



نام رمان: چشمان عاشقم راببین.

نویسنده: س.شب

ژانر: عاشقانه.

کلیدو تو در چرخوندم .

صداشون از تو حیاط میشنیدم.

به در ورودی خونه نزدیک شدم.

صدای داد بابا بلند شد.

-من بهت گفتم مرسته با کسی ازدواج کنه که من میگم همون یکی رو به تو سپردم بسته.

-اخره پسره خیلی خوبه خانوداش خیلی خوبم.

تا کی میخوای نگهش داری ۲۶ سالشه.

-خانم نمیخوام شوهرش بدم همون یکی ابرومو برد بسته.

-تاکی میخوای نگهش داری مرد. این بچه داره سنش میره بالا بعد کسی نمیاد بگیرتش.

تا حالا هم که خواستگار داره چون خوشگله. وگرنه الان مردم دنبال دخترای ۱۸-۱۹سالن.

-به درک که ازدواج نکنه اون یکی که ازدواج کرد چه گلی به سرمون زد. بعد یک سال برگشت.

بهت گفتم هرکسو خودم انتخاب کنم مرسته زن اون میشه حق مخالفتم نداره.

-این جوریه که همیشه باید خودشم بخواد.

-من باهش شرط کردم اگه میخواد درس بخوبه باید فقط با کسی که من میگم ازدواج کنه.

اونم قبول کرد.

بازم دعوای همیشگی سر خواستگاری من.

بازم ماجرای مهرسای بیچاره.

از پله های کنار حال اروم بالا رفتم مامان و بابا تو اشپز خونه بودن هر چند وقت که برام خواستگار میامد همین آش بودو همین کاسه.

میدونستم الان مهرسای بیچاره داره عذاب میکشه.

مهرسا خواهرم بود ۳۰ سال داشت دلم برای سرنوشتش میسوخت.

وارد اتاق شدم مهرسا گوشه ی اتاق نشسته بود دستاش رو گوشاش بود.
رفتم جلوش.

سرشو بالا آورد نگام کرد. اشک تو چشماش جمع شده بود.

دستاشو آورد پایین.

-سلام.

_سلام. کی آمدی.

-الان.

-خوبی.

-می بینی که بازم شروع کردن.

-ولشون کن تو هنوز عادت نکردی.

-نه...دیگه از سر کوفتای بابا خسته شدم.

الان ۴ساله داره بهم سرکوفت میزنه.

حیف که جایی ندارم وگرنه یک ثانیه هم اینجا نمیومدم.

-خودتو ناراحت نکن. چرا به وحید جواب نمیدی.

-نمیتونم مرسله. ازش خجالت میکشم. چقدر بهم التماس کرد که باهاش ازدواج کنم. ولی من احمق کور شده بودم. بیژن بد بختم کرد

-دیونه شدی اون این همه سال منتظرت مونده.

نمیبینی چقدر دوستت داره.

-زن عمو رو که میشناسی دلش نمیخواه من که طلاق گرفتم زن تنها پسرش بشم.

-مگه میخوای با زن عمو ازدواج کنی.

-تو که میدونی چقدر عذاب کشیدم دیگه تحمل هیچی رو ندارم.

تحمل زخم خوردنو ندارم.

این قدر زخم خوردم که بدنم دیگه جا نداره .

اون بی شرف خودت میدونی باهام چکار کرده.

-میخوای تا آخر عمر تنها بمونی.

-اره .ولی اخلاق بابا داره دیونم میکنه.

بخاطر من به تو هم فشار میاره.

حتی نمیزاره برات خواستگار بیاد.

-من فعلا قصد ازدواج ندارم.

بهتر که کسی رو راه نمیده.

-تا کی میخوای به آتیش من بسوزی.

-برو بابا دیونه.من که اصلا ناراحت نیستم.

فعلا دارم درس میخونم.

تو هم پاشو این قدر زانوی غم بغل نکن .

به طرف در رفتم.

-مرسده.

-جانم.

-منو ببخش.بخاطر من.....

-بسته مهترسا بهتره به فکر زندگیه خودت باشی .

به نظر من وحید پسر خوبیه.نه بخاطر اینکه بابا بهت فشار میاره.بخاطر خودمم نمیگم.

چون چه تو ازدواج کنی یا نه.بابا باهام شرط کرده باهر کی که اون میگه ازدواج کنم پس به تو ربطی نداره

وحید عاشقته.بخاطر تو این همه منتظر مونده بهش بیشتر فکر کن.

از اتاق بیرون آمدم رفتم سمت اتاقم.

وارد شدم هنوز صدای جرو بحث مامان اینا میامد.

لباسامو عوض کردم.

-میدونستم مهرسا هم وحیدو دوست داره ولی ازش خجالت میکشید

روی تخت دراز کشیدم .

یعنی قرار سرنوشت مهرسا چی بشه.

همه چی از ۶سال پیش شروع شد من اون موقع دانشجوی سال دوم پزشکی بودم.

مهرسا هم تازه درسشو تموم کرده بود تو دانشگاه با بیژن آشنا شده بود

هیچ وقت ازش خوشم نمیاد رفتارش یک جور بود ولی مهرسا عاشقش بود.

وحید پسر عموم از بچه گی مهرسا رو دوست داشت.

چند بارم به مهرسا گفته بود ولی مهرسا عشق کورش کرده بود.

هیچ کسو جز بیژن نمیدید.

تا اینکه بیژن به اصرار مهرسا آمد خواستگاریش . پدر و مادر بیژن از هم جدا شده بودن خودشم خونه مجردی داشت تنها زندگی میکرد.

وقتی آمد خواستگاری بابا ازش خوشش نیامد

نه بخاطر اینکه پدر و مادرش جدا شده بودند بخاطر اینکه میگفت این پسر معلوم نیست چکارس. بعد از اینکه ازش تحقیق کردو همسایه ها هم چیزای خوبی ازش نمیگفتن.

مخالفتش بیشتر شد.

هرچی مامان اصرار کرد که بابا قبول کنه بابا زیر بار نرفت

تا اون روز که هیچ وقت یادم نمیره.

مهرسا هنوز خونه نیامده بود.

ساعت نزدیک ۱۲شب بود هرچی منتظر شدیم خبری از مهرسا نشد .

بابا با وحید تمام بیمارستان و کلانتری رو گشتن ولی خبری از مهرسا نشد.

چند روز بود که از مهرسا خبری نبود.
که بلاخره بعد سه روز زنگ زد گفت با بیژنه.
بابا داشت دیونه میشد.
خیلی از بی فکریه مهرسا عصبانی بودم ماما که همش گریه میکرد.
بیچاره وحید که ماتش برده بود.
از اون روز که خبر مهرسا آمد دیگه پاشو تو
خونه ی ما نداشت.
همه چی سریع اتفاق افتاد.
بابا بخاطر اینکه ابرو ریزی بیشتر نشه.
به ماما گفت که به مهرسا بگه برگرده اجازه میده از دواج کنن.
وقتی مهرسا بعد یک هفته برگشت بابا تو خونه راش نداد به ماهم گفت هیچ کدومشون حق رفت و آمد باهاشو
نداریم.
فقط خودش رفت محضر اجازه داد و برگشت.
مامان اون روزا خیلی گریه میکرد آخه مهرسا رو خیلی دوست داشت ولی از ترس بابا چیزی نمیگفت. بابام اون
روزا کمرش خم شده بود مردی که با پول معلمی یک عمر با ابرو زندگی کرده بود بخاطر کار مهرسا همش از
دوست و آشنا طعنه میشنید.
بابا به منم گفت حق دانشگاه رفتن ندارم.
خیلی التماسش کردم ولی قبول نمیکرد میگفت تو هم میری دانشگاه مثل مهرسا میشی.
مجبور شدم یک ترم مرخصی بگیرم شاید بابا راضی بشه.
بلاخره با یک شرط قبول کرد که باهرکس که اون میگه ازدواج کنم و حق حرف زدن رو حرفشو ندارم.
منم قبول کردم.
روزا میگذشت دلم برای مهرسا تنگ شده بود.
وحید از اون روز رفت سوپس پیش داییش.
زن عمو همیشه مهرسا رو مقصر رفتن وحید میدونست. چون همین یک پسر و داشت.

بخاطر همین عمو رفتو امدشو با ما خیلی کم کرد.

سالی یک دفعه موقع عیدا میامد البته بدون زن عمو اونم بخاطر اینکه بابام تنها برادرش بود.

دو سال بود که از مهرسا خبر نداشتیم. چند بار یواشکی رفتم دم خونه ی بیژن ولی میگفتن از اینجا رفتن مامانم یک وقتایی که تنها بود همش گریه میکرد.

تو این مدت خواستگاری زیادی داشتم ولی بابا بدون آنکه ببینتشون ردشون میکرد.

چند تا از هم کلاسی هام خواستگارم بودن ولی من جرات نداشتم به بابا بگم.

همه تو دانشگاه فکر میکردن من مشکلی دارم که ازدواج نمیکنم.

چون چهره ی قشنگی داشتم.

دختری با صورت سفید چشمایی مشکیه درشت با لب بینیه کوچیک. با قد بلند...

لیلی دوستم میگفت که مرسته تو هیچی کم نداری چرا ازدواج نمیکنی. ولی من نمیتونستم بهش بگم بابام چه شرطی گذاشته.

یک روز که من تنها خونه بودم تلفن زنگ زد.

گوشی رو برداشتم از بیمارستان بود.

-بخشید منزل آقای ستوده

-بله بفرماید.

-شما با خانم مهرسا ستوده نسبتی دارید.

-بله من خواهرشم طوری شده.

-لطفا تشریف بیارید بیمارستان.

حال خوهرتون خوب نیست.

نمیدونستم که چطوری خودمو به بیمارستان برسونم.

وقتی رسیدم دکتر گفت بخاطر ضربه هایی که خورده باید عمل بشه اجازه ی اعضای خانواده شو میخواستن.

به بابا زنگ زدم .

بابا زود خودشو رسوند.برگه هارو امضا کرد.

بلاخره عملش کردن.

چند تا دندش شکسته بود صورتش داغون بود.

خلاصه فهمیدیم بیژن عوضی تا تونسته بود کتک زده بود.

تازه دکتر گفته از معاینه هایی که کردن نشون دادن که بار اولش نبوده که کتک نخورده زخمای کهنه رو تنش نشون میداد که از قبلش مشکل داشته.

مهرسای بیچاره ی من معلوم نبود چقدر عذاب کشیده درحالی که کسی نمیدونسته.

وقتی بهوش آمد .

بعد چند روز گفت که بیژن معتاد بوده با زنای دیگه هم رابطه داشته هر وقتم که مهرسا اعتراض میکرد کتکش میزد.

تو این دوسال تحمل کرده چون جایی نداشته بره.

خیلی دلم براش سوخت مهرسا قربانیه عشقی شده بود که اشتباه بود.

بعد اون اتفاق بابا از بیژن شکایت کرد.

با اینکه با مهرسا حرف نمیزد ولی نمیتونست همین جور ولش کنه

دادگاه غیابی طلاق مهرسا رو داد چون هر بار که برای بیژن احضاریه فرستادیم نمیامد دادگاه.

چون مهرسا پرونده ی پزشکی داشت زود طلاقشو گرفتیم.

مهرسا اون اوایل حرف نمیزد.

همش به یک نقطه خیره میشد.

معلوم نبود تو این دوسالی که با اون روانی زندگی کرده بود چی کشیده بود.

زخم زبونای بابا هم عذابش میداد ولی حرفی نمیزد.

الان ۴ساله از اون ماجرا میگذره بابا یکم باهاش بهتر شده ولی با زم گاهی وقتی که اسم خواستگار برای من یا مهرسا میاد عصبانی میشه زخم زبوناش شروع میشه.

چند ماهی میشه که وحید برگشته.

وقتی فهمید چه بلایی سر مهرسا آمده خیلی عصبانی شد.

چند بارم آمد دیدن مهرسا که بابا نداشت بیاد تو

نمیخواست عمو دوباره از دستش ناراحت بشه.
زن عمو چند بار سعی کرد برای وحید زن بگیره ولی راضی نشد.
میگفت که مهترسا رو میخواد.
زغنو هم بهش گفته یا من یا مهترسا.
مهترسا هم بخاطر اینکه دوباره اشتباه نکنه گفت نمیخوادش
یک جورایی هر دو تا دارن عذاب میکشن.
به ساعت نگاه میکنم. نزدیک ۶ عصره.
الان دو ساعته خوابم.
از پله ها پایین میرم مامان تو حال نشسته مهترسا هم کنارش نشسته.
-سلام.
-سلام مادر کی آمدی.
--ساعت ۳.
-نهار خوردی .
-اره تو بیمارستان یک چیزی خوردم. بابا کجاست.
-رفته دنبال دوستش که از تهران آمده.
-کدوم دوستش.
-همون که باهم بزرگ شدن. بعد ازدواج ما رفت خارج ..
-اقا مهرداد .
-اره. همون که بابا باهاش یک عالمه عکس داره.
-اره.
-چجوری بابا رو پیدا کرده.
-مثل اینکه یکی از شاگردای بابا ت تو شرکتش کار میکنه عکسای دوران مدرستشو میبینه.
بابا رو تشخیص میده.

-مگه الان ایرانن

-اره چند سالی آمدن تو تهرانم چند تا کار خونه ی خیلی بزرگ دارن.

-الان داره میاد شمال

-اره مادر میاد باباتو ببینه.

-واقعا این همه راه برای بابا میاد.

-اره نمیدونی بابات چقدر باهاش جور بوده.

خیلی دوستش داشت.

اینقدر هیجان داشت که نزدیک بود خدایی نکرده سخته کنه.

-چه جالب.

مهرسا بیا بریم بیرون میخوام برای خودم کفش بخرم.

-من حوصله ندارم.

-بیا دیگه من تنهام.

-باشه.

مهرسا رفت بالا

-مامان از عمو خبری نشده

مامان اروم گفت

-نه مادر مثل اینکه وحید با زن عموت حرفش شده.

خوب کردی دارید میرید خرید..این دختری از این خونه ببر بیرون آب و هواش عوض شه فقط زود برگردید بابات

ممکنه تا ۱۱ برگرده

-مگه ساعت چند دوستش میاد.

-پروازش ساعت ۱۰می شینه.

-از الان رفته فرودگاه.

-چه میدونم باباتو که میشناسی حرف کسی رو گوش نمیده .

بهش گفتم زوده گفت زودتر برم شاید زود تر بیان.

صدای مه‌رسا از بالا آمد.

-مرسده بیا حاضر شو به من میگی پاشو خودت همون جا واستادی.

-آدمم.

از پله ها بالا رفتم.

کفش لازم نداشتم فقط میخواستم مه‌رسا رو از خونه بیرون ببرم.

رفتم تو اتاق

یک مانتوی آبی کاربنی با شلوار مشکی با شال مشکی پوشیدم

یک خط چشم کشیدم و یک رژ کالباسی زدم.

آرایش کردنو دوست داشتم ولی از ترس قر قرای بابا آرایش نمی‌کردم

از اتاق بیرون آمدم مه‌رسا هم حاضر بود.

-بریم

از مامان خدا حافظی کردیم از خونه بیرون آمدیم.

با مه‌رسا چند تا پاساژ رفتیم.

من یک کفش عروسکیه مشکی خریدم.

از پاساژ آمدیم بیرون مه‌رسا معلوم بود زیاد حال خوبی نداره.

به طرف خیابون رفتیم تا بریم خونه.یکی صدامون کرد.

-مرسده.

برگشتم پشتمو نگاه کردم وحید بود.

مه‌رسا با تعجب نگاهش کرد

-سلام تو اینجا چکار میکنی؟

-میخواستم با مه‌رسا صحبت کنم.

-من با تو حرفی ندارم.

-مهرسا خواهش میکنم.

-چرا دست از سرم بر نمیداری. ولم کن بابام اگه بفهمه بیچارم میکنه.

بعد دست منو گرفت کشید

-مرسده بیا بریم.

وحید آمد جلومون واستاد.

-باید باهات حرف بزوم نمیخوام بعدا مثل ۶سال پیش پشیمون بشم که چرا بزور باهات حرف نزدم.

دست مهرسا رو کشید برد سمت ماشینش.

منم نگاشون میکردم.

-ولم کن دیونه مردم دارن نگاه میکنن

-به درک.....مرسده خشکت زده بیا سوار شو.

به طرفشون رفتم عقب سوار شدم.

وحید مهرسا رو جلو سوار کرد خودش سوار شد

مهرسا-تو میدونستی اره بخاطر همین منو کشیدی بیرون.

-نه به خدا من نمیدونستم.

-مرسده کاری نکرده من از مامانت پرسیدم.

مهرسا ساکت نشست.

-زود حرفتو بزوم باید بریم خونه بابا نگران میشه

-باید تنها باهات حرف بزوم.

-منو پیاده کن شما برید. صحبت کنید.

-مرسده تو سر جات بشین.

بعد رو کرد به وحید .

-من دیگه نمیخوام چیزی رو از مرسده یا خانوادم قایم کنم پس بهتره زود حرفتو بزومی.

وحیدبا تردید تو آینه به من نگاه کرد.

ماشینو گوشه ی خیابون پارک کرد.

-میخوام آخر هفته پیام خواستگاری.

منو مهرسا باهم گفتیم چییییییی؟؟!!

-چیه برای چی داد میزنید.

مهرسا-من که گفتم نمیخوام باهات ازدواج کنم.

-دلیلش و نگفتی.

-دلیل نداره.اصلا نمیخوام ازدواج کنم.

من-دروغ میگه.

-هر دو برگشتن سمت من.

-مرسده!!!!!!

-چیه تا کی میخوای بخاطر اشتباهت بسوزی .

اره تو گذشته اشتباه کردی والان ۶سال گذشته تو هم تاوانشو پس دادی پس بهتره به فکر آینده باشی.

-مرسده ساکت شو.

-ساکت شم که همش از دیگران زخم زبون بشنوی یا به زور مجبور بشی با اون یارو که سن بچش با تو یکیه

ازدواج کنی.

وحید با عصبانیت به مهرسا نگاه کرد.

-این چی میگه.

-هیچی چرت میگه.

-داستان این یارو چیه مرسده.

مهرسا با عصبانیت نگام میکرد که چیزی نگم.

-چند وقته یکی از دوستای مامان مهرسا رو دیده برای برادرش که زنش مرده خواستگاریش کرده.

-این خانم هم بخاطر رفتارهای مردم که هر کس یک چیزی میگه میخواد بهش جواب بده.

-غلط میکنه.

چشمای مه‌رسا از تعجب گشاد شد به وحید نگاه کرد.

-یعنی من از اون یارو کمترم.اره جواب بده

اشک تو چشمای مه‌رسا جمع شد.

-تو نمیتونی درک کنی من چه موقعیتی دارم.

مردم به یک زن مطلقه چجوری نگاه میکنند . بابا بیچاره داره از دست من دق میکنه.

میدنم چقدر از مردم حرف میشنوه ولی چیزی نمیگه.

-بامن ازدواج کن بخدا خوشبختت میکنم.

-تو مرد خوبی هستی حتی بهتر از خوب من لیاقت تو رو ندارم.

-چی میگی.دیونه شدی.

-من نمیخوام بخاطر من عمو دیگه نیاد خونمون.

الان ۶ساله مامانت بخاطر اینکه منو مقصر رفتن تو میدونه پاشو تو خونه ی ما نداشته.

تازه باباتم عید به عید نیم ساعت میاد و میره

اگه بفهمه تو حتی با من حرف زدی دیگه پاشونو خونه ی ما نمی زاره.

بخاطر من همه ی فامیل باهامون قطع رابطه کردن.

اشک از چشمای مه‌رسا پایین آمد.

منم اشک میریختم

-خواهش میکنم گریه نکن.

من مامانو راضی میکنم.

-خودت میدونی همیشه اون از من متنفره.

-من راضیش میکنم.

دستاشو برد سمت صورت مه‌رسا.

دستاش میلرزید.

-ببخشید من میرم هوا بخورم الان میام.

قبل از اینکه جوابی بدن زود از ماشین پیاده شدم.

کنار خیابون قدم زدم.

خدا کنه بتونه زن عمو رو راضی کنه.

من که دلم نمیخواد کسی رو دوست داشته باشم

تازه بخاطرش این همه عذاب بکشم.

عشق واژه ی مسخره ایه. لا اقل برای من .

وقتی دیدم عشق مهرسا چی شد. اصلا دلم نمیخواد عاشق بشم..

اونای که بخاطر عشقشون فرار کردن عاقبتشون این شد .

وای به حال عشقههای امروزی.

من با عqlم تصمیم میگیرم.

حدود یک ساعت بود که قدم میزدم.

نگران مهرسا بودم.

موبایلم زنگ خورد.

-کجایی مادر بابات تا نیم ساعت دیگه میاد زود بیاید دیگه تا نیامده.

-باشه مامان آمدیم.

به موبایل مهرسا زنگ زدم جواب نمیداد دلم مثل سیرو سرکه می جوشید.

چند بار دیگه زنگ زدم.

سوار تاکسی شدم برگردم جایی که پیاده شدم .

از تاکسی پیاده شدم ماشینه وحید نبود.

-وای الان بابا میاد بیچاره میشیم.

دوباره زنگ زدم.

بلاخره جواب داد.

-معلومه کجایید.

خوبه تنهاتون گذاشتم.
-اخ ببخشید زنگ موبایلم رو نشنیدم.
-بابا داره میره خونه بدو بریم تا بد بخت نشدیم.
-راست میگی تو کجایی الان میایم.
-همون جایی که اول بودیم.
-آمدیم آمدیم.
-یک ربع بعد آمدن منم سوار شدم.
-معلومه کجا یید.
رو لباسون خنده بود.
-اره بخندید.
ببینم بابا رو هم دیدید میخندید.
وحید-مرسده با اخمت نمیتونی روزمو خراب کنی .بلاخره از عروس خانم بعله رو گرفتم.
-اره مهرسا شوخی میکنی!!!!!!؟؟؟؟؟؟
مهرسا لبخند کوچکی زد.
-چکار کردی راضیش کردی .
-من تو این چند سال بیکار نبودم یک چیزایی یاد گرفتم.
-فکر کردم رفتی درس بخونی.
-اون که جای خودش.
آخر هفته منتظر باشید.
-پس زن عمو چی!!?
-شما کارتون نباشه اون بامن.
ما رو تا دم خونه رسوند.
خودشم رفت.

مهرسا به کوچه خیره شده بود
با ارنجم زدم تو پهلویش.
-کجایی خوبه نمیخواستی باهاش ازدواج کنی.
-نمیدونم مرسته من خیلی احمق بودم که عشق وحیدو ندیدم.
خیلی آقااست. نمیدونی چه قدرعذاب کشیده.
ما زنا خیلی احمقیم چیزی رو میبینیم که دوست داریم ببینیم. نه اون چیزی که واقعیت داره.
-فلیسوف شدی.
-نه اینا واقعیت زندگی ماست.
-حالا خانم فیلسوف بریم تو تا بابا نیومده .
-خ بریم بریم..
وارد خونه شدیم.
-بچه ها شما یید.
-اره مامان.
-بدو یید حاضر شید که بابا ت داره دوستشو میاره خونه.
-برای چی مگه نمیخواست بره هتل.
-نمیدونم بابا ت حتما اصرارش کرده.
منو مهرسا زود رفتیم تو اتاق خودمون که حاضر بشیم.
من یک بلیز طوسی باشلوار مشکی پوشیدم.
موهامم بافتم چون خیلی ل*خ*ت و بلند بود همش از تو کش و گیره میریخت بیرون .
برعکس مهرسا که موهاش فر بود.
یک خط چشم نازک کشیدم با ریمل.
رژ کم رنگی زدم نمیخواستم دفعه اول که دوست بابا رو میبینم خیلی آرایش کنم.
حاضر شدم رفتم اتاق مهرسا داشت آرایش میکرد.

تعجب کردم.

-به به چی شده خانم به خودش میرسه.

وحید خوب روت اثر گذاشته.

-مرسده لوس نشو.

-راست میگم دیگه .

رفتم سمتش بغلش کردم.

-خیلی برات خوشحالم.

-مرسده استرس دارم اگه زن عمو منو نخواست.

-بیخود از تو بهتر برای وحید نیست. تازه وحید فقط تو رو میخواه.

بیا بریم پایین تا بابا نیامده.

با مهترسا رفتیم پایین.

مهترسا هم یک بلیز سبز با شلوار یشمی تنش کرده بود موهام جمع کرده بود.

صورتش مثل من سفید بود فقط حالت چشماش بامن فرق داشت ولی در کل اونم خوشگل بود

تو سالن منتظر بابا بودیم که با صدای زنگ همه از جامون بلند شدیم.

بابا همراه مردی با موهای تقریبا جوگندمی با قدی بلند با صورتی مهربان وارد شد.

-بیا تو مهرداد جان اینا هم دخترام هستند.

ما رفتیم جلو سلام کردیم.

-دخترم اولم مهترسا .

به مهترسا با مهربونی سلام کرد.

بعد من رفتم جلو.

-اینو دخترم مرسده .

-سلام دخترم خانم دکتر شما یید.

-بله. ترم آخر هستم.

-خوشحالم از دیدنتون خانم دکتر.

-منم همین طور.

تا آخر شب بابا با آقا مهرداد از دوران جوانیشون صحبت کردن.

آقا مهرداد حدودا ۴سال بود از آمریکا برگشته بودن .

یک پسر داشت که اونجا مونده بود که ۴سال از من بزرگتر بود.

اینجا یک کارخونه ی بزرگ تو تهران داشت که با پسر برادرش اداره میکرد.

چند سال پیش زنش تو آمریکا فوت کرده بود.

بعدشم آقا مهرداد با پسر برادرش که از بچه گی باهاشون زندگی میکرد و خواهرش که ازدواج نکرده بود برگشته بودن ایران.

...

خیلی بهمون خوش گذشت آقا مهرداد مرد خیلی خوبی بود.

با اینکه خیلی پولدار بود ولی خیلی خاکی بود.

شبم خونه ی ما موند.

.....

لیلی -معلومه کجایید موندی.

-ببخشید دیشب مهمون داشتیم تا آخر شب بیدار بودم.صبح خواب موندم.

-راستی برای طرح فکراتو کردی.

-هنوز به بابام نگفتم.میتراسم قبول نکنه.

-بابام گفته باید زود خبر بدیم وگرنه نمیتونه کاری کنه.

-باشه تا آخر هفته بهش میگم.اخه قراره وحید بیاد خواستگاریه مهرا سا اگه ماجرا به خیر بگذره

اون موقع بهترین فرصت برای منه.

-مگه زن عموت راضی شده .

-نمیدونم .وحید گفته راضیش میکنم.

مهرسا داره از استرس میمره.

خداکنه زن عمو قبول کنه خیالم از مهرسا راحت میشه.

-خدا کنه مهرسا خیلی عذاب کشیده .

باهام رفتیم بیمارستان.

پدر لیلی دکتر حمیدی یکی از سهام دارای یکی از بیمارستان های تهران بود.

با کلی پارتی بازی میخواست کاری کنه که منو لیلی برای طرح بریم اونجا ولی من هنوز جرات نداشتم به بابا بگم منتظر فرصت مناسب بودم تا بهش بگم.

خواستگاریه وحیدم بیشتر باعث استرسم شده بود نمیدونستم بابا با این موضوع چجوری برخورد میکنه. به خونه رسیدم.

داخل حیاط شدم.

با صدای داد بابا به طرف خونه دویدم.

بابا باصورت عصبانی روی مبل نشسته بود.

-چی شده!!؟

-معلوم نیست این دختره با خودش چی فکر کرده میخواد با اون ابرو ریزی که کرده زن پسر برادر من بشه. ماما-مگه چیه مرد خودش مهرسا رو میخواد.

-بیخود کرده میخواد ...

بیاد بگیرتش بعد مادرش هر روز بهش سر کوفت بزنه.

-تو از کجا میدونی.

-من میشناسمش برادرم جرات نداره الان ۶ساله بیاد خونم بعد میخواد بیاد دختر منو بگیره که قبلا جدا شده...

اون موقع که ازدواج نکرده بود اون زنش هزار تا حرف پشت مهرسا میزد که میخواد پسرشو از راه بدر کنه وای بحال الان که این دختره وضعیتش اینه

-وقتی خودشون زنگ زدن یعنی راضین.

-من قبول نمیکنم. من عاقبشو میبینم.

-بابا شما از کجا میدونی وحید که بچه نیست.

-بچه نیست ولی از خانوادش که نمیتونه بگذره.

دو روز دیگه که عشقو عاشقی از سرش افتاد اون موقع مادرش براش عزیز میشه بعد این دختره میخواد چکار کنه.

من بخاطر خودش میگم نمیخوام دوباره اشتباه کنه.

-بابا وحید با اون فرق میکنه اون همچین آدمی نیست که مهترسا رو اذیت کنه مگه پسر برادر تون نیست شما که خوب میشناسیدش.

بابا یکم اروم تر شد انگار رفته بود تو فکر .

بابا خیلی وحیدو دوست داشت .خودشم میدونست که پسر خوبیه ولی از رفتارای زن عمو میترسید.

-باباجون شما اجازه بدید بیان اگه زن عمو ادا در آورد قبول نکنید تازه الان اگه بهشون بگید نیان.

بیشتر بهشون بر میخوره ممکنه که عمو دیگه اصلا نیاد خونمون.زن عمو رو که میشناسی چون بعد این همه سال زنگ زده ممکنه کینه کنه.

بابا ساکت شده بود.

مهترسای بیچاره که از اون اول گوشه ی مبل کز کرده بود جرات حرف زدن نداشت.

هممون به دهن بابا خیره شده بودیم.

چند دقیقه بود که کسی چیزی نمیگفت.

-باشه بگو بیان ولی قولی نمیدم فکر نکنید همه چی تموم شده.

-من نفس راحتی کشیدم.

مامان و مهترسا هم نفس کشیدن.

مهترسا با چشمش از من تشکر میکرد.

-پاشو شامو بکش خانم که خیلی گشمنه.

مامان رفت سمت اشپزخونه .منم رفتم بالا که لباسمو عوض کنم.

مهترسا بعد چند دقیقه آمد تو.

-وای مرسته خیلی ممنون به دادمون رسیدی.

نمیدونی وقتی زن عمو زنگ زد بابا چه سر و صدایی راه انداخت.
خدا رو شکر که تو آمدی وگرنه داشت مامانو مجبور میکرد زنگ بزنه بگه نیان.
-حالا که بخیر گذشت خدا کنه آخر هفته هم خوب پیش بره.
-خدا کنه دارم دق میکنم.
بیچاره وحید از صبح هزار دفعه بهم زنگ زده که نگران نباشم معلوم نیست زن عمو رو چجوری راضی کرده.
-حالا این قدر دلت براش نسوزه انگار چکار کرده.
-وا مرسده گ*ن*ا*ه داره بیچاره.
-چییه تا دیروز که نمیخواستی باهش حرف بزنی حالا نگرانشی.
-مرسده!!!!?
-شوخی کردم خوشحالم که تو هم دوستش داری.
-کی گفته من دوستش دارم.
-اصلا تابلو نیستا.
-مرسده!!!!!!
-باشه بابا برو پایین الان بابا فکر میکنه داریم بهم چی میگی.
-باشه من رفتم تو هم زود بیا.
-باشه...
.....
خیلی زود آخر هفته رسید وحید هر روز به مهرسا زنگ میزد بهش دلداری می داد.
-مادر بیاین شیرینی ها رو بچین.
-بابا کجا ست کی میاد.
-نمیدونم مادر مثل اینکه آقا مهرداد آمده اینجا رفته پیشش گفته زود برمیگردم.
باباتم الان وقت گیر آورده.
-مهرسا حاضر شدی.

-مرسده بیا کارت دارم.

رفتم بالاتو اتاق.

مهرسا وسط، اتاق دور خودش می چرخید.

-هنوز حاضر نشدی.

-نمیتونم استرس دارم به نظرت این لباس قشنگه.

یک کت و شلوار کرم تنش بود. باهم خریدیم برای امروز.

-اره خیلی قشنگه تو که چند بار اینو امتحان کردی.

-نمیدونم احساس میکنم خوب نیست.

-خیلی هم خوبه. آرایش کن بیا دیگه الان میان.

-بیا برام خط چشم بکش همش خراب میشه.

-بشین ارایش کنم.

-زیاد آرایش نکنی.

-باشه بشین.

ارایشش کردم یک خط چشم نازک کشیدم با ریمل با یک رژ هلویی موهاشم یکم از کنار جمع کردم خیلی خوشگل شده بود.

بلند شد خودشو تو آینه نگاه کرد

-مرسی خیلی خوب شده.

باهم رفتیم پایین.

بابا آمده بود.

-مهرسا مادر بیا تو اشپزخونه کارت دارم.

بابا زیر چشمی به منو مهرسا نگاه کرد.

خوشحال به نظر میرسید تو دلم دعا می کردم این ماجرا خوب تموم شه.

زنگ درو زدن همون هل شدیم.

-چرا اینجوری میکنید. درست رفتار کنید.

مهرسا رفت تو اشپزخونه منو مامانم رفتیم جلوی در بابا هم رفت تو حیاط.

اول زن عمو آمد تو هنوز مثل قبل چاق بود بعدش عمو وحید آمدن.

وحید سرشو پایین انداخته بود. دسته گل بزرگی هم تو دستش بود با اون کت و شلوار خاکستری خیلی خوب شده بود.

آمدن تو.

-سلام زن عمو خوش آمدین.

بهم نگاه کرد.

با حالت خاصی بهم سلام کرد .

رفت روی یکی از مبلها نشست بقیه هم نشستن.

همه ساکت بودیم .

انگار یک جورایی هرکس منتظر بقیه بود.

عمو-خوب دادش خوبی مهرسا خانم کجاست.

-لام میاد دادش.

زن عمو همش به اطراف نگاه میکرد.

مامان مهرسا رو صدا زد.

مهرسا با رنگ پریده از اشپزخونه بیرون آمد

دستاش میلرزید.

به همه چای تعارف کرد وقتی به زن عمو رسید دستاش میلرزید.

زن عمو نگاهی بهش کرد و چایی رو برداشت.

بابا و عمو هم باهم حرف میزدن.

مهرسا رفت روی مبل نشست. وحید همش حواسش به مهرسا بود.

زن عمو -نمیخواید برید سر اصل مطلب.

همه به طرفش برگشتیم.

عموبا ناراحتی نگاهی بهش انداخت.

-راستش دادش غرض از مزاحمت .

این آقا وحید ما که خودتون میدونید چقدر پسر خوبیه خدا رو شکر دستش به دهنشم میرسه.

زن عمو -ببخشید وسط حرفتون من به وحیدم گفتم باید اول با مهرسا تنها صحبت کنم.

-مامان!!!!

-چیه مگه میخوام بکشمش شرط من همین بود مگه نه وگرنه همه تو این جمع میدونن که من راضی نبودم.به

اصرار تو آمدم.

-مامان!!!!!! ما باهم صحبت کردیم.

-تو حرف زدی من قبول نکردم باید باهاش صحبت کنم.بعد میریم سر اصل مطلب.

همه به هم نگاه میکردیم.

-ببینید زن داداش درسته مهرسا قبلا اشتباه کرده ولی من بچه هامو خیلی دوست دارم اجازه نمیدم بهشون

بی احترامی بشه.

از حرف بابا خوشم آمد.

-آقا رضا من باید شرایطمو بگم اگه مهرسا قبول کنه من هم راضی میشم.

-خوب همین جا بگید.

-نمیشه باید با خودش تنها صحبت کنم.

عمو-خانم بعدا صحبت می کنیم اول ببینیم داداش راضیه یا نه.

-همه میدونن این تشریفات الکیه اینا همدیگه رو دوست دارن پس نیازی به این کارا نیست.

منم شرایطمو به مهرسا میگم اگه قبول کرد که همیچ اگه نکرد دیگه من کاری به چیزی ندارم میدونم این پسره

کار خودشو میکنه تو تمام مجالسش شرکت میکنم چون مادرشم ولی مثل یک مهمون.

حالا خودتون میدونید.

به مهرسا نگاه کردم داشت پوست لبشو میجوید.

بابا-مه‌رسا بابا زن عمو تو ببره اتاقت تا حرفاشو بزنه.

عمو-داداش لازم نیست زهره یک چیزی می‌گه.

-نه داداش اونم مادره حق داره حرف بزنه باید راضی باشه وگرنه من به هیچ وجه با این ازدواج موافق نیستم.

وحید-عمو خواهش میکنم مامان الان از دست من دلخوره.

-وحید جان شما پسر خوبی هستی ولی مادرت برات زحمت کشیده باید راضی باشه.

مه‌رسا از جاش بلند شد زن عمو هم دنبالش رفت بالا.

همه ساکت بودیم. مامان همش صلوات

می فرستاد.

چشممون به پله ها بود.

نیم ساعت بود که بالا بودن .

با صدای پاشون همه برگشتیم سمت پله ها.

هر دو آمدن سر جاشون نشستن .

-خوب صحبت هاتونو کردید.

زن عمو-بله من موافقم به شرطی که مه‌رسا کارایی که گفتمو انجام بده.

وحید-میشه بگید چی گفتید.

-اگه میخواستم بگم تو جمع میگفتم یک چیزی بود بین منو مه‌رسا.

عمو-خوب داداش اگه موافقید برای هفته ی دیگه قرار بزاریم برای عقد.

اگه همه موافقن صلوات بفرستید.

مه‌رسا-من یک سری شرط دارم

مامان-مادر باشه بعد.

-نمیشه مامان باید بگم.

زن عمو لبخند زد.

ماهم همه تعجب کردیم.

وحید- ما قبلا حرفا مونو زدیم.

-یک چیزای هست که باید بگم من یک سری شرط دارم.

عمو- بگو دخترم.

-من میخوام بگم.....نمیتونم برای زندگی بیام خارج میخوام ایران بمونم.

وحید- خودت میدونی کار من اونجاست نمیتونم برگردم.

-ولی من میخوام اینجا بمونم.

-تو که قبلا موافق بودی .

-متاسفم الان فکر کردم دیدم نمیتونم بیام.

عمو- دخترم وحید که نمیتونه برگرده تازه اونجا استخدام شده.

مامان -مهرسا این چه شرطیه.

منم با تعجب نگاهش کردم.

معلوم بود مجبور شده این حرفا رو بزنه همه میدونستم کار زن عمویه.

ولی کسی چیزی نمیگفت.

وحید چشمش سرخ شده بود معلوم بود خیلی عصبانیه.

عمو- ببخشید داداش ما مرخص میشیم تا اینا فکر اشونوبکنن.

-باشه داداش.

وحید با سر پایین از خونه رفت حتی به زور خداحافظی کرد عمو هم مثل همیشه شرمنده بود ولی زن عمو از

چشمش میشد خوشحالی رو دید.

....

-مهرسا دیونه شدی این چه شرطی بود مگه نمیدونستی وحید باید برگرده.

-مامان خواهش میکنم.

-بعد این همه مدت آمدن خواستگاری اونوقت تو باید این کارو بکنی.

مهرسا بون حرفاز پله ها بالارفت.

بابا ساکت بود.هیچی نمیگفت.

رفتم دنبال مهرسا.

در زدم.

رفتم تو داشت لباساشو عوض میکرد

-خوبی.

-تو هم آمدی باهام دعوا کنی.

-نه .. میدونم حتما دلیلی برای کارت داشتی.

نشست کنار اتاق اشکاش روی گونه هاش میریخت

-من خیلی بیچارم چرا فکر میکنم میتونم خوشبخت باشم.

اگه یکی نحس باشه تا آخرش نحس میمونه.

-این چه حرفیه.تو اصلانم نحس نیستی.

-چقدر برای خودم تو این مدت رویا بافتم همش خراب شد.

حالا وحید ازم متنفر میشه.

-این چه حرفیه وحید دوستت داره.

-دیدم موقع رفتن حتی نگاه نکرد

-اون موقع ناراحت بود یکم که اروم بشه خودش بهت زنگ میزنه.

-مجبور شدم مرسده

زن عمو گفت ۶سال پسر شو ازش گرفتم الان باید برگردونمش

کاری کنم که دیگه نره وگرنه راضی نمیشه ما ازدواج کنیم.

-خودتو ناراحت نکن وحید بلاخره یک کاری میکنه.

-چکار اون نمیتونه بمونه.

-قصه نخور خدا بزرگه.

.....

صبح شده بود جمعه بود.

رفتم پایین.

مامان اینا تو اشپزخونه بودن.

-سلام .

-سلام مادر بیا بشین صبحانه بخور مهترسا بیدار نشده.

-نه..

-بیچاره بچم. چقدر باید قصه بخوره.

-باز شروع کردی خانم .

-نمی بینی چجوری شده

بچم چقدر باید تاوان بده.

-مرسده برو بیدارش کن مهترداد برای نهار دعوتمون کرده هتل.

-الان چه وقت این کاراست مبینی وضعیت مون چجوریه.

-چجوریه !!؟

مردم که مسوول کارای ما نیستن دیروز دعوت کرد منم قبول کردم الان بهش زنگ بزنم چی بگم .

بگم خواستگار دخترم شرایطشو قبول نکرده ما ناراحتیم.

-مرسده برو صداس کن.

-باشه بابا.

مهترسا رو صدا کردم .ساعت نزدیک ۱۲ بود که رفتیم حاضر شیم.

من یک مانتوی کرم پوشیدم با شلوار سفید.با شال کرم.

آرایش کمی هم کردم.

رفتم اتاق مهترسا صداس کردم اونم حاضر بود.

-بریم.

-اره.

-باز ناراحتی که.

-از دیشب زنگ نزده نگرانشم.

-زنگ میزنه ناراحت نباش .

سوار ماشین بابا شدیم رفتیم دم هتل آقا مهرداد منتظرمون بود.

با هممون سلام و احوال پرسى کرد بعد مارو برد یک رستوران خیلی خوب.

مهترسا همش حواسش به موبایلش بود.

-خوب دخترم کی قراره طرحتو بگذرونی .

-ازمهر ماه.

-پس چیزی نمونده کجا قراره بری.

به بابا نگاه کردم.

-راستش یکی از دوستانم پدرش پزشکه تو تهران میتونه کارمو درست کنه.

ولی هنوز معلوم نیست.

-چه خوب .

-نه مهرداد جان تهران همیشه ما اونجا کسی رو نداریم همین روستا های اطراف باشه بهتره

-چی میگی رضا موقعیت به اون خوبی رو ول کنه بره تو روستا.

راستش من میخواستم اگه اجازه بدید مرسته جونو برای دانیال خواستگاری کنم.

همه مون جا خوردیم.

-ببخشید یکم غیر منتظره گفتم راستش چند وقته دنبال یک دختر خوب برای دانیال میگردم.

وقتی مرسته جونو دیدم خیلی ازش خوشم آمد

خودتون میدونید که مادرش چند سال پیش مرده الانم تو آمریکا ست من باهاش صحبت کردم .

اونم حرفی نداشت .

-قراره تا شش ماه دیگه برگرده.

-مرسته جونم میتونه برای طرحش بیاد تهران خونه ی ما.

وقتی دانیال بیاد باهام بیشتر آشنا میشن .

-چی میگی رضا .

-راستش نمیدونم مرسته باید خودش تصمیم بگیره.

-خوب دخترم فکراتو بکن دانیال پسر خوبیه. مهندسیه الکترونیک خونده اونجا هم تو یک شرکت معتبر مشغوله.

از پیشنهادش خیلی جا خورده بودم بیشتر از بابا تعجب کرده بودم که چیزی نگفت.

با صدای زنگ موبایل مهرسا سکوتمون شکست.

-مهرسا با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد رفت بیرون رستوران.

-ببین دخترم نمیخوام تحت فشار بزارم تا چند روز که من برای کارای کار خونه اینجام فکراتو بکن. خبرشو بهم بده.

.....

آمدیم خونه.

مهرسا ساکت بود.نمیدونم کی بهش زنگ زده بود.

پیشنهاد آقای سلطانی منو در گیر کرده بود

بابا هم چیزی نمی گفت به نظر میامد از این موضوع بدش نیامده

بابا صدام کرد .

-بله بابا

-بیا پایین کارت دارم.

رفتم پایین.

مامان و بابا نشسته بودن مهرسا هم بود.

-خوب نظرت درباره ی پیشنهاد مهرداد چیه.

-من نمیشناسمش چجوری قبول کنم.

-ولی من میگم باید قبول کنی.

-بابا!!!

-قرارمون یادت رفته.

مامان-چی میگی رضا دخترمو بدم به کسی که معلوم نیست چیه؟ کیه؟

-من مهردادو قبول دارم پسرشم زیر دست این پدر بزرگ شده.

-ولی بابا الان مثل قدیم نیست که از دور باهم ازدواج کنن من نمیتونم کسی رو که ندیدم هیچ علاقه ای بهش ندارم باهش ازدواج کنم.

-ببین دختر جون عشق علاقه مال فیلماست خواهرتو نگاه کن بخاطر اون یارو که دوستش داشت چکار کرد عاقبتش چی شد.

-همه که مثل هم نیستند.

-مرسده همون که من گفتم.

قبول میکنی

-ولی بابا.

-حرفم عوض نمیشه.

-برای طرحتم اگه میخوای بری تهران باید با این ازدواج موافقت کنی.

البته اگه هم نخوای برای طرحت بری تهران بازم باید خواستگاریش رو قبول کنی.

-بابا خواهش میکنم.

-من پدر تم صلاحتمو میخوام.

هرچی مامان و مهرسا ومن با بابا صحبت کردیم فایده نداشت انگار آقا مهرداد بابا رو تلسم کرده بود.

.....

رو تخت دراز کشیدم.

چجور میتونستم با کسی که ندیدمش ازدواج کنم.

مهرسا آمد تو اتاق.

-مرسده ناراحت نباش بابا راضی میشه.

-خودت میدونی بابا چقدر لج بازه نظرش عوض نمیشه.

-خوب تو برو تهران پسره که آمد بهش بگو بهش علاقه نداری شاید اونم راضی شد.

-اگه قبول نکرد چی!؟

-نمیدونم.

-ولش کن حالا بگو کی بهت زنگ زده بود.

-وحید.

-راست میگی چی میگفت.

-هیچی میگفت که شرطمو عوض کنم.

منم گفتم همیشه میدونست مامانش این حرفو بهم گفته.

هرچی گفت که مامانشو راضی میکنه من قبول نکردم.

-چرا!؟!

-با خودم که فکر میکنم میبینم زن عمو حق داره.

تقصیر من بود که وحید رفت نمیخوام دوباره بخاطر من ناراحت بشه.

-خودت میدونی. زندگیه توه.

-چقدر زندگیه ما تو هم گره خورده.

-اره...

.....

چند روز گذشته تصمیمو گرفتم البته زیاد حق تصمیم گیری نداشتم به لیلی گفتم اونم با این ازدواج مخالفت کرد ولی من چاره ای نداشتم.

باید قبول میکردم چون شرط بابا این بود اگه دانیال نبود ممکن بود کس دیگه ای رو انتخاب میکرد که باز من نمی خواستم! اینجوری ممکن بود بعد شش ماه که آمد تونستم راضیش کنم.

که از این ازدواج صرف نظر کنه تازه طرحم میتونم راحت تو تهران باشم

به لیلی گفتم به باباش بگه کارمونو درست کنه.

مامان و مهرسا خیلی از تصمیمم تعجب کردن.

ولی بابا خوشحال بود همون لحظه به اقا مهرداد زنگ زد موافقت منو اعلام کرد.
فقط امیدم به این بود که دانیال که برگشت خودش مخالفت کنه.

.....

-مرسده دیونه شدی تو مثلا دکتری چرا میخوای زندگی تو خراب کنی.

-مهترسا خواهش میکنم تو دلمو خالی نکن من مجبورم

بابا رو که میشناسی بلاخره این نشد یکی دیگه از کجا بدونم بقیه خوبن.

-یعنی میخوای بدون علاقه ازدواج کنی.

-من اعتقادی به عشق ندارم به نظرم مسخرس.

همه اول عاشقن بعد همه چی عوض میشه.

بابا راست میگه عشق و علاقه مال فیلماست.

خودت واقعا به عشق اعتقاد داری.

-ببین مرسده چیزی که بین منو اون بود عشق نبود من فقط عاشقش بودم من همش فداکاری میکردم اون از اولم
به زور من آمد خواستگاری وگرنه کسی که یک نفرو بخواد مقاومت میکنه نه فرار.

من نباید پیشنهاد فرارشو قبول میکردم.

من احمق بودم نه عاشق...

کور شده بودم نمی دیدم که اون منو برای زندگی نمیخواد همش خودمو گول میزدم که منو دوست داره درحالی
که تو ته قلبم میدونستم منو نمیخواد.

-بهرحال من به بابا قول دادم نمیتونم زیر قولم بزنم.

شایدم پسر خوبی باشه.

-میخوای مثل من زندگی تو رو شاید بسازی.

-خواهش میکنم مهترسا دیگه برای این حرفا دیره.

فعلا تا شش ماه دیگه. که اون بیاد وقت دارم .

شاید اون از من خوشش نیاد. شایدم راضیش کردم که از این ازدواج صرف نظر کنه ایجوری بابا هم نمیتونه حرفی
بزنه

-خودت میدونی. و لی به نظر من داری اشتباه میکنی تو هم داری یک جورایی از فشار بابا فرار میکنی..

مهرسا از اتاق بیرون رفت. خودمم ته دلم میدونستم دارم از بابا فرار میکنم ولی چاره ای نداشتم

.....

برای شام رفتم پایین سر میز کسی حرف نمیزد با صدای زنگ تلفن همه به طرفش برگشتیم بابا رفت تلفنو برداشت.

بعد چند دقیقه آمد.

-کی بود.

-داداشم.

چشمامو گشاد شد مهرسا از همه بیشتر تعجب کرده بود.

--چی میگفت.

-گفتم فردا شب میان برای قرار عقد.

همه باهم گفتیم.

-چییییی؟؟!

-مگه وحید راضی شده.

-نمیدونم داداش گفته فردا میان قرار عقد آخر هفته رو بزارم حتما راضی شده.

نفهمیدم چجوری شام خوردیم مهرسا که دیگه غذا نمی خورد تا بابا غذا خورد بلند شد هر دو دوییدیم به طرف اتاق مهرسا.

-زنگ بزن دیگه.

-باشه هولم نکن.

-برنمیداره.

-چرا وحید بهت چیزی نگفت.

-نمیدونم دارم دیونه میشم.

-بازم زنگ بزن.

-بر نمیداره چکار کنم.

-اینقدر بزن تا برداره.

-نیم ساعت زنگ زدیم تا بالاخره برداشت.

-کجایی چرا گوشیتو جواب نمیدی.

-الان رفتی حموم.

-باشه قرار فردا شب چیه.

-چرا به من نگفتی.

-پس کارت چی.

-مگه میتونی. باشه برو.

-چی شد.

-میگه یکی از دوستاش میخواد اینجا شرکت بزنه دنبال شریک میگرده به وحید پیشنهاد کار داده اونم بخاطر من قبول کرده.

همدیگه رو بغل کردیم .

-خیلی خوشحالم.

-وای مرسته باورم نمیشه.

-باور کن .

به مامانم گفتیم اونم خیلی خوشحال شد.

.....

مراسم مهرسا خیلی خوب بود رفتار زن عمو این دفعه خیلی عوض شده بود همش قربون صدقه ی مهرسا میرفت. قرار شد آخر هفته عقد کنن بعدشم. وحید بره کاراشو بکنه برگرده عروسی بگیرن.

مهرسا هر چی گفت عروسی نمیخواد زن عمو قبول نکرد گفت برای یک دونه پسرش باید حتما عروسی بگیره.

بابا خیلی خوشحال بود. عمو هم همین طور.

وقتی مهرسا و وحیدو کنار هم میدیدم

خیلی براشون خوشحال بودم که بلا خره بعد این همه سال با سختی بهم رسیدن.

مهرسا یک لباس شیری رنگ پوشیده بود بامانتوی سفید وشال سفید وحید هم کت و شلوار سرمه ای تنش کرده بود خیلی خوب شده بودن عاشقانه بهم نگاه میکردم.

زن عمو از خوشحالی اشک میریخت بابا وعمو هم خیلی خوشحال بودند عاقد صیغه رو خوندم و مهرسا بله رو داد. همه دست زدیم مهرسا رو بغل کردم.

-ایشال...خوشبخت بشید.

-ممنونم.

اشک تو چشم مهرسا جمع شده بود.

-گریه نکنی ها باید از این به بعد فقط بخندی.

-باشه .مرسده امیدوارم تو هم با کسی ازدواج کنی که عاشقت باشی.

-ممنون.

به وحید گفتم مواظبش باشه.

اونم گفت.

-تو بهتر از هر کسی میدونی من چقدر منتظر این روز بودم هیچ وقت دستاشو ول نمیکنم ...

بابا به طرف مهرسا رفت بعد سالها بغلش کرد.

نمیدونم تو گوشش چی گفت که اشکای مهرسا سرازیر شد.

.....

-کارام جور شده.قراره فردا برم تهران.

وحیدم رفته تا کارشو بکنه احتمالا.

تا یکی دو ماه دیگه عروسی میگیرن.

مهرسا یکم از دوریه وحید ناراحته رفتن منم بیشتر ناراحتش کرده.

بابا کلی بهم سفارش کرده که خونه ی آقای سلطانی رفتار درستی داشته باشم.

.....

-مرسده.

-بله.

-دلَم پرات تنگ میشه.

-منم همین طور. سعی میکنم هر وقت وقت داشتم پیام.

-و حیدم که نیست من چکار کنم.

-و حیدم زود میاد نگران نباش من مطمئنم تا آخر ماه خودشو میبرسونو اون بیشتر الان دلش تنگ شده تو هم تو این مدت برو لباس عروس ببین. با مامان جهاز تو آماده کن.

-چاره ی دیگه ای هم دارم.

آمد سمتم بغلم کرد.

-مرسده هر وقت مشکلی داشتی من هستم. خیلی نگرانتم.

-نگران نباش هنوز تا شش ماه وقت دارم.

رفتیم پایین.

بابا - مواظب خودت باش.

مامان - میزاشتی بابات تا تهران میامد.

-نمیخواه مامان با لیلی میرم باباش اونجا میاد دنبالمون بابا بیاد چکار.

-خیلی خوب پس مواظب باش ...

از همه خدا حافظی کردم ...

لیلی دم در منتظر بود.

چمدونمو گذاشتم تو ماشین سوار شدم.

-لیلی جان مادر مواظب باشید.

-چشم خیالتون راحت.....

از تو ماشین نگاهشون کردم مامان پشت سرمون آب ریخت ...

.....

چند ساعت بود تو راه بودیم.

-گشت نیست.

-چرا نگه دار مردم از گشنگی.

دم یک رستوران نگه داشت.

رفتیم تو.

نشستیم.

-مرسده تو واقعا میخوای با اون یارو ازدواج کنی؟؟

-نمیدونم شاید.

-اصلا برات مهم نیست کسی رو دوست داشته باشی بعد ازدواج کنی.

-از وقتی اون بلا سر مهرسا اومد دیگه دلم نمیخواد عاشق بشم.

-مگه همه مثل اون بیشرفن.

-با خودم میگم اونا که بخاطر عشقشون فرار کردن اون شد چه برسه به عشقای الکیه الان.

-تو منفی بافی من که دلم میخواد عاشق یکی بشم که منو خیلی دوست داشته باشه.

-باشه تو رویا هات یکی رو انتخاب کن.

-دیونه تو اصلا بی احساسی البته از تو انتظار دیگه ای نیست بیچاره امیر حسینی چقدر دنبالت آمد تو محل سگ بهش ندادی.

-راست میگی بیچاره از عشق من با هزار نفر رابطه داشت تا منو فراموش کنه. حق داشت دلم براش سوخت.

-مسخره. کجاش با کسای دیگه بود.

-خودم چند بار تو ماشینش با دخترای مختلف دیدمش.

-شاید فامیلاش بودن.

-وای لیلی تو چقدر ساده لوحی .

بخور بریم که دیر میشه.

-باشه بابا بد بین.

بعد غذا دوباره سوار ماشین شدیم.

نزدیک ساعت ۶ به تهران رسیدیم.

-مرسده امشب بیا خونه ی ما.

-نه باید برم خونه ی آقای سلطانی وگرنه بابا ناراحت میشه.

-باشه آدرس کجاست.

-نمیخواه دیر میشه تو منو نزدیک آژانس پیاده کن.

-دیونه شدی تو شهری که نمیشناسی پیادت کنم.

ادرسو بگو لوس نشو.

ادرسی که داشتمو به لیلی دادم لیلی میگفت خیلی از خونه ی اونا دور نیست.

بلاخره دم یک خونه ی ویلایی نگه داشت.

-مطعنی اینجاست.

-اره آدرس که همینه.

خر پولن ها.عجب خونه ای.

پیاده شدم زنگ زد.

-بخشید منزل آقای سلطانی.

-بله.

-من مرسده هستم.

-با کی کار دارین.

-با آقای سلطانی.

-خانم ستوده شما بیید.

-بله .

-بفرمایید داخل.

لیلی بهم نگاه کرد.

-چقدر لفظ قلم حرف میزنه بیریم تو.

رفتیم داخل حیاطش شبیه باغ میموند .

پر از درختای بلند بود به جلوی ساختمون رسیدیم یک خونه خیلی بزرگ بود

زنی جلوی در ایستاده بود. قد کوتاهی داشت کمی چاق با صورتی سفید به نظر ۵۰ ساله میامد

-سلام خانم من زهرا هستم اینجا کار میکنم بفرمایید داخل.

منو لیلی بهم نگاه کردیم .

-سلام.

-چمدونتونو بزارید اینجا الان میگم علی بیاره.

به طرفی که خانمها نگاه میکرد نگاه کردیم یک پسر حدودا ۳۶-۳۷ ته باغ داشت ما رو نگاه میکرد

-نه ممنون خودم میارم.

-نمیشه خانم آقا بفهمن عصبانی میشن.

با تعجب چمدونو گذاشتم زمین رفتیم داخل.

وارد سالن بزرگی شدیم که پر از وسایل لوکس بود کنار سالن راه پله بود آسانسوری هم کنار پله ها قرار داشت.

محو تماشای خونه بودم.

با صدای زهرا به خودم آمدم.

-خانم بفرمایید بشینید براتون قهوه بیارم.

-مرسی من قهوه نمیخورم.

-میخوای چای بیارم.

-ممنون میشم.

با لیلی رو یکی از مبلها نشستیم.

-مرسده یکم اینجا یک جوریه.

-چجوری.

-نمیدونم انگار همه آدم آهنی هستند ندیدی زنه چجوری حرف میزنه. تازه اون مرده تو حیاط مثل مجسمه ما رو نگاه میکرد. ممکنه تو چایت داروی بیهوشی بریزم بعد تیکه تیکه کنن

-لیلی!!!! این حرفا چیه پاشو برو خونت دیرمیشه منم نترسون.

-باشه نصف شب اینا بهت حمله کردن نگی نگفتی.

-خفه شو لیلی گمشو برو.... میدنی من ترسو هستم.

-باشه بابا شوخی کردم.

زهرآ خانم با سینه چای آمد.

-بفرمایید چایی تونو خوردید بهتون اتاقتونو نشون میدم.

آقا براشون یک کاری پیش آمده رفتن سفر فردا صبح میان فروغ خانم هم امشب ویلای دوستشون مهمان هستن.

-باشه.

لیلی رفت. منم با زهرآ خانم رفتیم بالا.

تورا هرو چند تا اتاق بود.

منو برید تو یکی از اتاقا.

-این اتاق شماست آقا دستور دادن براتون حاضر کنم.

-راستی شام ساعت ۹ و صبحانه ساعت ۸ و نهار ساعت ۱ سرو میشه خواهش میکنم در این زمان ها پایین باشید ..

(انگار پادگان نظامیه).

-بله باشه.

-امشب چون اولین شب که شما اینجا هستید

استثنا ست لطفا نیم ساعت دیگه پایین باشید برای شام.

-باشه ممنون.

زهرآ خانم از اتاق بیرون رفت .

-وای چقدر همه چی انگار اتو شد دست به آقا مهرداد نمی آمد اینجوری باشه.

به اتاق نگاه انداختم یک اتاق بزرگ با سرویس خواب واینه و دراور

به رنگ سفید با یک ست کاناپه به رنگ سفید. اتاق خیلی قشنگی بود.

با صدای در برگشتم سمت در .

-بله بفرمایید.

همون پسر تو حیاط بود. پسری با قد متوسط با صورتی سفید چشمای سبز.

شبیه زهرا خانم بود فکر کنم پسرش بود.

-بخشید خانم چمدونتونو اوردم.

-ممنون همین جا بذارید.

چمدونو کنار اتاق گذاشت. داشت بهم نگاه میکرد.

-چیزی میخواستید.

-نه بخشید با اجازه.

از اتاق بیرون رفت.

لیلی راست میگفت اینجا همه یک جورین.

رفتم تو حمومی که تو اتاق بود دوش گرفتم. لباسامو عوض کردم یک بلیز سبز پوشیدم با شلوار مشکی موهامم با کش بستم. رفتم پایین.

میز تو سالن چیده شده بود چند نوع غذا روش بود.

رفتم روی صندلی نشستم.

زهرا خانم آمد تو سالن. با تعجب به لباسام نگاه کرد. خودم به خودم نگاه کردم ببینم مشکلی دارم به نظرم که مشکلی نداشتم نمیدونستم چرا اینجوری نگام میکرد.

-بفرمایید خانم. براتون بکشم.

-نه ممنون خودم میخورم. چرا شما نمیشینید.

-من غذا خوردم در ضمن ما تو اشپزخونه غذا میخوریم.

بعدم رفت تو اشپزخونه.

وا مگه اعضای خانواده ی سلطنتی اینجا زندگی میکنن. ببین چقدر غذا درست کردن انگار ادم چقدر میخواد بخوره.

غذا مو خوردم از جام پاشدم زهرا خانم امد تو سالن.

-خانم چیزی نمیخواید.

-نه ممنون در ضمن اسم من مرسته ست اینقدر به من نگید خانم .

-اخره همیشه اقا عصبانی میشن کسی رو به اسم صدا کنیم.

-من خودم با اقای سلطانی صحبت میکنم نگران نباش.

-باشه خان....

ببخشید مرسته خانم.

لبخندی زدم.

-راستی من و علی ته باغ میخوابیم اگه کاری داشتید بهم با زنگ خبر بدید. زنگ تو اشپزخونه هست.

-باشه.

رفتم بالا تو اتاق. لباس هامو عوض کردم یک پیراهن صورتی استین حلقه تا روی زانو که مال خواب بود

پوشیدم. موهامم باز کردم. روی تخت دراز کشیدم

خوابم نمی برد هم جام عوض شده بود هم از اینکه تنها بودم میترسیدم.

کلا از تاریکی ترس داشتم چراغای اتاق روشن گذاشتم. ساعت نزدیک 1 بود

مهرسا بهم زنگ زده بود باهم صحبت کرده بودیم. لیلی هم زنگ زد کلی منو ترسونده بود

روی تخت نشستم. یک دفعه برق قطع شد .

از ترس جیغ کشیدم.

از جام پاشدم دستمو به دیوار گرفتم تا درو پیدا کنم. در وباز کردم باید میرفتم پایین تا به زهرا خانم زنگ بزنم از

ترس پاهام میلرزید. داخل راهرو شدم.

یک سایه رو تو اتاق کناری دیدم از ترس چسبیدم به دیوار. قلبم تند میزد.

از کنار دیوار روی میز گلدونو برداشتم سمت سایه رفتم.

تو تاریکی نمیتونستم تشخیص بدم که کیه. فقط نور کمی از ماه که از پنجره ی اتاق میتابید معلوم بود..

یک مرد با قدی بلنده. مطمئن بودم که علی نیست. چون هیکل درشتی داشت.

اروم بهش نزدیک شدم.

گلدونو بلند کردم زدم تو سرش.

دستشو گذاشت رو سرشو اخی گفت.

از ترس عقب رفتم خوردم به دیوار.

برگشت سمتم هنوز دستش رو سرش بود. آمد سمتم منم رفتم سمت در ولی تو آخرین لحظه دستمو گرفت.

-کی هستی؟

-ولم کن. لعنتی با لگد زدم به پاش ولی دستمو ول نمیکرد جیغ زدم

.دست دیگشو گذاشت رو دهنم.

موهامو تو صورتتم ریخته بود از ترس داشتم میمردم

-دزدی اره.

نفسم داشت بند میامد

همون موقع چراغا روشن شد.

بههم خیره شده بود منم با چشمای گشاد نگاش میکردم.

از کنار سرش خون میامد.

-دستم از رودهنت بر میدارم اگه جیغ بزنی خفت میکنم.

دستشو از رو دهنم برداشت.

-تو کی هستی؟

تند تند نفس میکشیدم. تا هوا وارد ریم بشه.

-بگو کی هستی؟؟

-تو کی هستی.؟؟

-تو امدی تو اتاق من از من میپرسی کی هستم.

-اتاق تو.....!!!!!!!!!!!!

بازم بهش نگاه کردم. چشمای عسلی با صورت گندمی لب و بینی متوسط

قیافه ی جذابی داشت. با قدی بلند هیكلی درشت....

-تموم شد.

-چی؟

-نگاه کردن من؟؟

-هان!!!!!!!

-بگو خونه ی من چکار میکنی؟

-مگه اینجا خونه ی تو اصلا تو کی هستی که از من سوال میکنی.

-خیلی پررویی امدی تو اتاق من سرمو شکستی

معلوم نیست از کدوم جهنمی امدی زبونت درازه.

-درست صحبت کن. فکر کردی کی هستی. خوب کردم سر تو شکوندم انتظار داشتی یواشکی امدی خونه ی مردم
واستم نگات کنم.

صورتش سرخ شده بود.

-بگو کی هستی تا زنگ نزدم به پلیس.

-زنگ بزنی اتفاقا من میخواستم خودم زنگ بزنی ببینم نصف شبی اینجا چکار میکنی؟

با صدایی در هردو برگشتیم سمت صدا.

زهرا خانم بود.

-بیخشید اقا.....

۱- خانم شما اینجا بید.

تا برقا رفت من زود امدم که یک وقت نترسید.

وای اقا سرتون داره خون میاد.

۱- این کیه زهرا خانم.

-مرسده خانم هستن. دختر دوست اقای سلطانی...

اقا سرتون ...

-چیزی نیست برو وسایل رو بیار تا سرمو ببندم.
-زهرا خانم از اتاق بیرون رفت.
-میخوای تا صبح اینجا وایستی.
-نه.. ببخشید فکر کردم شما دزدید.
-اشکال نداره برو تو اتاق.
-میشه سر تونو نگاه کنم.
-نخیر لازم نیست.
-شاید بخیه بخواد.
-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.
اروم گفتم.
-به درک..- تقصیر منه ازش معذرت خواستم.
-چیزی گفتمی.
با تعجب بهم نگاه کرد. موهامو زدم پشت گوشم.
-نگاه داره.
-خیلی تیپت قشنگه که نگات کنم.
به لباسم اشاره کرد
-ببخشید نمیدونستم شما با کت و شلوار میخوابید
-واقعا که پروویی...
-نه به بی ادبی شما.
با اخم نگام کرد.
رومو ازش برگردوندم. رفتم سمت اتاقم.
-مردک افاده ای انگار کیه خوب کردم سر تو شکوندم.
رفتم تو اتاق. رو تخت نشستم. لعنتی همین الان باید این میومد. مگه قرار نبود شش ماه دیگه بیاد.

چقدر مغروره انگار از دماغ فیل افتاده..

من شانس ندارم.

همین طور که باخودم قر میزدم خوابم برد.

چشمامو باز کردم به ساعت نگاه کردم وای ساعت ۹ بود.

خواب موندم.

دستو صورتمو شستم

لباسامو تند عوض کردم همون لباسای دیروزو پوشیدم موهامو شونه کردم با کش بستم رفتم پایین.

رفتم تو سالن کسی تو سالن نبود.

سمت آشپزخونه رفتم.

زهرا خانم داشت آشپزی میکرد.

-سلام.

-سلام مرسده خانم.

-بخشید خواب موندم.

-اشکال نداره .

من به اقا گفتم به شما نگفتم که باید ساعت چند بیدار بشید.

-چرا نگفتید.

-آخه عصبانی میشدن.

(جهنم).

-باید میگفتید نمیخوام بخاطر من شما رو سرزنش کنن.

-اشکال نداره آقا به من چیزی نمیگه.

رفتم بغلش کردم.

با تعجب نگاهم کرد.

-مرسی ..

-بیا برات چایی بریزم.

-ممنون ازدها نیاد دعوات کنه.

خندید.

-به آقا میگی ازدها اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه.

-من ازش نمیتروسم.

-ولی شما عصبانیتش رو ندید.

-باشه بهر حال من ازش نمیتروسم.

حالا کجا رفته.

-معمولا جمعه ها میرم باغ لواسان.. فامیل های آقا هم میان اونجا.

امروز آقای سلطانی نیستند ولی فروغ خانم هم میرن اونجا.

راسته شما قراره با آقا دانیال ازدواج کنید.

-معلوم نیست البته با این اخلاقش معلوم نیست یکیمون زنده بمونیم.

-مگه شما اخلاق آقا دانیال رو میدونید.

-اره مگه ندیدی چطوری دیشب داشت خفم میکرد..

-اون که آقا دانیال نبود.

-چییییییی؟؟؟ پس کی بود.

-آقا سیاوش پسر برادر آقا.

-واقعا..

-اره آقا دانیال قرار چند ماه دیگه بیاد.

-خدا رو شکر داشتیم سخته میکردم که چجوری باهاش کنار بیام آخه مثل ازدها میمونه..

-آقا خیلی پسر خوبیه فقط بخاطر خانوادش یکم خشکه.

-مگه خانوادش چی شدن.

-من چیز زیادی نمی دونم مثل اینکه پدرشون وقتی خیلی کوچیک بودن فوت کردن مادرشونم نمیدونم چه اتفاقی افتاد که آقای سلطانی نداشتن دیگه ببینتشون..

از بچه گی رفتن خارج. الانم حدودا چند ساله برگشتن.

فقط آقا دانیال اونجا موندن.

-شما خیلی وقته میشناسیشون.

-اره قبلا منو شوهر خدایامرزم خونه ی پدر بزرگ آقا سیاوش کار میکردم وقتی رفتن خارج من پیش پدرشون بودم تا اینکه پدرشون فوت کردن همه از خارج برگشتن.

بعدش من آمدم اینجا.

-اهان . پدر آقا سیاوش چطوری فوت کرد

-نمیدونم کسی چیزی نگفت فقط میدونم که بعد ازدواج آقا مهران پدر آقا سیاوش...

همه باهاش قطع رابطه کردن چون از ازدواجش راضی نبودن.

بعدشم که آقا مهران فوت شد آقا سیاوش ۴ساله بود. آوردنش پیش آقا مهرداد اونم بزرگش کرد. اون موقع آقا دانیال تازه بدنیا آمده بود.

نازی خانم زن آقا مهرداد زن خوبی بود آقا رو مثل دانیال دوست داشت.

-پس مادر خودش چی؟؟

-نمیدونم چی شد کسی نفهمید..

فقط آقا مهرداد میدونه و فروغ خانم.

فقط خانم به کسی نگید من چیزی بهتون گفتم.

-نگران نباش من دهن لق نیستم.

-این حرفا چیه خانم جان.

-بابا من مرسدم.

-باشه مرسده خانم.

-کمک نمیخوای .

-نه مادر شما برو استراحت کن موقع نهار صدات میکنم.

-ولی من کاری ندارم میرم تو حیاط.

-برو مادر علی هم رفته خرید برو راحت باش.

-علی پسر شماست.

-اره مادر.

به حرفای زهرا خانم فکر کردم احساس میکردم داره یک چیزایی رو تو صحبتاش پنهان میکنه..

بهر حال به من ربطی نداشت

رفتم تو حیاط.

حیاط قشنگی بود البته بیشتر شبیه باغ بود زیر یکی از درختا نشستم.

هوای اوایل مهر ماه خیلی خوب بود.

از فردا باید میرفتم بیمارستان.

یاد کار دیشب افتادم لبخندی زدم.

بیچاره رو زدم داغون کردم.

همین جور زیر دردرخت دراز کشیدم چشمامو بستم.

....

-آهای خانم .

چشمام باز کردم

بالای سرم واستاده بودبهبش نگاه کردم. سرشو بسته بود لبخند کم رنگی زدم

بلند شدم سر جام نشستم.

-مگه اینجا محل خوابیدنه...

به اطرافم نگاه کردم .

-کجایی ننوشته که اینجا نخوابید..

-باید همه جا تابلو نصب کنن..

-نمیدونستم برای جای خوابم باید اجازه بگیرم.

-اره اینجا قانون خودشو داره.

-مگه دربار سلطنتیه. یا پادگان نظامیه.

با چشمای گشاد نگاه کرد.

-اره از اونم بدتره.

-بخشید ولی من به قانونای مسخره ی شما کاری ندارم.

از عصبانیت داشت منفجر میشد.

-پاشو برو تو اتاق حیف که اینجا مهمونی. بلند شدم رو بروش واستادم.

با اینکه قدم بلند بود ولی یک سرو گردن ازش کوتاهتر بودم.

-مثلا اگه مهمون نبودم چکار میکردی.

-من نمیدونم عمو توی عتیقه رو از کجا پیدا کرده تازه میخواد برای دانیال بگیرت.

-اولا عتیقه خودتی بعدم مگه من لباسم که بخواد منو بگیره

با عصبانیت آمد نزدیکم از جام تکون نخوردم.

فاصلمون خیلی کم بود تو چشمام خیره شد.

-بامن در نیافت وگرنه بد میبینی .

-تو هم سر به سرم نزار چون من ازت نمیترسم.

با ناباوری نگاه کرد..

بهش تنه زدم از کنارش رد شدم. رفتم تو خونه به زهرا خانم گفتم منو برای نهار صدا نکنه چون سرم درد میکنه.

...

نزدیک ساعت ۶ بود از اتاق بیرون آمدم برای نهار رفتم پایین میل به غذا نداشتم این پسره اشتهامو کور کرده بود معلوم نبود چرا نرفته بود باغشون.. تمام مدت داشتم کارای فردامو انجام میدادم.

از آسانسور پایین رفتم.

یک پسر ۳۰ساله تو سالن نشسته بود.

سلام کردم.

از جاش پاشد قد بلند ولاغر بود با چشمای

قهوه ای صورتی سبزه.قیافه ی مردونه ای داشت.

آمد سمتم دستشو به سمتم دراز کرد

-سلام خانم افتخار آشنایی با کی رو دارم.

-من مرسده هستم مهمان آقای سلطانی.

-پس مرسده خانم شما یید.

منم نیما هستم دوست سیاوش و وکیل خانوادگیشون.

-از دیدنتون خوشحال شدم.

-منم همین طور.

-روی مبل نشستیم.

-خانوادتون خارج هستن.

-نه برای چی؟

-چون آمدید اینجا گفتم شاید خانوادتون خارج هستن.بخاطر همین آمدید این جا بمونید.

تا آمدم جواب بدم.

سیاوش-ایشون قراره با دانیال ازدواج کنن.

به چهره ی موزیانه ی سیاوش نگاه کردم.

نیما-واقعا خیلی خوشحال شدم بهتون تبریک میگم.

-بخشید هنوز چیزی مشخص نیست.

سیاوش-پس برای چی آمدی اینجا.

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه اقا مهرداد منو دعوت کردن دلیل نداره برای کسه دیگه توضیح بدم اینجا

چکار میکنم.

باز عصبانی شده بود.

(حقت بود).

نیما داشت با تعجب نگامون میکرد.

-فکر کنم عمو اولین معیار برای انتخاب زن دانیال زبون درازیش بوده.

-تو خواستی زن بگیری مواظب باش زبونش کوتاه باشه.

یا چطوره با یک روبات ازدواج کنی که هرچی گفتی بگه چشم..

نیما زد زیر خنده

از عصبانیت رگای پیشونیش بیرون زده بود.

-نیما پاشو بریم دیر شده.

با عصبانیت از خونه بیرون رفت

-با اجازتون مرسته خانم امیدوارم زود به زود ببینمتون چون شخصیت جالبی دارید مخصوصا در مقابل سیاوش...

-خواهش میکنم..

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لیلی به موبایلم زنگ زد تمام ماجرا رو براش تعریف کردم.از خنده پشت تلفن داشت میمرد.

قرار شد فردا ساعت ۷ برم بیمارستان

...

نزدیکای ساعت ۹ شب بود زنگ درو زدن.

زهره خانم درو باز کرد.

آقا مهرداد بود.

-به سلام به دختر خودم خوبی.

-سلام مرسی خوبم.

-ببخشید که دیروز نبودم یک کار فوری بود.

-خواهش میکنم.

-خوب خوبی عمو جان چه خبر بابات خوبه.

-ممنونم عمو.

-فروغ کجاست.

-از دیروز رفتن خونه ی دوستاشون.

-ببخشید عمو جان من شرمندم.

-این حرفا چیه عمو.

-من برم لباسامو عوض کنم که یک عالمه حرف دارم.

عمو رفت تو اتاقش.

بعد چند دقیقه اژدها وارد شد.

بدون اینکه به من توجه کنه زهرا خانم صدا کرد.

-زهرا خانم.

-بله.

-عمو آمدن.

-بله آقا رفتن تو اتاقشون الان میان.

-باشه ممنون سمت پله هارفت.داشت زیر چشمی منو نگاه میکرد.

منم رومو ازش برگردوندم.

عمو آمد شروع کرد به صحبت درباره ی دانیال و خانواده.واینکه قراره فردا باهام تماس بگیره باهم صحبت کنیم.

نیم ساعت بعد سیاوش آمد پایین. روی مبل روبرویی نشست.

-سلام عمو.

-سلام سیاوش جان .

-کارا خوب پیش رفت .

-بله خوب بود با مرسده جون آشنا شدی.

پوزخندی زد

-بله چچورم.

-ببین سیاوش جان تا دانیال بیاد باید مواظب مرسده جان باشی .

-بله حتما..

-خوب کی عمو جان باید بری بیمارستان

-فردا ۷ باید بیمارستان باشم

-خوب سیاوش میرسوننت.

-نه ممنون خودک میرم.

-لازم نیست پدرت تو رو به من سپرده..

نمیشه تنها بری.

-دوستم میاد دنبالم.

-باشه اگه دوستت میاد اشکال نداره.

تمام مدت باهمون پوز خند مسخرش منو نگاه میکرد.

زهره خانم برای شام صدامون کرد.

سمت میز شام رفتیم.

-سیاوش جان سرت چی شده. چرا چسب زدی.

-چیزی نیست عمو جان با یک آدم احمق تصادف کردم.

-چیزیت که نشد..

-نه خوبم ..

دستامو مشت کردم روانی به من می گفت احمق.

حسابتو میرسم.

شامو که خوردم زود رفتم تو اتاقم.

باید تلافیه کارشو در میاوردم.

....

ساعت ۶ از خواب بیدار شدم.

مانتومو پوشیدم.

آرایش کردم رژ کالباسی زدم و خط چشم کشیدمو ریمل زیادی زدم .

رفتم پایین زهرا خانم بیدار بود.

بهش سلام کردم.

-خوبی مادر کجا این وقت صبح.

-باید برم بیمارستان.

-چی شده مریضی.

خندیدم.

-نه زهرا خانم دکترم.

-راست میگی مادر.

-اره .

-موفق باشی مادر.

-مرسی.

-باچی -میری .

-خودم میرم تا جایی بعدشم دوستم میاد دنبالم.

-الان میگم علی ببرت.

-نمیخواه میخوام قدم بزنم.

-ولی آقا....

-باز گفتمی من از آقا دستور نمیگیرم.

-باشه هر جور دوست داری حداقل یک چایی بخور.

یکم صبحانه خوردم از زهرا خانم خداحافظی کردم.

رفتم تو حیاط.

-این اینجا چکار میکرد خواب نداشت همیشه بیدار بود.

بدون توجه بهش به طرف در رفتم

رفتم تو کوچه .

اونم سوار ماشینش شد.

داشتم پیاده میرفتم.

که یک ماشین جلوی پام نگه داشت.

-دوستت جات گذاشته.

-به شما ربطی نداره.

-تا سر خیابون ماشین نمیاد پیاده برو برات خوبه.

گازو گرفت و رفت.

-عجب روانییه چرا سوارم نکرد ..لعنتی

نزدیک یک ربع داشتم راه میرفتم دیرم شده بود. پرنده سر صبح پر نمیزد

با بوق ماشینی به خودم آمدم.

برگشتم سمت ماشین.

-سلام مرسته خانم سر صبح کجا میری.

-سلام آقا نیما دارم میرم پیش دوستم.

-بیاید سوار شید من تا یک جا میرسونمتون.

-ممنون مزاحم نمی شم.

-تعارف نکنید.سوار شید.

زود سوار شدم.

-کجا میرید.

-شما هر جا مسیرتون هست من همون جا پیاده میشم.

-بگید مسیرون کجاست من پیادتون میکنم.

مسیرو بهش گفتم .

-مگه سیاوش نمیخواست بره شرکت.

-من نمیدونم.

-مگه صبح ندیدنش.

-چرا.

-پس چرا باهاش نرفتید مسیرون که یکیه.

-میخواستم پیاده برم.

-حالا سر صبح کجا میخواید برید الان همه ی مغازه ها بستس.

-من که خرید نمیخوام برم.

-بخشید فضولی کردم.

-خواهش میکنم من دارم میرم بیمارستان.

حالت صورتش عوض شد.

-شما مریضید.

-چرا همه این فکرو میکنن.نه من طر حمو میگذرونم دکترم.

-واقعا .

-اره دوستتم دکتره هر دواز شمال آمدیم برای طرح اینجا ولی خونه ی اون تهرانه.

خانوادش اینجان.

منم میخواستم خونه بگیرم که آقای سلطانی گفتن برم خونه ی اونا.

-پدرمم قبول کرد.

-پس ماجرای ازدواج تون الکیه.

-نه...

دیگه چیزی نگفتم اونم سوالی نکرد.

رسیدیم به آدرس ماشین لیلی رو دیدم .

-نگه دارید لطفا... دوستم اونجاست.

-نزدیک ماشین لیلی نگه داشت هر دو پیاده شدیم لیلی هم پیاده شد.

-سلام کجایی.

-بخشید دیر کردم.

-اشکال نداره بعدا حسابتو میرسم.

نیما داشت نگامون میکرد.

-خ بخشید آقا نیما ..اینم دوستم لیلی.

لیلی با ناز سلام کرد نیما هم باهاش دست داد.

-بخشید آقا نیما مزاحمتون شدم.

-خواهش میکنم باعث افتخار بود.

فعلا خداحافظ.

راستی مرسته خانم.

-بله ..

-این هفته خونمون یک مهمونیه اگه دوست داشتید با دوستتون تشریف بیارید.

-آخه من.....

-تعارف نکنید با عرض خجالت دوستام برام تولد گرفتن.

لیلی-برای چی خجالت.

-آخه یک مرد ۳۲ساله تولد میگیره.

-لیلی-چه ایرادی داره شما مهمونی در نظر بگیرید.

-بهر حال خوشحال میشم تشریف بیارید.

نیما رفت منم سوار ماشین شدم.

-تو باید باهمه این قدر زود صمیمی بشی.

- وا چیه مگه برای تولدش دعوت کرد.
- خجالت نمیکشه با این سن تولد گرفته.
- برو بابا چیه مگه من خودم تا صد سالگی برای خودم تولد میگیرم.
- اره تو سر خوشی.
- حالا این جیگر کی بود.
- دوست اون اژدها وکیل شرکتشونم هست. خونشون نزدیک خونه ی اوناست.
- اخ جون آخر هفته مهمونی افتادیم.
- واقعا میخوای بری.
- اولا میریم.دوما زشته دعوت کرده نریم.
- دیونه شدی تو سر جمع این یارو رو سه دقیقه هم ندیدی.میخوای بری خونش.
- توکه دیدی مگه نمیگی از دوستای اون اژدهایه پس آشناست خطری نیست میریم خوش میگذرونیم.
- برو بابا زشته تو چقدر پررویی منم زیاد ندیدمش فقط دو بار باهاش برخورد داشتم نمشناسمش.
- اشنا میشیم.
- من نمیام الان فکر میکنه اویزونیم.
- تو غلط میکنی بعد سالی یک مهمونی دعوت شدیم ضد حال نزن.
- لیلی من نمیام.
- من میبرمت.
- به بیمارستان رسیدیم.
- رفتیم سمت اتاق بابای لیلی خیلی ازمون پذیرایی کرد.
- قسمتای مختلف رو بهمون معرفی کرد.
- تمام مدارکمون حاضر بود از فردا باید سر ساعت میامدیم سر کار.
-
- با لیلی نهار رفتیم بیرون بعدشم کلی تو شهر و گشتیم ساعت ۸منو رسوند خونه

سیاوش باقیافه ی عصبانی دم در منتظر بود

-کجا بودی.

از کنارش رد شدم.

دستمو کشید.

-میگم کجا بودی تا این موقع.

عمو همه جا رو دنبالت گشت.

-دستمو ول کن گفتم میرم بیمارستان

-تا الان.

-اصلا به تو چه مربوطه.

-فکر کردی کشته مردتم ..تا وقتی اینجایی باید به این خونه وافراد توش احترام بزاری.

-من مگه کاری کردم..

-از صبح رفتی الان ۸شبه.

-باشه از فردا هر وقت خواستم دیر پیام خبر میدم البته فقط بخاطر عمو.

-زحمتتون میشه.

از کنارش رد شدم..

رفتم تو عمو منتظر بود ازش معذرت خواهی کردم شماره ی موبایلمو دادم به عمو که اگه کاری داشت بهم زنگ بزنه..

بعدم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم. یک بلیز آبی پوشیدم.

موهامم با گیره بالای سرم جمع کردم رفتم پایین.

همه تو سالن بودن.

یک خانم با قد کوتاه شبیه عمو تو سالن بود یک کت دامن سرمه ای تنش بود خیلی رسمی بود.

رفتم جلو بهش سلام کردم.

اونم جوابمو داد.

-خواهر جان اینم مرسده خانم.

که گفته بودم.

-به نظر نمیاد بی انضباط باشی.

-من از عمو عذر خواهی کردم درضمن من شماره ی کسی رو نداشتم که خبر بدم.

-نه میبینم دختر پر سرزبونی هستی.

-خواهر تقصیر خودمه نباید نگران میشدم بهر حال کار تو بیمارستان زمانش مشخص نیست

-باشه بهتره بریم برای شام که داره دیر میشه..

از رفتار فروغ خانم خوشم نیامد.

سیاوش تا الان ساکت بودو حرفی نمیزد فقط گوش میاد.

بعد شام رفتم تو اتاقم.

چرا این خانواده این جورین .

حوصلم سر رفته بود ساعت ۱۱ بود با اینکه از صبح زود بیدار شده بودم خوابم نمی برد.

الان چه موقع خوابیدنه مگه مرغیم ساعت ۱۱ بخوابیم.

از پله ها اروم پایین رفتم تو حیاط چراغای حیاط روشن بود . تو آلاچیق کنار حیاط نشستم.

هوا یکم سرد شده بود.

دستامو دورم حلقه کردم.

به خونمون فکر میکردم دلم برای مهترسا تنگ شده بود قرار بود آخر ماه وحید برگرده مهترسا میگفت برای

جهازش هر روز با مامان میرن خرید.

کاش منم اونجا بودم باهاشون میرفتم.

-عادت داری مثل شب گردا شبا تو خونه پرسه بزنی.

بهش نگاه کردم سیگاری دستش بود..

-تو هم عادت داری یک دفعه ظاهر بشی.

به سیگارش پکی زد.

-خونمه هر جا بخوام وهر وقت بخوام میرم.

-چه تصادفی نمی دونم چرا هر جات همون جاییه که من هستم.

-اتفاقا برعکس تو جایی هستی که نباید باشی.

-تو مشکلات چیه.خود درگیری داری.

-نه ولی از زنای زبون دراز خوشم نمیاد.

-چه جالب چون اصلا خوش آمدن تو برام مهم نیست.

-ببین بچه نمیدونم چکار کردی که عمو اینقدر هواتو داره ولی من جنس شما رو میشناسم .

بهتره نزدیک من نشی.

-وای وای چرا اینو گفתי حالا من چکار کنم با این عشق سوزان.

خوب گوشاتو باز کن شازده اگه تو همه ی زنا رو میشناسی منم شما مردا رو خوب میشناسم.

من نمیدونم که زنای دیگه بهت چی گفتن که دچار توهم شدی چون منم هیچ علاقه ای به نگاه کردن به تو رو

ندارم چه برسه بهت بخوام نزدیک بشم

پس بهتره فکراتو برای خودت نگه داری.

سیگارشو زیر پاش له کرد آمد سمتم.

-یک روزی اون زبون دراز تو کوتاه میکنم.

-ارزو بر جوانان عیب نیست.

رفتم تو...

یک دقیقه خواستم راحت باشم مگه میزارن.

روی تخت دراز کشیدم.

چشمامو بستم

...

بازنگ گوشیم بیدار شدم.

ساعت ۷ بود.

زود لباسامو پوشیدم آرایشم کردم موهامم کج ریختم تو صورتم یک رژ صورتیه چرک زدم..
رفتم پایین.

هنوز بقیه نیامدن بودن سر میز ...

رفتم تو اشپزخونه زهرا خانم نبود یک لیوان چای ریختم خوردم.

از اشپزخونه آمدم بیرون.

عمو بیدار شده بود.

-سلام دخترم داری میری .

-بله با اجازه.

-بیا با ماشینه فروغ برو.

-نه ممنون نمیتونم قبول کنم.

-بیا برو تعارف نکن.

-خواهش میکنم اصرار نکنید نمیتونم قبول کنم.

-تو قرار عروس این خونه بشی .پس قبول کن.

-نه نمیتونم ...

-باشه پس بزار بگم سیاوش برسونتت.

-نه خودم....

-گفتم با سیاوش میری.

نمیتونستم بهش نه بگم.

مجبور شدم قبول کنم.

-بخشید من دیرم شده.

-باشه الان سیاوش میاد.

سیاوش با کت و شلوار از آسانسور آمد بیرون الحق برعکس اخلاق گندش خیلی خوش تیپ بود.

-عمو جان سر راه مرسته جان و بیره بیمارستان.

سرشو تکون داد و سمت حیاط رفت.

منم دنبالش رفتیم.

سوار ماشینه مدل بالاش شد. منم رفتم عقب سوار شدم.

همین طور واستاده بود حرکت نمیکرد.

-نمیخواهی بری.

-من راندم.

-یعنی چه؟!

-بیا جلو بشین.

-من راحتیم.

-من ناراحتم.

-به من چه.

-پس بشین تا دیرت بشه.

چند دقیقه همون جور واستاده بود.

لعنتی..

پیاده شدم رفتم جلو نشستم .

در و محکم بستیم.

بههم نگاه کرد. یک لحظه بهم خیر شد

چشمای عسلیش روشن تر شده بود.

-نمیخواهی حرکت کنی.

رو شو برگردوند.

-کمر بند.

کمر بندمو بستیم.

ماشین حرکت کرد.

توراه حرفی نمیزد.

-تو بیمارستان آمپول میزنی.

-نه ..تی میکشم..

-همه ی تی کشا اینقدر آرایش میکنن.

-اره محیط اونجا باید خیلی آرایش کرد تازه من کم هم آرایش کردم.

-راست میگی اگه شما زنا این کارا رو نکنید که کسی نمی آید بگیرتتون.

-وای از کجا فهمیدی.چقدر باهوشی.

حتما همه ی دوست دخترات از این عملیان.

-اتفاقا دوست دخترای من همه نچرالن.

-واقعا خوش بحالت.

چون الان دختر بدون عمل کم پیدا میشه.

بعد راز موفقیت تو بگو شاید بقیه هم یاد بگیرن.

-من خاصم دوست دخترام خاصن..

-یادم باشه برات اسفند دود کنم چشمت نزنن..

-اره حتما آخه من خیلی تو چشمم..

رسیدیم دم بیمارستان .از ماشین پیاده شدم.

-فکر نمیکنی چیزی یادت رفته.

-نه چی؟؟

-حدس میزدم کند ذهنی.نمیخوای تشکر کنی.

-نه مگه چکار کردی مسیر من سر راهت بود.مگه شهرو دور زدی.

که ازت تشکر کنم.

-واقعا روت زیاده.

-نه به اندازه ی تو..
به طرف بیمارستان رفتم.
لیلی تو منتظر بود.
-چه عجب دیر نکردی
-با ازدها آمدم.
-وای کجاست. ببینم چه شکلیه..
-بیا بریم خجالت بکش دیر میشه الان رفته فضول خانم..
باهام رفتیم تو بخش.
تا ظهر سرم شلوغ بود برای استراحت رفتم تو ایستگاه پرستاری با چند تا از پرستارا دوست شدم
لیلی-مرسده آقای دکتر راد و دیدی.
-نه کی هست.
-منم ندیدم میگن تیکه ایه.
-بازم شروع کردی لیلی.
-چیه مگه بابا شاید خوب باشه منم به نون نوایی رسیدم.
-اخه دیونه اگه اینقدر خوبه از تو زرنگتر زیاده حتما تا الان تورش کردن.
-راست میگی من عرضه داشتم الان بچمم بدنیا آمده بود.
لیلی همش حرف میزد منم می خندیدم.
-ببخشید خانوما شما تازه آمدید.
-منو لیلی برگشتیم سمتش.
یک مرد با قد بلند بود تقریبا بور با چشمایی آبی بود صورت قشنگی داشت ولی از نگاهش خوشم نیامد.
لیلی-بله ما از امروز آمدیم.
-از آشنایی تون خوشبختم.. من راد هستم.
-منم لیلی حمیدی هستم اینم دوستم خانم دکتر مرسده ستوده

یک جوری نگاه کرد.

-خوشبختم خانم دکتر.

-منم همین طور..

به طرف یکی از اتاقا رفت.

لیلی-وای مرسته چقدر خوشگل بود.

-مبارکه زنش باشه.

-مگه زن داره.

-من چه میدونم.

-دیونه.

ساعت ۵ کارمون تموم شد

لیلی با باباش میخواست بره جایی هرچی اصرار کرد منم برسونن قبول نکردم.

داشتیم به طرف خیابون میرفتم که ماشینی جلوی پام نگه داشت.

-خانم دکتر بفرمایید برسونمتون.

دکتر راد بود.

-نه ممنون مزاحم نمیشم.

-چه مزاحمتی.

-بفرمایید.

-ممنون قراره بیان دنبالم.

-باشه هر جور مایلید.

دکتر راد رفت .

منم سوار تاکسی شدم نمیخواستم سوار ماشینش بشم ازش خوشم نمی آمد.

با اینکه تو بیمارستان طرفدار داشت من ازنگاش خوشم نمیومد.

رسیدم خونه..

زنگ زدم درو باز کردن رفتم تو.

فروغ خانم تو سالن نشسته بود داشت کتاب میخوند سلام کردم سرشو تکون داد.

-انگار زورش میاد سلام کنه.

رفتم بالا لباسامو عوض کردم موهامو بافتم تو آئینه به خودم نگاه کردم موهام خیلی جلوش بلند شده بود باید کوتاه شون میکردم .

یکم ه*و*س کردم آرایش کنم آرایش کردم عاشق ریمل بودم ریمل زیادی زدم چشمام وقتی ریمل میزدم خیلی قشنگ میشد چشمام درشت تر به نظر میرسید.

از پله ها پایین رفتم عمو هم آمده بود.اژدها هم بود سلام کردم عمو با مهربونی جوابمو دادو لی اون مثل عمش سرشو تکون داد.

داشت قهوه میخورد. تا منو دید چند لحظه بهم نگاه کرد .بعد سرشو انداخت پایین.

معلوم نیست اون زهر مارو چجوری میخوره.

بخاطر همین اخلاقش مثل همون قهوه تلخه.

-مرسده جان بیا اینجا عمو دارم با دانیال تماس میگیرم.

رفتم کنارش نشستم لب تاب روی میز بود

بلاخره تماس برقرار شد.

میخواستم برای اولین بار ببینمش.

تصویرش امدر و صفحه مانیتور .

حواسش به من نبود چون دوربین سمت عمو بود با عمو احوال پرسى کرد. بهش تو صفحه نگاه کردم..

شبيه عمو بود چشماى قهوه اى با صورتى گندمى .

بینی ولی متوسط قیافش خوب بود .ولی یک جورى بود یک احساس خاصى از دیدنش داشتم ولی نمیدونستم چیه.

با صدای عمو به خودم آمدم.

دوربینو سمت من کرد.

-اینم مرسده خانم که تعریف شو میکردم.

بهش سلام کردم اونم جواب داد .

-خوبی خانم.

-ممنونم .

-از دیدنتون خوشحال شدم.

فکر نمیکردم پدر اینقدر خوش سلیقه باشن.

-ممنون لطف دارید.

یکم از خودمو کارم پرسید بعدشم با پدرش حرف زد.

تمام مدت سنگینیه نگاه اونوحس میکردم .

سرمو طرفش برگردوندم.

داشت نگاهم میکرد تا دید سرمو سمتش کردم سرشو یک طرف دیگه برگردوند.

-خوب عمو جان نظرت درباره ی دانیال چیه.

-راستش چی بگم .

فروغ-چی میگی داداش مگه از دانیال بهترم پیدا میشه همه دخترای فامیل آرزو دارن دانیال بره خواستگاری شون.

از حرفش ناراحت شدم.

ولی بخاطر عمو جوابشو ندادم.

-فروغ جان مرسته خانم باید نظرشو بگن بلاخره حرف یک عمر زندگیه در ضمن مرسته هم دکتره کم کسی نیست.

-باشه داداش مرد خوب الان کجا پیدا میشه.

-ببخشید من باید برم بالا کلی کار دارم.

-پس شام چی؟!

-ممنون تو بیمارستان یک چیزی خوردم.

-این جوری که همیشه تو خیلی لاغری نمیشه غذا نخوری مریض میشی.

-وا چکارش داری داداش بهتر بزار لاغر باشه دانیال از زن چاق خوشش نییاد.
-ببخشید فکر نمیکنم من بخاطر آقا دانیال باید لاغر بمونم هر کس برای خودش باید ارزش قایل باشه.
-بهر حال وقتی میخوای عروس این خانواده بشی باید به نظر شوهرت احترام بزاری.
-به نظر احترام گذاشتن جای خودش ولی من بخاطر خوشایند دیگران نمیتونم خودمو عوض کنم.
-فرین به عروس خودم که اینقدر فهمیده هست من بخاطر همین رفتارت انتخابت کردم.
چون بخاطر دیگران رنگ عوض نمیکنی.

فروغ خانم ساکت شد منم رفتم بالا.

-فکر کرده هرچی میگن من باید بگم چشم چون پسرشون افتخار دادن قراره بیان منو بگیرن.
سرم از درد داشت میترکید یک قرص مسکن خوردم و خوابیدم.

....

آخر هفته بود تو این چند روز با تاکسی میرفتم بیمارستان چون اژدها با عمو رفته بودن شیراز.
زیاد با فروغ خانم روبرو نمیشدم فقط موقع شام میدیدمش در حد سلام و خدای حافظی.

امروز قرار بود لیلی بیاد دم در دنبالم.

ماشینه اژدها تو حیاط بود فکر کنم دیشب آمده بودن.

رفتم دم در منتظر لیلی بودم.

ماشین بوگاتیه اژدها از تو حیاط آمد بیرون.

-منتظر کسی هستی.

-قراره دوستم بیاد.

بدون اینکه چیزی بگه رفت.

-بیتربیت سلامم نکرد.

چند دقیقه بعد لیلی آمد.

سوار ماشین شدم.

-داشتیم میرفتیم که سر کوچه ماشینه نیما رو دیدیم.

برامون بوق زد.

لیلی ماشینو نگه داشت.

نیما از ماشین پیاده شد آمد سمت ما.

-سلام خانوم ای محترم.

-سلام.

-راستش میخواستم ادرسو بهتون بدم. به سیاوشم گفتم بهتون بگه ولی خوب شد خودم دیدمتون. ادرسمو براتون اس میزنم اگه میشه شمارتونو بدید.

لیلی زود شمارشو گفت اونم زد تو گوشیش.

-پس براتون اس میزنم حتما بیاید منتظرم ساعت ۷ شروع میشه.

لیلی -حتما میایم.

نیما رفت.

-چرا گفتم حتما میایم مگه نگفتم نمیریم.

-تو بیخود گفتم منم گفتم نمیریم.

-مگه نمیدونی خونه اینا مثل پادگان میمونه ساعت ۱۰ خاموشی میزنن. مهمونی حتما تا ساعت ۱۲-۱ طول میکشه

-خوب امشب بیا خونه ی ما .

-بابا ت نمیگه تا این موقع شب کدوم گوری بودین

-بابا با مامان قراره بعد از ظهر برن خونه ی خاله کرج تا فردا هم نمیان.

منم میگم تو قراره بیای اینجا باهاشون نمیرم.

-لازم نکرده تو میری خونه ی خالت منم میرم خونه

-جان من اذیت نکن حوصله ی اون پسر خاله ی دیونمو ندارم باز الان خالم منو میبینه دوباره میخواد منو به

پسرش بچسبونه.

-چیه مگه پسر به اون خوبی.

-اره خیلی خوبه با نصف دخترای کرج رابطه داشته تازه خالم میگه پسرم خیلی خوبه تا الان به هیچ دختری به جز

لیلی نگاه نکرده.

-شاید راست میگه.

-چند وقت با دختر عمش رابطه داشت.

-شاید اونطور که تو فکر میکنی نیست.

-اره جون خودش دوست خودم چند ماهی باهاش بود تازه کارشون به جاهای باریک کشید .

ولی پسر خالم بعد چند ماه ولش کرد گفته بود عادت نداره بیشتر از چند ماه باکسی باشه

-خوب چکار کنه نمی خواست دل بقیه دخترا رو بشکنه.

-مسخره.جان من مرسته منو از خونه ی خالم نجات بده.

-باشه میام خونتون ولی مهمونی نمیریم.

-باشه بابا به جهنم نریم.

...

به عمو زنگ زدم گفتم میخوام خونه ی دوستم بمونم.

تا بعد از ظهر اینقدر لیلی مغزمو شستشو داد که راضی شدم برم مهمونی.

-لیلی من لباس ندارم تو تنها برو تازه اون اژدها هم حتما میاد.

-اولا لباس من دارم بهت میدم.

بعدش مگه ازش میترسی.

-نه نمیترسم نمیخوام عموفکر کنه به هوای

خونه ی شما رفتم مهمونی.

-اونجا مهمونیه ماکه نمیخوایم کار خلاف کنیم.

-نمیدونم .

-مرسته اذیت نکن تو که قبول کردی .

-باشه ناراحت نشو.

-از صبح دارم منتتو میکشم الان اگه نصف تلاشمو که رو تو اجرا کردم رویک پسر اجرا میکردم الان داشت درباره

ی تاریخ ازدواج فکر میکرد.

-خیلی خوب میام.

.....

رفتیم خونه ی لیلی .

جلوی یک برج نگه داشت رفتیم طبقه ی ۸

درو باز کرد رفتم تو.

-بفرمایید خوش آمدی مرسته جون.

یک خونه ی خیلی شیک با سالن بزرگ بود از کنار حال سه تا پله داشت با یک حال کوچیک با ۴ تا اتاق خواب با

لیلی سمت اتاقش رفتیم.

وارد اتاق شدم.

اتاق قشنگی بود با تخت و کمد قهوای با دوتا راحتی کنار اتاق.

-چرا واستادی بیا که یک عالمه کار داریم. فقط دوساعت وقت داریم حاضر بشیم.

لیلی درکمد کنار اتاقو باز کرد.

-خوب بیا ببین چی میخوای بپوشی.

به لباسا نگاه کردم.

-بیا این قرمزه رو بپوش من تا حالا نپوشیدن چون بهم نمیامد بابام از ترکیه آورده.

یک لباس یقه هفت تا بالای زانو کوتاه،

آستین حلقه بود. که روش یک کمر پهن قرمز داشت. دامنشم کلوش بود.

-همین خوبه .

-میخوای دوست نداری یکی دیگه رو بردار.

-نه بابا خوبه مرسی.

-رفتم دوش گرفتم وموهامو سشوار کشیدم چون ل*خ*ت بود چیزی لازم نداشت.

-خوش بحالت موهات صافه نمیخواد یک ساعت اتو کنی من که باید یک ساعت اتو کنم.

-موهات به این خوشگلی برای چی اتو میکنی بزار همین طور حالت داشته باشه.

-واقعا قشنگه.

خودم فکر میکنم مثل سیم ظرفشویه.

-کی گفته یکم بهش مواد حالت دهنده بزن خیلی خوشگل میشی.

-باشه..

منم شروع به آرایش کردن کردم یک خط چشم کلفت کشیدم با ریمل و رژ زرشکی.

لباسمو پوشیدم لیلی هم یک پیراهن کرم رنگ اندامی کوتاه با یقه شل تنش کرده بود. صورتشو خیلی قشنگ

درست کرده بود چشمای ابیش قشنگ تر شده بود. لیلی دختری بود با چشمای آبی

قیافه ی نازی داشت با قد متوسط .

-وای مرسته چقدر خوشگل شدی. مخصوصا چشمات حتما چند نفر امشب دیونه میشن. تا چشماتو ببین

-اره جای بابام خالی منو این جوری ببینه

حتما خفم میکرد.

-الان همه آرایش میکنن تازه تو خودت خوشگلی آرایش میکنی خوشگل ترم میشی.

حالا بگو من خوب شدم.

-اره تو هم خیلی خوشگل شدی.

-پس بریم که خیلی دیر شده..

ساعت نزدیک ۹ به آدرس رسیدیم خونشون نزدیک به خونه ی عمو بود فقط چند تا خیابون فرق داشت.

لیلی زنگ زد.

در باز شد وارد خونه شدیم یک حیاط بزرگ بود با یک ساختمون کنار حیاط.

سر و صدا از تو خونه میامد.

وارد سالن شدیم تقریبا شلوغ بود.

نیما مارو از دور دید. امد سمتمون

-سلام خوش آمدید فکر کردم دیگه نمیاید..

-ببخشید دیر شد.

-برید تو اتاق لباساتونو عوض کنید.

وارد اتاق شدیم مانتومونو در آوردیم

-خودم تو آینه مرتب کردم.

-لیلی بیا بریم خوبی دیگه یک ساعت چکار میکنی.

-باشه هلم نکن.

از اتاق بیرون رفتیم.

روی یکی از مبل ها نشستیم.

یک نفر با یک سینی آمد سمتون توش نوشیدنی های مختلف بود.

لیلی یکی برداشت.

-دیونه نخور. حالت بد نشه.

-نه بابا من قبلا خوردم

-توهم بردار.

-برو بابا فقط مونده مست بشم.

سرجامون نشسته بودیم که از دور اونو دیدم کنار سالن واستاده بود یک پیراهن آبی روشن پوشیده بود با شلوار مشکی اندام قشنگش تو اون پیراهن بیشتر دیده میشد لیوانی هم تو دستش بود داشت با یک دختر صحبت میکرد.

دختره خودشو بهش چسبوندم بود یک لباس مشکی دکلمته تنش بود که کلا پارچش نیم متر نمیشد.

(دوست دخترای خاصشم دیدیم).

لیلی - بیا بریم وسط برقصیم.

-من نمیام تو برو.

-بیا دیگه.

صداشو یکم میکشید.

-دیونه مست شدی بسته دیگه.

لیوانو ازش گرفتم.

-آگه یکم دیگه بخوری من میرم.

-باشه بابا مثل گشت ارشاد میمونه.

لیلی رفت وسط.

لیوانو به بینیم نزدیک کردم.

بوی ش**ر**ا*ب تو بینیم پیچید.

-اصله نگران نباش.

سرمو بالا آوردم.

تا منو دید حالت نگاهش عوض شد.

-نمیدونستم هر جا دعوت کنن میری.

-انتظار داشتی ازت اجازه بگیرم.

-نه..ولی باید به عمو میگفتی.مثل اینکه قراره عروسش بشی.

-به تو ربطی نداره من چکار میکنم درضمن من به کسی قولی ندادم.

-من بودم یک ساعت برای دانیال عشوہ میامدم.

جلوش واستادم.بهش نزدیک شدم جاخورد.

بهش نگاه کردم.

-دلم بخواد برای هرکی عشوہ میام . مشکل تو چیه.

به صورتم نگاه میکرد بعد تو چشمام خیره شد چیزی نمیگفت.

قبلم از نگاهش یک لحظه لرزید.

سرمو برگردوندم برم سمت لیلی .

دستمو گرفت.

انگار بهم برق وصل کرده بودن.

از پشت بهم نزدیک شد.

سرشو به گوشم نزدیک کرد.

نفساش به گوشم میخورد تپش قلبم رفته بود بالا ولی حرکتی نمیکردم.

-ببین بچه جون خوب حواستو جمع کن تا وقتی

قرار باشه عروس خانواده ی ما باشی مواظب رفتارت باش من کاری ندارم که تو قولی به کسی دادی یانه. و لی عمو گفته مواظب کارات باشم

دستمو ول کرد بوی ادکلنش با الکل تو بینیم پر شده بود رو اولین صندلی که دم دستم بود نشستم.

نمیدونستم چم شده بود هنوز نفساشو کنار گوشم حس میکردم.

به اطراف نگاه کردم. باز داشت باهمون دختره حرف میزد.

لعنتی همجا باید گند میزد به روزم.

-به سلام خانم دکتر.

سرمو سمت صدا چرخوندم.

-این اینجا چکار میکرد.

-سلام .

شما اینجا چکار میکنید.

بهم خیره شده بود چشماش سرخ بود معلوم بود زیادی خورده.

جواب نمیداد همین جور نگام میکرد.

رومو ازش برگردوندم از حالت نگاش حالم بهم میخورد.

-بخشید حواسم نبود شما اینقدر زیبا شدید که نمیشد از تون چشم برداشت.

(آه حالم بهم خورد فکر کرده من مثل پرسنل بیمارستانم که یکم ازشون تعریف میکنه میخوان غش کنن).

-ممنون.

-من دوست خانوادگیه نیمام .

-شما باکسی آمدید.

(کنه ول نمیکنه).

-با لیلی آمدم.

-نیما رو از کجا نمیشناسی..

-دوستیم...

-چچور دوست.

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه براتون توضیح بدم.

از جوابم جا خورد.

-ببخشید قصد فوضولی نداشتم افتخار میدید با من برقصید.

-نه ممنون .

(معلوم نیست این لیلی کدوم گوریه.)

دستمو یک دفعه گرفت

-پاشید بیاید من بدم خوب ناز بکشم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم.

با عصبانیت نگاه کردم.

-بهتر ه مواظب رفتارتون باشید آقای راد.

-مشکلیه پیش آمده.

سینا به سیاوش نگاه کرد.

-نه چه مشکلی.

من داشتم از خانم دکتر تقاضای ر*ق*ص میکردم.

-فکر کنم ایشونم گفتن نمیخوام برقصن.

-باشه هر جور دوست دارن باشه دفعه ی بعد من ادم صبوریم.

بعدم با لبخند ازم دور شد.

-این مردیکه کی بود. پاشو بریم خونه...

-به خودم ربط داره در ضمن من بلدم چجوری از خودم مواظبت کنم نیازی به شما نیست. بعدم من با دوستم آمدم
با همونم هر وقت بخوام میرم
-مثل اینکه حرفمو خوب گوش ندادی .
-برام مهم نیست که تو چی میگی..
-نیما-چرا اینجا بید بیاد وسط بابا آمدید باهم حرف بزنید.
-ول کن نیما حوصله ندارم.
-به درک .مرسده خانم شما بیاید لیلی خانم هم اونجاست.
از لجش به طرف وسط سالن رفتم لیلی داشت میرقصه.
رفتم سمتش...
-معلومه کجایی پات نشکست این قدر اینجا رقصیدی.
-نه ..بعد چند وقته امدیم مهمونی باید از لحظات استفاده کرد.
-ندید بدید..مگه عقده مهمونی داری..
-اره بابا تو مهمونی های خودمون همه حواسشون بهت هست که یک وقت سوتی بدی ازت اتو بگیرن...
با لیلی یکم رقصیدم سینا همش بهمون نگاه میکرد.
-این اینجا چکار میکنه.
-چه میدونم شانس که نداریم .دوست خانوادگیه نیماست.
-راست میگی.
-اره بابا..
-چه جوری هم نگات میکنه انگار میخواد قورتت بده.
-لیلی بیا بریم ..
-ترسو چرا اینجا جوری میکنی مگه میخواد بخورتت
-حس خوبی ندارم.
-باز لوس شدی ضد حال نزن. تازه ساعت 11ست.

-لیلی خانم افتخار میدید.

لیلی دستاشو تو دست نیما گذاشت

چراغا خاموش شد فقط ر*ق*ص نور را روشن بود.

-من میرم بشینم.

-باشه..

یک اهنگ لایت پخش شد.

-کجا من هنوز سر درخواستم هستم.

-منم گفتم علاقه ای به رقصیدن باهاتو ندارم.

-بنین هرچی بیشتر ازم فرار کنی بیشتر ازت خوشم میاد ..چشمات ادمو جادو میکنه..

-دست از سرم بردار من ازت بدم میاد بهتره بری سراغ یکی دیگه.

-ولی من کسی رو بخوام ولش نمیکنم.

سیاوش-مگه بهت نگفتم مزاحمش نشو..

-ببخشید شما چکاره اید.

-من همه کارشم بهتره بری پی کارت چون نمیخوام مهمونی رو خراب کنم..

بازومو گرفت منو برد سمت اتاق..

-ولم کن دستمو شکوندی.

-بیوش بریم.

-نمیخوام ..

-گفتم بیوش وگرنه جور دیگه ای باهات رفتار میکنم.

-گفتم نمیخوام.

-مانتوت کدومه.

محلش ندادم.

-یک مانتو از جا لباسی برداشت پرت کرد سمتم.

-پوش تا خودم بهت نپوشوندم.

-تو چکارمی نمیخوام برم.

آمد سمتم چشمش سرخ بود.

بازمو گرفت منو با خودش کشوند سمت سالن.داشت از در بیرون میرفت.

-ولم کن لعنتی دستمو شکوندی.

-خودت خواستی این جوری باهات رفتار کنم.

در ماشینو باز کرد منو پرت کرد تو ماشین.خودشم آمد نشست..

-دیونه ی روانی بزار لباس بپوشم.

-میخواستی همون موقع بپوشی .

-دوستم نگران میشه.بزار برم

-بهش زنگ بزن بگو رفتی..

-نیما ناراحت میشه.

-چقدر باهات تو این چند روز صمیمی شدی به اسم صداتش میکنی.

-تو مریضی اصلا به تو چه دیونه....

-نمیزارم ابروی خانوادمو با کارات ببری.

-چییی؟؟؟؟مگه چکار کردم..

-دوست داری مردا رو دنبال خودت راه بندازی..هدفت چیه با دانیال قرار عروسی میزاری بعد با مردای دیگه حرف

زدن زیاد میزنی.البته شما زنا همتون مثل همید دنبال پول هستیددانیالم که برات مورد خوبیه باخودت گفتی حالا

که دانیال نیست از فرصت استفاده کنم..

-نگه دار ..

اهمیتی بهم نداد ..

-گفتم نگو دار ..

در ماشینو کشیدم قفل کرده بود.

نزدیک خونشون رسیدیم..

در و باریموت باز کرد. رفت تو ..

ماشینو نگه داشت از ماشین پیاده شدم با سرعت رفتم تو چشمام پر اشک شده بود.

چطور تونسته بود بهم اون حرفا رو بزنه.

از پله ها دویدم بالا..

لباسمو ریختم تو چمدون..

برام مهم نبود که عمو ناراحت بشه یا بابا بگه برگردم خونه ..

مانتومو از تو کمدم برداشتم پوشیدم.

به سمت در رفتم رفتم تو حیاط کنار ماشین واستاده بود داشت سیگار میکشید

تا منو با چمدون دید امد سمتم..

-کجا بسلامتی...-

-میرم خونه ی یکی از دوستانم تا دانیال بیاد.

-غلط میکنی؟؟-

-به تو چه گمشو اونور....-

-حق نداری جایی بری..-

-برو کنارمیخوام برم..-

چمدونو از دستم کشید..

-گفتم جایی نمیری..-

چمدونو ول کردم خودم سمت در کوچه رفتم.

امد دنبالم.

دستمواز پشت کشید...

افتادم تو ب*غ*ل*ش. منو سمت خودش برگردوند.

-این وقت شب کجا میخوای بری..-

لحنش عوض شده بود..

به چشماش نگاه کردم یک قطره اشک روی گونم ریخت.

بهم خیره شده بود. حرکتی نمیکرد..

دستشو آورد سمت صورتم. دستاش میلرزید

عسلیه چشماش تیره شده بود..

اشکو از صورتم پاک کرد..

یک جوری نگاه میکرد.

هلش دادم عقب. به خودش آمد..

-ولم کن میخوام برم خونه ی لیلی بهش قول دادم امشب تنهاست. الان نگران میشه.

کیفمو اونجا جا گذاشتم..

-باشه بشین خودم میبرمت فقط تا دم در میری حق نداری بری تو اون مهمونی...

-من باتو جایی نمیام خودم میخوام برم.

-من تا وقتی دانیال بیاد مسوولتم. تو رو به من سپردن.

-بیخود من نیازی به کسی ندارم اگه نگرانه خودش زودتر برگرده.

-چیه دلتنگشی.

-اره مشکلیه..میخوام زودتر باهاش ازدواج کنم..

از دست دخالتای بیجای تو خسته شدم..

داشت حرص میخورد

-فکر کردی من ازت خوشم میاد بخاطر قولی که به عمو دادم باید دنبالت راه بیافتم.

حالا برو سوار شو تا بریم.. حوصله ندارم باهات بحث کنم..

رفت سوار ماشین شد.

منم رفتم سوار شدم سرمو سمت پنجره چرخوندم هنوز از دست حرفاش ناراحت بودم.

به دم خونه ی نیما رسیدیم.

پیاده شد منم پیاده شدم.

-تو کجا

-میخوام کیفمو بردارم.

-لازم نکرده خودم به دوستت میگم برات بیاره.

همین جا منتظر بمون جایی نری.

-(برو به درک).

کنارماشین واستادم.

چنددقیقه بعد لیلی با کیفم ووسایلام آمد بیرون.

-کجا بودی نیم ساعته دنبالت میگردم.این آقا خوشتیپه چی میگه .چرا خودت نمیای تو.

-بعدا میگم بریم خونه..

-کجا بریم .

-لیلی یا الان میای یا خودم میرم.

-باشه چی شده چرا قیافت داغونه.

-لیلی فقط بریم.

سیاوش هنوز نیامده بود .

-لیلی تو رو خدا بریم تا نیامده..

زود سوار ماشین شد.

منم سوار شدم.

همش به پشت سرم نگاه میکردم.که نیاد حوصلشو نداشتم.

از خیابون که گذشتیم نفس راحت کشیدم.

-خوب بگو چی شده.

همه چی رو از اول براش گفتم.

-واقعا اون حرفا رو بهت زد.

-اره.

-عجب بی شعوریه. غلط کرد بهت اون حرفا رو زد. اصلا به قیافش نمیاد این جور باشه. اصلا به تو چکار داره.

-چه میدونم میگه عمو بهش گفته مواظبم باشه.

-وا مگه توجه ای مواظبت باشه.

-ولش کن. سرم داره میترکه.

-این سینا چقدر پرروه.

بچه ها میگفتن سرو گوشش می جنبه من باورم نمیشد.

باید ازش دور باشی.

-چکار کنم. مگه میتونم تو بیمارستان چکار کنم.

-اونجا هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

-بریم زودتر خونه حالم خیلی بده از بس بهم استرس وارد شده دارم میمیرم.

.....

لباسامونو عوض کردیم. به موبایلم نگاه کردم چند تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس داشتم از رندیه

شمارش حدس زدم مال سیاوش باشه.

گوشیمو خاموش کردم انداختم تو کیفم.

روی تخت دراز کشیدم.

-کی بهت زنگ زده بود.

-نمیدونم فکر کنم سیاوش بوده.

-چرا جوابشو ندادی.

-ولش کن حتما میخواد ازم باز پرسه کنه کجا رفتم.

-بعدا برات دردرس درست نکنه.

-بیخود کرده مگه چکارمه از دست دستوراش خسته شدم انگار ریسمه.

از دست بابام راحت شدم گیر یکی بدتر افتادم انگار شوهرمه همش دستور میده چکار کنم.

-مرسده میگم نکنه ازت خوشش میاد.

-برو بابا دیونه یعنی من آخرین زن رو زمین باشم بهم نگاهم نمیکنه. از رفتارش معلومه ازم چقدر بدش میاد.

-مطعنی. اخه کدوم مردی بخاطر حرف عموش اینقدر به یک زن حساس میشه.

-من نمیدونم. ولی اون مغرور تر ازاینه که حتی بهم توجه کنه.

-تو چی.

-من...!!!! یعنی چی؟؟؟

-یعنی تو ازش خوشت نمیاد.

ساکت شدم.

-نه...

-چرا فکر کردی. حتما ته قلبت یک چیزی هست.

-برو بابا توهم نصف شبی وقت گیر آوردی از چیش باید خوشم بیاد تازه قراره زن پسر عموش بشم.

-خوب خوشگله خوش تیپه. با کلاسه.

-اره ولی گند اخلاقه.

-حالا بی شوخی اگه دانیال نبود بهش فکر نمیکردی.

-لیلی بخواب.

-باشه بابا ...

....

لیلی خوابیده بود من هنوز تو فکر حرفای لیلی بودم.

واقعا احساسم بهش چی بود.

چشمامو بستم..

....

ساعت ۹ بیدار شدم لیلی هنوز خواب بود.

-پاشو بابا چقدر میخوابی.

-ول کن مرسده بزار بخوابم امروز جمعه ست.

-پاشو گشمنه دیشبم چیزی نخوردم معدم داره سوراخ میشه.

-پاشو خودت یک چیزی آماده کن.

-مثلا خونه ی شماست..

-باشه جون من برو دیگه بزار یکم بخوابم.

از جام پاشدم دستو صورتو شستم .

رفتم تو اشپزخونه چایی گذاشتم.

موبایلمو روشن کردم یک عالمه تماس بی پاسخ داشتم.

چند تا اس ام اس.

بازشون کردم.

-کجایی.

-گوشیتو جواب بده.

-خونه ی دوستت کجاست.

-بلاخره که برمیگردی.

تو هموشون تحدیدم کرده بود روانی.

در همین حال گوشیم تو دستم لرزید.

ترسیدم.

گوشیم از دستم افتاد دوباره برش داشتم.

قطع شد.

بعد چند ثانیه دوباره زنگ خورد.

باید جوابشو بدم اصلا مگه چکارمه که ازش بترسم.

-بله.

-کدوم گوری رفتی.

-به تو ربطی نداره .من با عمو صحبت کردم نیازی نمیبینم به تو توضیح بدم.

-حالا منو دور میزنی تلافی میکنم.

-هرکار دوست داری بکن برو به جهنم.

گوشی رو قطع کردم.

لیلی با قیافه خواب آلود از اتاق بیرون آمد.

-چیه سر صبح داد میزنی.

-بیشعور باید از اول صبح به روزم گند بزنه زنگ زده ازم سوال جواب میکنه کجا هستم.

خیلی پررو شده.

-ولش کن سر صبح خودتو ناراحت نکن چند روز که بهش محل ندی بهت کاری نداره.

-کاش میشد چند وقت نرم اونجا.

-میخوای چند روز اینجا بمون..

-نمیشه بابامو چکار کنم..قبول نمیکنه...

-بهش فکر نکن.

بیا صبحانه بخوریم بعدش بریم بیرون دور بزنیم .

-باشه

بعد صبحانه با لیلی رفتیم بیرون نهارم بیرون خوردیم.

نزدیک ساعت ۷منو رسوند خونه خودش رفت.

یکم استرس داشتم.

در زدم.

در و باز کردن رفتم تو زهرا خانم تو خونه بود.

-سلام .

-سلام مادر.

-کسی خونه نیست.

-نه مادر کسی نیست .

-باشه.

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم.

رفتم پایین.

با زهرا خانم کلی صحبت کردیم.

بعدشم شام خوردم رفتم خوابیدم.

...

صبح بیدار شدم حاضرشدم برم بیمارستان.

رفتم پایین.

عمو تو سالن بود.

-سلام عمو جون.

-سلام دختر گلم دیروز چرا نیامدی.

میخواستم عروسمو به فامیلا نشون بدم.

-بخشید عمو جون دوستم تنها بود

-اشکال نداره دفعه بعد.

-با اجازه من میرم.

-واستا با سیاوش برو.

-نه ممنون خودم میرم.

-گفتم با سیاوش برو.

بیا خودشم آمد.

-سیاوش جان بیا مرسته رو ببر بیمارستان.

بهم با پوزخند نگاه کرد

-حتما.عمو جون.

بریم.

با تردید نبالش رفتم .

سوار ماشین شد .منم رفتم سوار شدم.

زود کمربندمو بستم.

ماشین حرکت کرد.حرفی نمیزد از سکوتش میترسیدم.

انگار نقشه تو سرش بود.

-خوش گذشت.

-چی؟؟

-خونه ی دوستت خوش گذشت.

-اره خیلی.

-دوستم مثل خودت میمونه داشت مخ نیما رو میزد.

-چیه نکنه نگهبان اونم هستی..

-فعلا کارای مهم تری دارم.تو وقتمو به اندازه ی کافی گرفتی .. من همیشه وقتمو صرف چیزای بی ارزش نمیکنم

الانم بخاطر عمو مجبورم.

-اگه من ارزش وقتتو ندارم پس بیخود تلاش نکن چون این موضوع دو طرفست .

خودم با عمو صحبت میکنم .نیازیم به آقا بالاسر ندارم.

-بهتر منم حوصله ی تو رو ندارم.

به بیمارستان رسیدیم از ماشینش پیاده شدم درو محکم بستم.

.....

تو بخش کلی کار داشتیم بیمارستان خیلی شلوغ بود.

سینا امروز خدا رو شکر مرخصی بود رفته بود سفر تا چند روز نیامد حداقل از دست اون راحت بودم.

...یک هفته گذشته چند بار با دانیال تو این مدت صحبت، کردم به نظر مرد بدی نمیداد... سیاوش چند روزه با
عمو رفته شهرستان.

تو این یک هفته آرامش داشتم فروغ خانمم زیاد باهام صحبت نمیکند..

کلا اخلاقش خاصه زیاد باکسی گرم نمی گیره.

گوشیم زنگ میخوره مهرساست.

-سلام بیمعرفت.

-سلام خوبی.

-اره خیلی قراره هفته ی دیگه وحید برگرده.

-راست میگی.

-اره .

-خیلی خوشحالم شدم.

-فکر کنم تا آخر ماه دیگه عروسی بگیریم حالا وحید بیاد روزشو قطعی میکنیم.

-مبارک باشه.

-تو چطوری اوضاع خوبه .

-اره بد نیست.

کمی با مهرسا صحبت کردم بعدش رفتم تو حیاط هوا سرد بود.

آخر مهرماه بود.

علی تو حیاط بود همش سرفه میکرد.

-سلام.

-سلام خانم.

-چرا سرفه میکنی مریضی.

-نه خانم الان چند وقته اینجوری شدم.

-دکتر نرفتی.

- نه خانم خودم خوب می‌شم.
- سرفه‌ها خیلی شدید باید دارو مصرف کنی.
- گوشیمو بیار معاینت کنم.
- نمی‌خواه.
- گفتم برو بیار..
- کیفم تو سالنه.
- رفت با کیفم آمد.
- معاینش کردم
- برات دارو می‌نویسم. -برو بگیر.
- ممنون خانم.
- خواهش میکنم.
- چکار میکنید
- سلام آقا. خانم دکتر برام دارو نوشتن.
- خیله خوب برو سرکارت.
- علی رفت..
- مثل اینکه باهمه ی مردا مهربونی.
- تو مریضیه شکاکای داری .
- اره مخصوصا به کسایی که حد خودشونو نمیدونن بیشتر شک میکنم.
- از جام پاشدم برم تو.
- کجا. بهت بر خورد چند ماه خودتو نگه دار تا دانیال بیاد اینقدر برات سخته که از نوکرای خونه هم نمیگذری.
- رفتم سمتش سیلیه محکمی زدم تو گوشش.
- تو یک روانیه مریضی.
- حالم ازت بهم میخوره.

صورتش سرخ شد

-آگه تا الان بخاطر حرفات چیزی نگفتم بخاطر اینکه که نمیخواستم به اعضای این خونه بی احترامی کنم.ولی تو حدتو گذروندی.

از کنارش رد شدم.

میچ دستمو گرفت.

-با چه جراتی این کارو کردی دختره ی بی سروپا تو بی ارزش تر اون هستی که بهت فکر کنم پس مواظب رفتارت باش این کارتم بی جواب نمیزارم.

هلم داد و از کنارم رفت تو...

....

شب خوابم نمی برد چرا ناراحت بودم با اینکه حرف بدی بهم زده بود ولی بازم از اینکه زده بودم تو گوشش ناراحت بودم.

....

الان دوهفتس سیاوش زودتر از خونه میره بیرون که بامن برخورد نداشته باشه.سینا هم همش به دلایل مختلف مزاحمم میشه.

....

گوشیم همش زنگ میخورد از حموم زود امدم بیرون .حوله رو دورم پیچیدم.

-سلام لیلی چیه.

چرا همش زنگ میزنی.

-وای مرسته یک خبر مهم

نیما بهم زنگ زده گفته فردا بریم کوه..

-تو مگه با نیما دوست شدی.

-نه بابا ...-

-پس شمارتو از کجا آورده.

-یادته نیست اون روز تو خیابون بهش دادم آدرس خونهونو اس بزنه

-اره یادم آمد حالا میخوای چکار کنی..
-نمیدونم خیلی هیجان زدم
فقط بهم گفت فردا بریم کوه .
-اره جون خودت فقط بهت گفت بریم کوه همین الکی دعوتت کرد اره.
-اره.
-حتما تو هم قبول کردی.
-اره مگه چیه.
-وای چقدر تو خنگی هرکی بهت بگه بیا بریم بیرون تو هم میری.
-نه هرکسی ولی از نیما خوشم میاد.
-از دست تو لیلی.
-مرسده بیا باهام بریم. گفته اگه دوست داری به تو هم بگم
-من عمرا دیگه با طناب تو دیگه تو چاه نمیافتم.
-مرسده خواهش میکنم.
-برو بابا اگه اون سینا یا سیاوش باشه من چکار کنم..
-نه گفته تنها میاد.
-خوب به من چکار داری.
توهم تنها برو.
-بیا دیگه تو میخوای تنها تو خونه چکار کنی.فردا جمعست.
-اخه من پیام بین شما بشینم چکار سر خر میخوای.
-اره بیا دیگه.جون من بیا خوش میگذره این همه روز تو اون خونه نپوسیدی.
-باشه ولی اگه سینا بیاد میکشمت.
-نمیاد الان بهش زنگ میزنم.میگم به سینا نگه اون عصا قورت داده هم تو این سرما نمیاد تازه مگه نگفتی میونش
باهات بده اگه بدونه تو میای اصلا نمیاد.

-باشه.

-پس ساعت ۶ میایم دنبالت

گوشی رو قطع کردم.صدای داد از اتاق بغل میامد.

با همون حوله ی تنم اروم رفتم بیرون.

پشت در اتاق واستادم.گوشمو به در چسبوندم.

-بهت گفتم بهم زنگ زن من مادر ندارم اون موقع که داشتی دنبال عشقت میرفتی یاد بچت نبودی -الان یاد من افتادی.

-ببخشید خانم خیلی دیر شده دیگه بهم زنگ زن...

ساکت شد.

آدمم برگردم.خوردم به گلدون گلدون افتاد شکست.

-وای.

در اتاق باز شد..

سیاوش با چشمای سرخ بهم نگاه میکرد.

گند زدم..

سریع رفتم تو اتاقم درو بستم.م میخواستم قفلش کنم که درو باز کرد.

آمد تو. رو تختی رو از رو تخت برداشتم گرفتم دورم.

-برو بیرون با اجازه ی کی آمدی تو اتاقم.

-تو با اجازه ی کی گوش واستادی.

-من گوش وانستادم.

-دروغ نگو..

-برو بیرون.

آمد نزدیکم منم رفتم عقب چسبیدم به دیوار.

فاصلمون خیلی کم بود.

-دفعه آخرت باشه گوش وامیستی.

-من گوش وانستادم.

قلبم از این همه نزدیکی تند تند میزد.

-مثل اینکه دوست داری باهام بازی کنی کوچولو.

-من.....

از موهام آب میچکید

موهامو از تو صورتم زد کنار ..

-بهتره حواست به رفتارت باشه هنوز کار قبلیتو فراموش نکردم..

بهم خیره شده بود منم بهش نگاه میکردم

حتی پلکم نمیزد

قلبم داشت از تو سینم بیرون میزد..

با زنگ گوشیم هردو برگشتیم سمت صدایی که میامد.

ازم دور شد از اتاق بیرون رفت درو محکم بست.

دستمو رو قلبم گذاشتم.

اخیش خدارو شکر رفت

موبایلمو نگاه کردم. لیلی بود. بلاخره یک دفعه به درد خورد..

مثل همیشه میخواست شوخی کنه ..

روی تخت نشستم.

لعنتی چرا گوش واستادم ابروم رفت به من چه داره باکی صحبت میکنه.

لباسامو پوشیدم. رو تخت دراز کشیدم.

حالت چشماش از جلوی چشمم از بین نمی رفت.

اینقدر روتخت چرخیدم تا خوابم برد.

....

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

-هنوز بیدار نشدی تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

از جام بلند شدم.

لباسامو پوشیدم آرایش کردم .

رفتم پایین همه خواب بودند.

اروم رفتم دم در .

لیلی آمده بود.

سوار ماشین شدم.

-سلام.

-سلام خوبه زنگ زدم وگرنه خواب بودی.

-دیشب دیر خوابیدم

-چرا؟؟

-همین جوری خوابم نمی برد.

-نیما سر خیابون منتظره.

سر خیابون نیما واستاده بود.

-مرسده قیافم خوبه.

-اره خوبی چقدر تو آینه نگاه میکنی .تابلو بازی در نیار.

پیاده شدیم..

سلام کرد ماهم سلام کردیم.

-بیاید با ماشین من بریم دوتا ماشین نبریم..

لیلی ماشینو پارک کرد.

سوار ماشین نیما شدیم.

لیلی رفت جلو نشست منم عقب نشستم.

-چه خبر.مرسده خانم از دوست بد اخلاق من چه خبر.

-من زیاد باهاش برخورد ندارم .

-چه جالب اونم همینومیگه.

-مگه تو یک خونه نیستید.

-چرا ولی من سرکارم ساعت کاریم باهاش فرق داره.

-از نامزدتون چه خبر.

-مرسده که هنوز نامزد نکرده.

-بلاخره که میکنه.

-حالا تا اون وقت.

نیما با لیلی اروم صحبت میکرد لیلی هم ریز ریز میخندید.

احساس یک مزاحمو داشتم کاش باهاشون نمیامدم.

به کوه رسیدم.

پیاده شدیم.

من یکم ازشون فاصله گرفتم هوا سرد بود.

حتما تو این سرما باید میامدن کوه.

نیما واستاده بود.

لیلی-بریم دیگه.

-منتظر سیاوشم.

-چییییی؟!!!

-مگه اونم میاد گفتمی خودم تنها میام.

-من بهش گفتم اونم گفت میادکاره بدی کردم.

-نه.

با ارنجم زدم تو پهلوی لیلی.
-لیلی جان میشه بیای باهات کار دارم.
لیلی رو بردم اون ور تر.
-مگه نگفتی فقط خودمونیم.
-بخدا نمیدونستم به سیاوش میگه.
-میکشمت. لیلی
الان بریم داره نگامون میکنه.
ماشین سیاوش آمد کنار نیما پارک کرد.
از ماشین پیاده شد.
یک پیراهن سبز روشن با شلوار لی تنش بود.
خیلی خوش تیپ بود.
بازم قلبم به تپش افتاد..
چرا این طوری شدم.
آمد جلو سلام کرد.
خیلی بی تفاوت بهم سلام کرد.
انگار من غریبه هستم.
به طرف بالا حرکت کردیم.
سیاوش با نیما صحبت میکرد منو لیلی هم
عقب بودیم.
لیلی ناراحت بود.
نمیخواستم روزش خراب بشه.
-من دیگه بالا تر نیام .
همین جا میشینم.

- به این زودی خسته شدید.
- اره شما برید.
- لیلی-بیا دیگه مرسته میخوای تنها بمونی.
- تو با آقا نیما برو من هستم.
- از قصد اسم نیما رو تنها بردم که سیاوشم باهاشون نره.
- باشه پس ما میریم زود برمیگردیم.
- باشه نگران نباش .
- همه رفتن منم رو یک تخته سنگ نشستیم.
- به اطراف نگاه میکردم.
- یعنی قراره زندگیم چی بشه.
- چند دقیقه بود نشسته بودم حوصلم سر رفته بود از جام بلند شدم سمت بالا رفتم.
- همین طور میرفتم سرم پایین بود.
- فکر کنم گفتم خسته شدی.
- بهش نگاه کردم هیچ حالتی تو چهرش نبود.
- خستگی از بین رفت.
- میخواستی اونا رو تنها بفرستی.
- وای چقدر باهوش خوبه بالاخره فهمیدی.
- شما زنا خوب بلدین چه کلک هایی بزنین.
- راست میگن شما شیطونم درس میدید.
- تو مشکلات با منه یا باهمه ی زنا مشکل داری.
- باهمتون مشکل دارم.
- پس بهتره خودتو به روان شناس نشون بدی.
- من آشنا دارم میتونم برات وقت بگیرم.

دستاشو مشت کرده بود.

آمد سمتم .

-مواظب حرف زدنت باش حیف زنی وگرنه گردنتو میشکوندم.

-چی چون مردی میخوای زورتو نشون بدی.

مگه دروغ میگم مشکل داری برو دکتر. حتی به مادرتم....

-چی گفتی..

-هیچی.

-تو گفتی گوش وانستادم.

آمدم برم پایین

مچ دستمو گرفت.

-بقیه حرفتو بزنی نمیخوای که زورمو بهت نشون بدم. چشمات قرمز شده بود

-دستمو ول کن.

-بگو تا ولت کنم.

نگاش کردم تو چشمات از درد اشک جمع شده بود.

مردک چشمات گشاد شده بود .

مچ دستمو بیشتر فشار داد.

از درد داشتم میمردم.

چشماتو بستم تا اشکم پایین نریزه. دستاشو یکم شل کرد.

صدای نیما از دور میامد بچه ها اونجا بید ما امیدیم

دستمو ول کرد.

رفت یک سمت دیگه.

لیلی آمد نزدیکم

-مرسده خوبی چرا رنگت پریده .

-چیزی نیست فشارم پایینه.

-بیا بریم.

-باشه.

-رفتیم پایین. تو راه همش سیاوش برمیگشت سمت ما. لیلی هم از حرفایی که نیما بهش زده بود میگفت اینقدر درد داشتیم که اصلا حواسم به حرفای لیلی نبود

خیلی دستم درد میکرد مطمئن بودم استخوانم ترک برداشته.

نزدیک ماشین ها رفتیم

لیلی دستمو گرفت.

از درد جیغ کشیدم.

-چی شده؟؟

-چیزی نیست لیلی

-دستاتو ببینم.

-گفتم چیزی نیست.

لیلی آستین مانتومو بالا زد.

-این چیزی نیست.

مچت ورم کرده چکار کردی.

نیما آمد نزدیکم چیزی شده چرا جیغ زدی.

سیاوش با ناراحتی نگاه م میکرد

-مچ دستش فکر کنم مویه کرده باید بریم عکس بگیریم.

-باشه بریم.

نیما رفت سمت ماشین.

سیاوش هنوز واستاده بود نگام میکرد.

-لیلی من خوبم چیزی نیست.

-ساکت شو ما داشتیم میرفتیم خوب بودی چی شد.

-لیلی من خوبم به خاطر من روزتونو خراب نکنید.

-دیونه شدی. کار اون دیونست

-نه

-به من دروغ نگو ..

-تقصیر خودم بود عصبانیش کردم.

-باشه هر چی هم عصبانی باشه نباید این کارو میکرد.

نیما آمد نزدیک بیاد سوار شید بریم.

-شما برید من خودم میرم.

-من میبرمش.

لیلی با عصبانیت نگاهش کرد.

لیلی وقتی قاتی میکرد میدونستم زبونش به اختیارش نیست.

-لازم نکرده.

با خودمون میاد شما زحماتو قبلا کشیدی

-لیلی!!

-چی. زده دستتو داغون کرده. میخوای هیچی نگم.

نیما-اره سیا .. کار تو بود.

حرفی نمیزد ساکت بود.

-مرسده سوار شو بریم.

-شما برید بچه ها من با آقا سیاوش میرم.

-مرسده میزنم اون دست دیگتم میشکونم.

حق نداری با اون بری.

معلوم نیست توراه زندت بزازه.

-آقا نیما همیشه لیلی رو ببرید خواهش میکنم

-نیما با ناراحتی نگام کرد.

-آخه ...

-خواهش میکنم

-من جایی نمیرم مرسته..

-لیلی خانم لطفا سوار شید.

-نه من هر جا مرسته بره باهاش همون جا میرم

یک لحظه بیاید باهاتون کار دارم.

لیلی رفت سمت نیما . نیما داشت بهش اروم چیزی میگفت.

به سیاوش نگاه کردم سرش پایین بود.

بعد چند دقیقه لیلی آمد سمتم

-من میرم ولی وای بحالت بهش رو بدی مردیکه روانیه مریض احمق..

بعدم با نفرت به سیاوش نگاه کرد

لیلی سوار ماشین نیما شد منم رفتم سمت ماشین سیاوش سوار شدم

..

ماشین حرکت کرد.

هر دو ساکت بودیم.

نزدیک بیمارستان بودیم.

-نگه دار.

-چرا.

-گفتم نگو دار.میخوام خودم بقیه راهو برم

-لازم نکرده باهم میریم.

--ببین اگه باهات آمدم چون نمیخواستم دوستم بخاطر من روزش خراب بشه.

وگر نه حتی یک ثانیه هم تحملت نمی‌کردم.

-برام مهم نیست چی میگی میریم بیمارستان بعدش هر کار می‌خواهی بکن.

بیخودی زورم نزدن چون پیادت نمیکنم.

تا بیمارستان حرفی نزدم.

به بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. اونم دنبالم امد.

-کجا وظیفتو انجام دادی حالا برو.

-من از تو دستور نمیگیرم.

رفتم تو.

دکتر زمانی شیفت بود.

-چی شده خانم دکتر .

-دستم فکر کنم ترک برداشته.

از دستم عکس گرفت.

یکی از استخوانام ترک خورده بود.

دکتر گفت باید گچ بگیرم.

ولی من گفتم با اتل ببنده

دستم با اتل بست.

از اتاق بیرون امدم کنار در واستاده بود.

بهش اهمیت ندادم.

سینا رو از دور دیدم.

-وای فقط اینو کم داشتم.

-سلام خانم دکتر از این ورا..

-سلام.

-دستتون چی شده.

-چیزی نیست خوردم زمین.

-خدا بد نده ببینم چی شده. دستشو آورد سمت دستم.

سیاوش- نیازی نیست میبینید که اتل بستن .

-به به آقای بادیگارد. شما همه جا خانم دکتر و اسکورت میکنید.

-مشکلیه..

-نه میبینم خانم دکتر طرفدار زیاد دارن.

اروم به سیاوش گفت

-اتفاقا منم یکی از طرفداراشونم.

سیاوش نزدیک سینا رفت یقشو گرفت.

-تو غلط میکنی.

چند نفر از پرسنل نگامون میکردن..

-خواهش میکنم بسته ابروم رفت .

سیاوش یقه ی سینا رو ول کرد.

-بعدا باهات تسویه حساب میکنم...

-منتظرم آقای بادیگارد

با سرعت از بیمارستان بیرون رفتم

-کجا بیا سوار شو.

-برو به درک من با تو جایی نیام.

تند دوید سمتم استین مانتومو گرفت.

-مثل ادم سوار شو نزار عصبانیتمو سر تو خالی کنم.

-نه که تا الان نکردی دیونه روانی.

منو کشید سمت ماشین. در و باز کرد.

هلم داد تو ماشین.

خودشم نشست. با سرعت میرفت.

-درست رانندگی کن اگه میخوای بمیری من نمیخوام.

بهم نگاه کرد سرعتشو کم کرد.

-نگفتی این یارو تو بیمارستانتونه.

-دلیلی نداشت بگم..

-راست میگی نباید بگی اونوقت چجوری میخواستی باهش عشق و حال کنی.

-خفه شو.. چون خودت همین جورایی هستی فکر کردی همه مثل خودتن

فکر کردی کی هستی به تو چه !!!!

چکارمی شوهرمی پدرمی. دلم بخواد هر کاری میکنم.

مشتشو چند بار کوبوند به فرمون.. صورتش سرخ شده بود..

-راست میگی من نسبتی باهات ندارم

به من چه هر غلطی میخوای بکن.

رسیدیم به خونه ...

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. با سرعت از کنارم رد شد رفت.

رفتم تو..

لیلی بهم زنگ زد. خیلی نگرانم شده بود. بهم گفت مرخصی بگیرم ولی من قبول نکردم دلم نمیخواست تو خونه

بمونم..

ساعت 11 بودهنوز نیامده بود

هیچ وقت اینقدر دیر نمیکرد.

(چرا نگرانشی به تو چه.

نمیخوام بخاطر من براش اتفاقی بیافته.)

از پنجره به حیاط نگاه میکردم. ساعت 12 شده بود نمیدونستم چکار کنم..

به طرف موبایلم رفتم بهش زنگ بزنم.

(دیونه شدی اگه بگه چکار داری چی میخوای بگی..)

وای خدایا چکار کنم.

دوباره رفتم پشت پنجره.

ماشینشو دیدم امد تو حیاط. از ماشین پیاده شد سیگار دستش بود.

امد تو

نفس راحتی کشیدم. در اتاقو باز کردم. منتظر شدم اسانسور بیاد بالا. تا صدای اسانسور امد رفتم تو اتاقم درو بستم
قلبم تند تند میزد.

رفتم پشت درگوشمو چسبوندم به در. داشت با موبایل صحبت میکرد صداش میامد.

-فردا میام پیشت.. امشب حوصله ندارم..

باشه فردا.

اصرار نکن ندا بهت میگم فردا حالا امشب تنها باش فردا شب میام.

کنار در سر خوردم.

(دلت خنک شد پیش دوست دخترش بود همش نگرانش بودی ..

اصلا به من چه ..

چرا ناراحت شدی..

نه من ناراحت نیستم.

به خودتم دوروغ میگی..

ساکت شو)

دستم رو گوشم گذاشتم..

رفتم سمت تخت روی تخت دراز کشیدم.

مج دستم درد میکرد. یک مسکن دیگه خوردم خوابیدم..

.....

نزدیک عروسیه مه‌رساست قرار آخر هفته برم خونمون.

برای عروسی .

دستم خوب شده از اون روز سیاوش دیگه باهام حرفی نمیزنه

مثل یک غریبه باهام برخورد میکنه.

احساس بدی دارم انگار تو دلم یک حفره درست شده نمیدونم چرا بیتفاوتیش ناراحتم میکنه.

قراره امروز با لیلی ونیما برم لباس بخرم.

لیلی ونیما تو این یک ماه صمیمی تر شدن.

گوشیم زنگ میخوره.

-مرسده بیا دیگه ما دم در منتظریم..

-سلام بچه ها ببخشید.

-مرسده خانم ما تازه امیدیم ناراحت نشید تازه شما زود امیدید من نزدیک 1 ساعت منتظر لیلی بودم تا از خونه

بیرون بیاد.

-نیما!!!

-چیه خانومم. مگه دروغ میگم.

-حالا دعوا نکنید شب شد بریم دیگه.

ماشین راه افتاد

سر کوچه ماشینه سیاوشو دیدیم نیما نگه داشت از ماشین پیاده شد.

رفت سمتش باهاش صحبت میکرد

-از تو ماشین نگاش میکردم باز قلبم میزد.

-هی مرسده حواست کجاست این وقت اینجا چکار میکنه.

-من چه میدونم.

-حالا تو چرا بهش خیره شدی.

-کی گفته.من حواسم جایه دیگه بود.

-باشه تو راست میگی .

نیما امد سوار شد.

-بریم سیاوشم گفتم باهامون بیاد میخواد امشب بره مهمونی می خواست لباس بخره.

لیلی-الان تازه یادش امده بره خرید شب میخواد بره مهمونی.

-اره ما مردا مثل شما زنا از بیست روز قبل که خودمونو آماده نمیکنیم.

همون موقع لباس میخریم.یک ساعت بعدم میریم مهمونی..

-ما کجا از 20 روز قبل حاضر میشیم.

تو مگه با چند تا زن در رابطه بودی اینو میدونی.

-بابا غلط کردم گفتم الان محکوم میشم حالا بریم تا دیر نشده.

دم یک پاساژ نگه داشت پیاده شدیم سیاوشم پشت سرمون بود.

منو لیلی مغازه ها رو نگاه میکردیم.

نیما و سیاوشم پشت مون میامدن.

-مرسده این خوبه..

یک لباس دکلته قرمز رنگ کوتاه بود.

خیلی یقش باز بودمن اصلا از این لباسای این قدر باز نمی پوشیدم ولی از قصد گفتم خوبه میخواستم ببینم عکس

العمل سیاوش چیه برگشتم سمتش خیلی عادی داشت به لباسا نگاه میکرد اصلا توجه ی به ما نداشت.نمیدونم

چرا عکس العملش برام مهم بود.

به درک که نگاه نمیکنی.

-بد نیست.بریم بیوشم.

رفتیم تو..

لیلی به فروشنده گفت لباسو بیاره.

لباسو گرفتم رفتم تو پرو..

-لیلی تو برو نگاه کن ببین لباس دیگه ای نداره.
فقط یکم یقش بسته تر باشه بابام عصبانی میشه از این لباسا بپوشم.
-پس برای چی میخوای اینو پرو کنی.
-همین جووری میخوام ببینم تو تنم چه شکلیه ..
-باشه پس من میرم بقیه رو نگاه کنم.
لباسو پوشیدم موهامو باز کردم.
خیلی قشنگ بود ولی حیف یقش باز بود.به خودم تو ایینه نگاه کردم.
چقدر قشنگه..
لیلی رو صدا کردم تا بیاد ببینه ولی جواب نداد.
فروشنده امد سمت پرو.
-بخشید میشه دوستمو صدا کنید.
-رفته طبقه ی بالا الان صداش میکنم.
چند دقیقه بعد در پرو باز شد پشتم به در بود
-لیلی ببین چقدر قشنگه.
برگشتم سمت در .
خشک شدم.
سیاوش داشت نگام میکرد.
شالمو برداشتم گرفتم جلوم.
-تو اینجا چکار میکنی.
-اون خانومه گفت کارم داری.
-من گفتم لیلی رو صدا کنه.
-من نمیدونم گفت دوستتون کارتون داره.
-باشه حالا برو.

نگاهی به سر تا پام کرد.

-چیه به چی نگاه میکنی.

-میخوای تا اخر عروسی این جوری بگردی.

-چجوری.

به شال دور تنم اشاره کرد.

-مجبوری لباس این قدر باز بخری.

-اره دوست دارم.

-البته تو دوست داری جلب توجه کنی..

عصبانی شده بودم..

-برو بیرون.

-باشه فکر کردی من زن ندیدم اینجوری خودتو میپوشونی. من صدتا خوشگل تر و خوش اندام تر از تو رو ادم حساب نمیکنم.

-چکار کنم به من چه.. بهت مدال بدم..

رفت عقب درو بستم.

از حرص نمیدونستم چکار کنم. لباسو در آوردم میخواستم تیکه تیکش کنم.

پسره ی احمق پز دوست دختراشو به من میده..

لیلی برا م یک لباس دیگه آورد.

لباس عروسی بود رنگشم طلایی بود.

تا رو زانوم بود کمرش چین داشت چند طبقه دامنش تور بور بال تنشم سنگ دوزی بود یقشم گرد بود..

پوشیدمش قشنگ بود. حوصله ی گشتن نداشتم همونو برداشتم از پرو ادمم بیرون.

لیلی - چی شد .

-همین خوبه.

-چرا صدام نکردی پیام ببینم.

-بخشید حواسم نبود.

-باز سیاوش بهت چیزی گفته که ناراحتی.

-ولش کن لیلی.

-من بلاخره اینو ادب میکنم..

-لیلی میشه بریم حوصله ی دعوا ندارم خواهش میکنم چیزی نگو.

-همش تقصیر این نیماست برداشت اینو آورد.

-حسابشو میرسم.

-لیلی!!!

-باشه الان کاریش ندارم بابا..

رفتیم چند تا مغازه دیگه من کفش رنگ لباسم خریدم .

سیاوش ونیما هم رفتن تو لباس مرونه فروشی من دم در واستادم نرفتم تو لیلی با نیما رفت تو نیما میخواست پیراهن بخره.

-سلام خانم خوشگله چرا تنهایی..

یک پسر مو سیخ سیخی لاغر با قدی کوتاه بود شلوارشم نزدیک بود از پاش بیافته.

-برو پی کارت.

-شمارمو بگیر میرم.

رومو سمت ویتترین کردم.

امد نزدیکم.

-بگیر دیگه ناز نکن.

نگاش نکردم.

سیاوش-شمار تو بده به من..

وای سیاوش بود باز الان شروع میکرد.بهم گیر بده.

-بده دیگه..

پسره جا خورد. سیاوش با عصبانیت داشت به پسره نگاه میکرد

-بخشید نمی دونستم این خانم با شماست.

بعد با سرعت از اونجا رفت

استین مانتومو گرفت منو برد تو مغازه.

-همین جا بمون..

حرفی نمیزدم فقط همون جا واستادم میدونستم اگه چیزی بگم بدتر میشه..

لیلی امد طرفم.

-چی شد امدی تو

-همین جوری.

-سیاوش چرا سگ شده ...

-من چه میدونم اون همیشه این جوریه..

نیما خریدش تموم شد .

از پاساژ امدیم بیرون.

نیما-خوب داداش تو برو دیرت میشه ماهم میریم یک چیزی می خوریم بعد میریم خونه...

-مرسده با من میاد عمو باهش کار داره..

-چکار داره..

-من چه میدونم...

رفت سوار ماشینش شد

لیلی-این چرا اینجوری میکنه

همش تقصیر توه نیما که باخودمون آوردیش.

-مگه چکار کرده حتما کارش دارن...

-خوب زنگ بزنه کارشو بگه

-حتما نمیشه عزیزم..

سیاوش بوق میزد.

-من میرم خدا حافظ....

سوار ماشین شدم سیاوش عصبانی بود.

-بد اخلاق، دیونه..

بهش نگاه کردم حواسش به جلو بود یک لحظه برگشت سمتم.

-چی؟

-هیچی..

-نمی تونی چند دقیقه درد سر درست نکنی...

-من کاری نکردم..

-پس برای چی داشت بهت شماره میداد.

-من چه میدونم.

-حتما یک کاری کردی..

-اره من همیشه از نظر تو مقصرم پس بهتره بحث نکنیم. چون فایده نداره..

به راهش ادامه داد حرفی نزد.

به خونه رسیدیم رفتم تو..

سیاوشم رفت بالا تو اتاقش.

-زهرا خانم عمو نیست.

-نه با فروغ خانم رفتن خونه ی عمه شون.

-با من کاری نداشت

-به من چیزی نگفتن..

-لعنتی میخواست منو بکشونه خونه..

رفتم بالا..

در زدم جواب نداد.

درو باز کردم رفتم تو.

-کجایی..

از حموم آمد بیرون یک حوله دور خودش پیچیده بود.

چشمامو بستم. رومو ازش برگردوندم.

-عمو خونه نیست چرا دروغ گفتی.

-دلم خواست. چون حقت بود ..

-دیونه ی روانی...

-حالا چرا روتو برگردوندی..نگو که تا حالا هیچ مردی رو این جوری ندیدی..

-چرا اتفاقا زیاد دیدم ولی دلم نمیخواد تو رو ببینم.

-چرا ازم میترسی .

-چرا باید ازت بترسم.

-پس برگرد..

دستامو مشت کردم.قلبم بازم میزد.

برگشتم ..اروم چشمامو باز کردم.

لباساشو پوشیده بود.

نفس حبس شدمو رها کردم.

-آگه کاری نداری برو بیرون میخوام حاضر شم برم مهمونی.

-امیدوارم تو مهمونی بهت بد بگذره...

-اتفا قا خیلی قراره بهم خوش بگذره..

-به درک..

رفتم تو اتاقم کیفمو پرت کردم رو تخت.

-چرا اذیتم میکنی مگه من چکارت کردم.

لباسامو عوض کردم.

یک ساعت بعد رفتم پایین.

زهرا خانم تو اشپزخونه بود.

-زهرا خانم میتونم یک سوال بپرسم.

-چی مادر.

-شما نمیدونید چرا سیاوش با مادرش رابطه نداره. چرا نمیخواه ببینتش.

-تو از کجا میدونی نمیخواه ببینتش.

-داشت با موبایلش حرف میزد شنیدم.

-من چیز زیاد نمیدونم..

-قول میدم به کسی حرفی نزنم..

یکم نگام کرد. بعد شروع کرد به حرف زدن..

-شینیدم که پدر آقا عاشق خانم شدن خانمم قبلا با کسی دیگه ای نامزد بودن میگفتن نامزدشونم خیلی دوستش داشتن..

ولی نمیدونم آقا چکار کردن که خانم نامزدشون بهم زد و زن آقا شد. بعدش پدر بزرگ آقا سیاوش با آقا مهران قطع رابطه کردن. چون میخواستن با دختر یکی از دوستاشون ازدواج کنن.

..

وقتی آقا سیاوش بدنیا آمد. چند وقت بعد

آقا مهران تو تصادف فوت کردن.

خانومم میگن با کسه دیگه ای دوباره ازدواج کردن.

از اینجا رفتن شهرستان.

پدر بزرگ آقا سیاوش بعد چند سال پیداشون کرد. بعدم آقا سیاوش از مادرشون گرفتن.

بیچاره چند بار آمدن دنبال آقا سیاوش ولی نداشتن ببینتش بعدم که اقا سیاوشو بردن خارج.

بیچاره خانم خیلی گریه زاری کرد ولی پدر بزرگ آقا بهشون نگفتن که آقا سیاوش کجا بردن.

بعدم به آقا سیاوش از بچه گی گفتن که مادرشون زن بدی بوده اونو ول کرده رفته.

-چرا کسی بهش چیزی نگفت.

-همه از پدر بزرگ آقا میترسیدن بعدم که ایشون فوت شدن .

آقا سیاوش برگشت خانم آمد پیداشون کرد.

ولی چون از بچه گی بهش گفته بودن

مادرش زن بدی بوده حاضر نمیشد حتی به حرفای زن بیچاره گوش کنه.

چند بارم مادرش آمده دم در ولی آقا حتی نگاشم نکرده.

بخاطر همین آقا تا این سن ازدواج نکردن از زنا ذهنیت خوبی ندارن..

حالا یک وقت به کسی نگید من بهتون چیزی گفتم.

آقا حتی حرف زدن درباره ی مادرشونم ممنون کردن..

-باشه نگران نباشید.

...

رفتم تو اتاقم.

پس بخاطر همین باهام این جور رفتار میکنه.

معلوم نیست کجا رفته ..

اصلا به من چه..

خوابم نمی برد.

یکم از وسایلمو جمع کردم که برای پس فردا آماده باشم چیزی جا نزارم .

لیلی قرار بود روز عروسی بیاد من میخواستم چندروز زودتر برم.

از پنجره حیاطو نگاه کردم.

ساعت ۱ بود.

پالتومو پوشیدم رفتم بیرون.

رفتم سمت آلا چیق.

چشمام همش به در بود.

(خدایا چه شده کمکم کن. چرا قلبم با دیدنش اون جوری میشه چرا طاقت بی محلیشو ندارم.

چرا همش دلتنگ نگاش میشم.)

-وای نه...-

یعنی من....

نه این دورغه من دوستش ندارم.

اینا توهمات منه.

من قراره با دانیال ازدواج کنم عشق معنی نداره.

دیدي مهرسا چه بلایي سرش آمد.

-مرسده سعی کن بهش فکر نکنی.

-اره من بهش فکر نمیکنم.

-به کی فکر نمیکنی.

دستمو رو قلبم گذاشتم. بهش نگاه کردم.

ضربان قلبم باز رفت بالا..

-این چه طرز آمدنه.

-ببخشید نمیدونستم باید اروم تر پیام که خلوتتون بهم نخوره.

تو این سرما آمدی این وقت شب تو حیاط تازه منو مقصر میدونی.

،-اخه نبودی ازت اجازه بگیرم.

-زنگ میزدی.

-باشه دفعه بعد حتما.

-سیگاری در آورد روشن کرد.

-معتادی.

-چی ???

-میگم معتادی همش سیگار میکشی.

-نه -مگه معتادا فقط سیگار میکشن.

-سیگار زیاد کشیدنم یک جور اعتیاده.

+ نمیدونستم خوب شد گفتمی.

-نظرت درباره ی دانیال چیه.

بههم نگاه کرد حالت نگاش خاص بود.

-چرا از من میپرسی .

-تو پسر عمویشی تقریبا باهاش هم سنی خوب بیشتر میشناسیش.

-این سوالو فکر نمیکنی باید زودتر میپرسیدی نه حالا که جواب مثبت دادی.

-من هنوز جواب مثبت ندادم.

-همین که عمو ازت خواستگاری کرده توهم قبول کردی بعدشم آمدی اینجا پس جوابت مثبت بوده.

برای تحقیقات فکر کنم دیر شده.

-راست میگی بهر حال من قبول کردم حتما پسر خوبیه..

سیگارشو نصفه زیر پاش له کرد بدون حرف رفت تو...

-یعنی ازم خوشش نیامد .چرا چیزی نگفت.

...

امروز مرخصی گرفتم ساعت اظهر بلیط گرفتم بودم.

رفتم خونه.

چمدونمو جمع کردم.

علی چمدونو برد پایین.

عمو خونه بود.

-کی میری دخترم.

-ساعت ۱.

-نمیخواه با اتوبوس بری..

-چرا عمو جون.

-قراره سیاوش بره شمال به کارخونه اونجا سر بزنه تو رو هم میبره.

-نمیخواد عمو با اتوبوس راحت ترم.

-این چه حرفیه عمو سیاوش مسیرش اونوره اونوقت تو با اتوبوس میخوای بری.

-آخه ...

-ببین دخترم قرار بود من خودم پیام ولی امروز یک کاری پیش آمد بجاش میخوام سیاوشو بفرستم.

ولی خودم برای عروسی حتما میام..

علی چمدونو بزار تو ماشینه آقا سیاوش بلیط مرصده جانم برو پس بده.

-باشه آقا.

سیاوش آمد رفت تو اتاقش انگار نمیدونست قراره منو ببره .

استرس داشتم کاش دیروز میرفتم.

سیاوش لباساشو عوض کرد آمد پایین.

عمو صداش کرد داشت باهاش حرف میزد.

برگشت سمتم انگار یک جوری شد.

..

سوار ماشین شدیم از همه خداحافظی کردم.

عمو-سیاوش جان مرصده رو به تو میسپارم مواظبش باش.

-چشم عمو.

ماشین حرکت کرد.

ساکت بود.

از سکوتش عصبی بودم.

دو ساعت بود که میرفت.

-من گشتمه.

-چکار کنم.

-نگه دار میخوام غذا بخورم.

-هنوز ساعت ۲ نشده.

-ببخشید معده ی من ساعت حالیش همیشه من الان گشمنه.

-من هر وقت صلاح بدونم نگه میدارم.

-چرا زور میگی.

آدم باید به دیگران توجه کنه.

-من همینم.

-مجبور نبودی باهام بیای.

-فکر کردی خیلی دوست داشتم باهات پیام. عمو مجبورم کرد.

-میخواستی قبول نکنی. چطور تو مواقع دیگه صد متر زبون داری.

-باشه هرکار دوست داری بکن ولی آدم باید به حرفای دیگران گوش بده شاید بعدا بخاطر اهمیت ندادن به

حرفاشون پشیمون بشی...

-منظورت چیه.

-همین جوری گفتم.

-تو همین جوری چیزی نمی گی.

بگو منظورت چیه..

-چرا به حرفای مادرت گوش نمیدی.

یک دفعه پیچید کنار جاده

پاشو گذاشت رو ترمز.

اگه کمربند نبسته بودم سرم حتما میشکست.

رگ پیشونیش زده بود بیرون.

-الان چی گفتی. با اجازه ی کی درباره ی زندگیه خصوصیه من حرف میزنی.

-چرا نمیزاری کسی حرفشو بزنه شاید اونم حق داشته.

-به تو چه تو کی هستی که به من میگی چکار کنم.

گمشو از ماشین بیرون.

-حرف حق ناراحتت میکنه .تو لیاقت نداری که حتی بهت توجه کنن

اینقدر مغروری که نمیخوای واقعیت رو ببینی

نمیخوای قبول کنی شاید اشتباه کردی...

-برو بیرون.

کیفمو برداشتم از ماشین آمدم بیرون..

کنار جاده واستادم

نمیدونستم چکار کنم.

هنوز واستاده بود.

حرکت نمیکرد.

پیاده رفتم جلو تر .. استارت زد ولی ماشین روشن نشد. پیاده شد از دور صدام کرد

-بیاسوار شو.

محلش ندادم.

-حیف که به عمو قول دادم وگرنه نگاتم نمیکردم.

-مجبور نیستی خودم میرم.

-بیا سوار شو حوصله ندارم .

-به درک که حوصله نداری.

..

ماشینی از دور داشت میامد.رفتم جلو تر.ب رای ماشین دست تکون دادم

-مرسده بیا سوار شو دیونم نکن.

داشت به طرفم میامد

ماشینه جلوی پام نگه داشت سریع سوار شدم.

-آقا برو.

-مزاحمت شده

-آقا برو.

ماشین با سرعت حرکت کرد.

برگشتم پشتمو نگاه کردم داشت سوار ماشینش میشد..

رومو برگردوندم. چند دقیقه بعد..

یکم جلوتر ماشین پیچید تو جاده فرعی.

-کجا میری آقا.

-جای خوب نگران نباش خوشگله.

لبخند کریچی زد.

-نگه دار عوضی..

ماشینو تو جنگل نگه داشت

در عقبو باز کرد.

دستمو کشید از ماشین پیادم کرد. منو کشید سمت وسط جنگل...

هرچی تقلا می کردم نمیتونستم خودمو نجات بدم .

هیكلش خیلی گنده بود..

داشتم سخته می کرد.

فقط جیغ می زدم.

گلووم درد گرفته بود

-خفه شو کسی اینجا صداتو نمیشنوه.

-تو رو خدا ولم کن.

پرتم کرد رو زمین تمام لباسام گلی شده بود.

داد میزنم سیاوشو صدا میکردم.
مرده با قیافه ی کریحش بلند بلند میخندید.
-نگران نباش به هر دو مون خوش میگذره.
منم همش داد میزدم و گریه میکردم.
تا آمد نزدیکم.
یکی از پشت کشیدش.
سیاوش بود.
-نمیدونم از ترس بود یا از سرما تمام تنم یخ زده بود نمیتونستم حرکت کنم.
باهم درگیر شده بودن.
یک دفعه مرده از تو جیبش چاقو در آورد.
حمله کرد به سمت سیاوش.
باهم دوباره درگیر شدن.
با صدای داد سیاوش
از جام بلند شدم. با چوبی زدم تو سره مرده چاقو از دستش افتاد..
از سرش خون آمد از جاش بلند شد..تعادل نداشت. دوباره به سمت مرده رفتم تا دید دارم بهش نزدیک میشم. از اونجا دور شد
که به طرف سیاوش رفتم افتاده بود رو زمین
.
نزدیکش رفتم از پهلوش خون میامد. دستش رو پهلوش بود
کنارش نشستم.
-حالت خوبه.
سیلیه محکمی به صورتم زد.
دستم رو صورتم گذاشتم.

اشک از چشمام دوباره پایین آمد اینقدر گریه کرده بودم که چشمام درد گرفته بود.

ولی خودم مقصر بودم نباید لج میکردم سوار اون ماشین میشدم.

با گریه گفتم.

-بزار ببینم پهلو تو چی شده.

-لازم نکرده .

دستاشو که رو زخمش بود گرفتم.

-خواهش میکنم. بزار نگاه کنم ممکنه عمیق باشه.

بهم نگاه کرد . دستاشو کنار زدم .

چون پولیور تنش بود زیاد زخمش عمیق نبود. ولی بخیه لازم داشت.

-بخیه میخواد وگرنه چرک میکنه.

یک تیکه از شالمو پاره کردم رو زخمش گذاشتم تا خون ریزیش کمتر بشه..

تمام مدت نگاه میکرد

از جاش بلند شد منم دنبالش رفتم.

بازم اشکام میریخت این دفعه بخاطر خودم نبود .

بخاطر اون بود.

دوستش داشتم .. قبلم داشت از ناراحتی از حرکت وامیستاد بخاطر من چاقو خورده بود.

میدونستم براش مهم نیستم..

بخاطر عمو قولی که به عمو داده بود این کارو کرده ولی بازم دوستش داشتم .

برام مهم نبود که عمو یا بابا میخواستن من زن دانیال باشم من فقط سیاوشو میخواستم.

حاضر نبودم به کسی جز اون فکر کنم.

دنبالش میرفتم..

-کجا میری..

جوابمو نداد

موبایل آنتن نمیداد. چون تو جاده فرعی بودیم کسی رد نمیشد.

بارونم داشت میگرفت.

-بشین اینجا برم ببینم کسی این ورا هست یانه.

-منم میام.

-گفتم بشین همین جا تا من بیام.

-منم میام میترسم.

اگه وسط راه حالت بد بشه میخوای چکار کنی.

-تو نباشی من راحت ترم نمیخوام مواظب تو هم باشم.

-تورو خدا منم میام من اینجا تنها نمیومم

-گفتم همین جا بمون

-نه .

-به جهنم...

همین طور میرفت منم با فاصله ی نزدیک ازش میرفتم.

هردومون گلی بودیم بارون شدید شده بود. خیس خیس بودیم.

از سرما نمیتونستم دیگه راه برم.

-من نمیتونم پیام سردهمه.

-مگه نگفتم همون جا بمون.

از دور یک صدایی آمد.

از ترس بهش چسبیدم.

یک نفر بهمون نزدیک میشد.

بازوشو گرفتم.

برگشت نگام کرد.

سرمو پایین انداختم.

یک پیرمرد بود

-سلام آقا.

-سلام شما اینجا چکار میکنید.

-گم شدیم .

جاده از کدوم طرفه.ماشینمون تو جاده خراب شده بود ما این ور آمدیم

-جاده اون طرفه یک ساعت راهه.ا شتباه آمدید.

-حالا چکار کنیم.

-الان که بارون شدید هواهم که داره تاریک میشه روستا نزدیکه بیاید روستا تا صبح بیان ماشینو از تو گلا در بیارن.

-زخمی شدید.

-چیزی نیست..موبایل اینورا آنتن نمیده.

-چرا بالای روستا یک جا آنتن میده.

-از کدوم طرف باید بریم..

-دنبال من بیاین..

به روستا نزدیک شدیم.

-این جا جایی برای موندن هست.

-امشب بیاید خونه ی ما یک شبو بد بگذرونید.

-مزااحم نمیشیم.

-این حرفا چیه مهمان حبیب خداست.

-باهاش رفتیم سمت یک خونه خیلی قشنگ روستایی..

رفتیم تو.

-گلی خانم کجایی مهمان داریم.

-یک پیر زن از خونه بیرون آمد.

-خوش باموید..بفرمایید داخل ..

رفتیم تو .

-چی شده مستی

-راه گم کردن ماشینشون خراب شده.

-پیرزنه آمد سمتم.

-بیا دختر جان کنار بخاری از سرما رنگ به روت نداری.

سیاوش نگام میکرد کنار اتاق نشست.میدونستم درد داره.

-ببخشید شما اینجا دکتر دارید.

-اره ولی رفته شهر.

-حالا چکار کنم.

-چی شده مریضی دختر جان.

به گلی خانم ماجرا رو سر بسته گفتم.

-دختر آدم مگه با شوهرش لج میکنه.

(شوهرم چه کلمه ی قشنگی بود)

حواسم به سیاوش بود که اون گوشه نشسته بود بامستی حرف میزد از درد رنگش پریده بود میدونستم این قدر

مغرور هست که بروی خودش نیاره

-حالا میخوای چکار کنی .

-اگه بتونید لوازم بخیه رو بیارید خودم میتونم من دکترم.

-بزار به مستی بگم ببینم چکار میکنه.

گلی خانم مستی رو صدا کرد.

بهش چیزی گفت.سیاوش نگام نمیکرد.

-حقته خوب شد حالا دیگه نگاتم نمیکنه.)

-مستی رو فرستادم ببینم میتونه کاری کنه. کلید بهداری رو بیاره.

حالا بیا بهت لباس بدم لباساتو عوض کنی.

لباسات خیسه .

تو هم بیا پسرم از پیراهنای پسرم هست یکم گشاده آخه پسرم ماشال.. چاقه رفته سربازی مادر.. گلی خانم رفت تو اتاق یک پیراهن و یک شلوار ورزشی آورد داد به سیاوش.

-برو تو اتاق کنار بپوش مادر.

-ممنون.

-تو هم بیا دخترم تاسرما نخوردی.

-ممنون.

رفتیم تو اتاق.

-این لباس دخترمه تو شهر درس میخونه ببین اندازه ته.

یک بلیز و دامن داد با یک شال که سرم کردم.

از اتاق بیرون آمدم.

سیاوش با تعجب نگام کرد.

منم نگاش کردم با اون لباسا خنده دار شده بود بلیزه براش گشاد بود شلوارم براش کوتاه بود ..

لبخند زدم.

با عصبانیت نگام کرد

بعد روشو برگردوند.

گلی خانم لباسامونو کنار بخاری آویزون کرد تا خشک بشه...

چند دقیقه بعد

مشتی آمد تو.

-اینم کلید بهداری.

-پاشو بریم.

-کجا.

-باید زخمتو بخیه بزدم وگرنه تا صبح چرک میکنه.

-لازم نیست من خوبم.

-پاشو پسر جان. زنت نگرانته .

چشمای سیاوش گشاد شد.

-پاشو دیگه چرا نشستی.

-از جاش پاشد هنوز متعجب بود.

بارون کمتر شده بود بهداری زیاد دور نبود

رفتیم تو وسایل بخیه رو برداشتم.

-بشین روتخت.

سیاوش نشست روتخت.

چیزی نمی گفت.

در حال بخیه زدن بودم داشت منو نگاه میکرد دستام میلرزید.

-میشه اون وررو نگاه کنی

بدون حرف سرشو برگردوند.

-کارم تموم شد.

از جاش پاشد.

از اتاق بیرون رفت.

-بی ادب تشکر نکرد.

تقصیر خودته تو باعث شدی این جوری بشه انتظار تشکر داری..

سیاوش از بهداری تلفن زد به عمو گفت ماشین خراب شده فردا حرکت میکنیم.

من نمیدونستم به بابا چی بگم.

حتما عصبانی میشد.

خلاصه به خونه زنگ زدم سیاوش نزدیکم واستاده بود.

چند تا بوق خورد گوشی رو برداشت.

مهرسا بود.

-مرسده کجایی هنوز نرسیدی.

-نه ماشینمون خراب شده.

-مگه با اتوبوس نبودی.

-نه به آقای سلطانی امدم به بابا بگو هوا خرابه فردا میایم.

موبایلمونم انتن نمیده.

-از کجا زنگ میزنی.

-یک روستا اینجاست امدیم اینجا. امشب خونه ی یکی از روستایی ها میمونیم.

مهرسا بابا نفهمه من با اتوبوس نیامدم.

-چی بگم.

-نمی دونم یک کاریش بکن.

-باشه..

تلفنو قطع کردم.

-عادت داری به همه دروغ بگی.

نگاش کردم. هنوز باهام سر جنگ داشت.

-نه عادت ندارم گاهی وقتا ادم مجبور میشه دروغ بگه.

-هیچ دلیلی برای دروغ قابل توجیه نیست.

-ادما خودشون باعث میشن که بهشون دروغ بگی.

تو بابامو نمیشناسی..

بابام اگه میفهمید با تو تنها امدم تو یک روستا که کسی رو نمیشناسم .

امشبم قراره بمونم همون فکری رو میکرد که تو همیشه میکنی.

پس هیچ وقت بی دلیل کسی رو قضاوت نکن..

تو خودت اگه بودی چه فکری میکردی...
بد بینیه بی دلیل باعث دروغ میشه.
اگه بابام بهم اعتماد داشت هیچ وقت بهش دروغ نمیگفتم.
-حتما کاری کردی که بهت اعتماد نداره.
-تو از زندگیه من چی میدونی؟ آدمایی مثل تو همیشه چشماشون بستست اون چیزی رو میبینن که میخوان..
از کنارش رد شدم رفتم بیرون..
-خدایا چرا تو این همه ادم .من باید سیاوشو دوست داشته باشم.
چرا اون.
چرا این قلب لعنتیم ساکت نمیشه.
از چیش خوشت آمده هان.
به خونه ی گلی خانم رسیدم رفتم تو..
-بیا مادر بشینید براتون چایی بیارم.
نشستیم.
گلی خانم درباره ی دخترش صحبت میکرد .مشتی هم با سیاوش صحبت میکرد.
از گشنگی معدم داشت سوراخ میشد.
گلی خانم رفت تو اشیپزخونه منم کنار بخاری نشستم به سیاوش نگاه میکردم حواسش به حرفای مشتی بود ...
چشمام داشت روی هم میافتاد..
نمیدونم چقدر گذشته بود که گلی خانم صدام کرد.
-بیا مادر شام حاضره.
-ببخشید باعث زحمت شما شدیم نمی دونم چجوری خوابم برد.
-اشکال نداره مادر..
بیا شام بخور معلومه خسته اید شوهرتم انگار زیاد حالش خوب نیست.
به سیاوش نگاه کردم رنگش یکم پریده ..

رفتیم سر سفره غذا خوردیم.

گلی خانم - بچه ندارید مادر..

غذا پرید تو گلوم..

-چیشد..

-چیزی نیست..

-چند وقته ازدواج کردید..

به سیاوش نگاه کردم..

-چند ماهه..

-زود بچه دار بشید بچه زندگیه ادمو عوض میکنه..

دیگه کسی حرفی نزد بعد شام گلی خانم تو اتاق برامون جا انداخت..

-پاشید برید بخوابید..

از جامون پا شدیم به هم دیگه نگاه کردیم.

رفتیم تو اتاق ..

سیاوش دروبست.

کنار اتاق نشستیم..

نور تراس از پنجره باعث شده بود اتاق خیلی تاریک نباشه..

-برو بخواب فردا باید زود پاشی.

-کجا بخوابم.

رفت سمت تشک یکی از بالشتا رو برداشت رفت کنار اتاق دراز کشید.

شالمو برداشتم رفتم رو تشک دراز کشیدم..

چند دقیقه ساکت بودیم.

-بیداری.

-نه خوابیدم.

-تا صبح سردت میشه.

-تو نگران خودت باش.

هیچی نگفتم..

نمی تونستم بخوابم سیاوش از سرما خودشو جمع کرده بودیکی از دستاش رو چشمش بود..

از جام پاشدم.رفتم سمت کمد تا یک چیزی پیدا کنم.

از تو کمد یک پتو برداشتم.

سیاوش بلند شد نشست.

-نمیخواهی بخوابی اینقدر سرو صدا نکن تا من بخوابم..اگه خواب بمونی همین جا میزارمت میرم..

پتو رو سمتش گرفتم.

-بگیر سردت میشه..

نگاهم کرد.

پتو رو نگرفته بود.همین جور بهم خیره بود.

-معذرت میخوام..

مردمک چشماش گشاد شد..

-نمیخواستم این اتفاق برات بیافته..واقعا متاسفم....

پلک نمیزد..

پتو رو گذاشتم روپاش رفتم سر جام دراز کشیدم..

ساکت بود چیزی نمیگفت..

-حالت خوبه..

جوابمو نداد.

-اگه درد داری برات مسکن بیارم..

-بگیر بخواب..

دیگه چیزی نگفتم چشمامو بستم..

...

با نور تو صورتم از خواب بیدار شدم.

به اتاق نگاه کردم.

سیاوش نبود..

از جام بلند شدم..

از اتاق بیرون رفتم..

لباساش رو بند نبود.

-گلی خانم... گلی خانم..

-چی شده مادر..

-سیاوش نیست کجا رفته.

-صبح زود رفت.

-مشتی کجاست.

-اونم رفت کمک ببره ماشینو درست کنن..

-کی رفتن.

-خیلی وقته.

-چرا نیامدن.

-مشتی نیم ساعت پیش امد رفت جایی چیزی از شوهرت نگفت..

-بیا صبحانه بخور مادر.

-نه ممنون گرسنه نیستم باید برم سیاوشو پیدا کنم

-حتما کاری داشته برمیگرده..

گلی خانم رفت تو اشپزخونه.

لباسامو از کنار بخاری برداشتم پوشیدم هنوز نم داشتن..

-اگه منو گذاشته باشه رفته باشه چکار کنم..

اشک تو چشمم جمع شده بود..

این قدر ازم بدش میاد..

رفتم تو حیاط .به اطراف نگاه کردم کسی نبود.

-حالا چکار کنم.

رو پله ها نشستم.سرمو گذاشتم روی پام..

اشکام مثل بارون روی صورتم سرایز شده بود ..

-چرا اینجا نشستی..

سرمو بلند کردم..

تا دیدمش از جام بلند شدم..

محکم ب*غ*ل*ش*کردم.

همین جور گریه میکردم.

سر جاش خشک شده بود..

-فکر کردم منو گذاشتی رفتی..

-اروم باش ..

چقدر بهم همین کلمه آرامش میداد..

-گریه نکن...

تازه موقعیتمو درک کردم..

ازش جدا شدم..

-ببخشید..

فقط نگام میکرد..

عسلیه چشماشو چقدر دوست داشتم..

دستشو آورد سمت صورتم موهامو زد پشت گوشم..

به چشمام خیره شد..

-همیشه این قدر گریه میکنی..

نمی خواستم این لحظه تموم بشه..

با صدای گلی خانم برگشتیم سمتش..

-مادر امدی...

زنت از نگرانی داشت سخته میکرد.

صبحانه هم نخورده نیم ساعته تو ای هوا این بیرون منتظره..

-برو صبحانه بخور نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم....

باهم رفتیم تو صبحانه خوردیم..

بعدشم با گلی خانم خدا حافظی کردیم. رفتیم سمت ماشین..

سوار شدیم..

همش تو راه عطسه میکردم.

فکر کنم سرما خورده بودم.

-سرما خوردی..

-فکر کنم..

-یک قرص بخور..

از توجهش تو دلم قند اب میکردن..

-باشه..

یک قرص خوردم..

-زخمت اذیتت نمیکنه.

-نه خوبم..

-باید بری دکتر نشون بدی..

-مگه تو دکتر نبودی چقدر دکتر برم..

-اخه ممکنه خوب بخیه نزده باشم.

-ملتم این جوری بخیه میزنی ..

-نخیر برای احتیاط گفتم..

-حالا حرص نخور من خوبم ..اگه درد داشته باشم خودم بیشتر مواظبم..

بهش نگاه کردم لبخند زدم..

-چرا میخندی..

-همین جوری..

-مگه دیونه ای همین جوری بخندی..

-نه.. یاد لباس دیشبت افتادم..

کاش یک عکس ازت میگرفتم..

-اصلانم خنده دار نبود..

-چرا اتفاقا با اون بلیز گشاد وشلوار کوتاه خیلی باحال شده بودی...

-بی مزه..

-ناراحت نشو پیش میاد دیگه...

اخم کرده بود..

-اخم نکن ...توهمه ی لباسا خوش تیپی..

با تعجب برگشت سمتم..

(وای این چه حرفی بود زدم)..

-چیه خواستم ناراحت نباشی..

-پیره زنه خوب تو رو داشت به ریشم می بستن..

-خیلی دلت بخواد.

از اون دوست دختر بی ریخت که بهترم..

-تو مگه دیدیش..

-اره همون که تو اون مهمونی نیم متر لباس تنش بود....

-ندا رو میگی..

خندید..

برای اولین بار بود که خندشو میدیدم..

-تو که از اون لباسا خوشت میاد..

-کی گفته..

-مگه نمیخواستی اون قرمه رو بخری..

-نخیر فقط میخواستم ببینم تو تنم چه شکلیه..وگرنه من از اون لباسا

نمی پوشم..

شاید بعدا خریدمش..

-کجا میخواب بیوشی..

-یک جا می پوشم..برای شوهرم میپوشم..

رنگ نگاش عوض شد..

چیزی نگفت یک سیگار در آورد روشن کرد..

-توچند سالته...

-برای چی می پرسی..

-میخوام بدونم.

34- سال..

-چرا ازدواج نمیکنی..

از سوالم جا خورد..

-دلم نمیخواه... به زنا اعتماد ندارم..

-چرا؟

-خودت میدونی..

-نمیخوام تو زندگیه شخصیت دخالت کنم.

ولی اگه کسی مجرمم باشه باید حرفشو بشنوی..نه اینکه بدون حرف دادگاهیش کنی..

این جووری پیش وجدان خودتم راحتی..

-نیازی به نصیحتت ندارم.

-من نصیحتت نمیکنم نمیخواهم باهات دعوا کنم. فرض کن من دوستتم به عنوان یک دوست بهم نگاه کن..

از دعوا کردن خسته شدم..

-خنده داره منو تو دوست باشیم.

-چرا. مگه من چمه..؟

-هیچی..

-پس بیا دیگه دعوا نکنیم. باشه..

-باشه. ولی به شرطی که به حرفم گوش بدی..

-اگه حرفت معقول باشه...گوش میدم..

لبخندی زد..

-خوابم میاد..

-چقدر میخوابی. صبحم از خواب بیدار شدم غش کرده بودی..

-چند وقته ساعت خوابم بهم ریخته..بخاطر همین خوابم میگیره..

-واقعا فکر کردی من رفتم..

-اره.. خیلی ترسیدم. چون گفته بودی بیدار نشم میری فکر کردم منو تنها گذاشتی.

-یعنی من این قدر بی غیرتم که یک زنو تنها ول کنم برم.

کسه دیگه هم بود تنهاتش نمیذاشتمش تو که جای خود داری عمو تو رو بهم سپرده بود.

(همه ی کاراش بخاطر قولش به عموشه. پس خود من چی. گفت من با کسه دیگه برات فرق ندارم.)

بغض گلومو گرفته بود چشمامو بستم..

نمیخواستم اشک تو چشمامو ببینه.

مثل این بچه ها همش دلم میخواست گریه کنم..

حالم از خودم بهم میخورد تا الان این قدر احساس بیچارگی نمیکردم...

....

-پاشو چقدر میخوایی رسیدیم.

آدرس تون کجاست.

به بدنم کشو قوصی دادم..

-منو دم آژانس پیاده کن با آژانس میرم خونه..

-لازم نکرده. ادرسو بگو.

-اچه نمیخوام بابام بفهمه با تو آمدم.

-

باشه نزدیک خونتون پیادت میکنم دم در نیام..

ادرسو بهش دادم.

سرکوچه پیادم کرد..

-خداحافظ.

-ممنونم.

مواظب خودت باش. ببخشید نمیتونم دعوت کنم بیای تو..

-اشکال نداره.

-برای عروسی که میای.

-اگه بتونم میام.

-منتظر تم حتما بیا.

نگاهم کرد غم تو چشماش ونمیتونستم درک کنم

-برو دیگه.

-باشه.

سمت در رفتم. از دور نگاش کردم هنوز واستاده بود.

زنگ زدم درو باز کردن رفتم تو.

برگشتم به طرفش..

ماشین دور زدو رفت..

با رفتنش یک قسمت از قلمم باهاش رفت..

-سلام مرسته کجایی مادر..

مامان بغلم کرد.

مهرسا از پله ها پایین آمد.

-سلام دیونه دلم برات تنگ شده بود.

-بغلش کردم چطوری عروس خانم.

-خیلی بیمعرفتی چرا زود تر نیامدی.

-مرخصی نداشتم ببخشید.

-حالا بیا بشین اشکال نداره.

-تعارف کن ببینم تهران چه خبره.

کلی مامانو مهرسا ازم باز جویی کردن..همش درباره ی دانیال میپرسیدن.

منم جوابای نامعلوم بهشون میدادم.

بابا هم آمد خونه خدارو شکر نفهمید من با سیاوش آمدم..

...

شب

رفتم بالا تو اتاقم..

روی تخت دراز کشیدم.

الان کجایی...

توهم همون جور که من بهت فکر می کنم توهم به من فکر می کنی.

بعید می دونم.

کاش می فهمیدی که چقدر دوستت دارم.

نمیدونم چجوری عاشقت شدم.

ولی میدونم این عشق ممنوع منو نابود میکنه...

در اتاقو زدن...

-مرسده پیام تو.

-چی شده بادب شدی سوال می پرسى وحید خیلی روت تاثیر مثبت گذاشته

-بی ادب من از اولم همین طور بودم.

البته که وحید از همه نظر عالیه.

-مهرسا.

-جانم.

-تو وحیدو چجوری دوست داری.

-یعنی چی.

-یعنی تو قلبت چه احساسی داری.

-نمیشه گفت یک حسیه خیلی خاصه

که وقتی نیست انگار یک چیزی کم داری وقتی میبینیش.

تپش قلبت میره بالا.

-دوست داشتن خیلی قشنگه.

-چی شده سوالات عاشقانه میپرسی. تو که به این چیزا اعتقاد نداشتی..

نکنه عاشق شدی..

ساکت بودم.

-اره...-مرسده!!!!!!

نگو عاشق شدی.

-یک قطره اشک از چشمم رو گونم ریخت.

-مرسده..

-خیلی دوش دارم ..دارم دق میکنم.

-مهرسا بغلم کرد..

-الهی من قربونت برم چرا گریه میکنی.

-منو نمیخواد..

-بیخود از خداهش باشه

-مهرسا قلبم داره از قصه میترکه..

-حالا کی هست..

-سیاوش.

-شوخی میکنی! اون پسر عمومی دانیال نیست.

-چرا.

-مرسده دیونه شدی این همه آدم چرا اون.

-میخوای اذیتم کنی

-نه .

-تو که سایشو با تیر میزدی.

-نمیدونم چی شد..حالا چکار کنم.

-میدونه دوشش داری.

-نه.چی بهش بگم..

-بگم قراره زن پسر عموت بشم عاشق تو شدم.

-بعدم اون هیچ علاقه ای به من نداره.

-حالا میخوای چکار کنی .

-نمیدونم باید واستم دانیال بیاد بهش بگم نمیتونم باهش ازدواج کنم.

-بابا چی؟؟

-نمیخوام به چیزی فکر کنم.

..

-مرسده میدونی داری چکار میکنی.

منو که یادت نرفته.

-سیاوش مثل اون نیست.

-مگه نمیگی دوستت نداره.

میخواهی چکار کنی..فکر کردی قبول میکنه اون الان تورو به چشم زن پسر عموش میبینه.

-چکار کنم مهردادوستش دارم

فکر کردی خودم نمیدونم

میدونی چند بار به این موضوع فکر کردم.

میخوام شانسمو امتحان کنم اول باید صبر کنم دانیال برگرده.

-چی بگم.

-ولش کن برو بخواب فردا عروسیه.

ممکنه خواب بمونی.

-حالا فردا این شازده تشریف میارن ما ببینیمشون..

-گفته اگه بتونه میاد.

-میخوام بدونم کی دل این دختر مارو برده..

.....

ساعت ۹ از خواب بیدار شدم.

رفتم پایین.

-مادر چقدر میخوایی مگه آرایشگاه نمی خوای بری.

-هنوز زوده لیلی میاد با اون میرم.

...

نزدیک ساعت ۱۲ لیلی آمد.

-کجایی مرسته از دیروز بهت زنگ زدم.

-بعدا بهت میگم.

باهم رفتیم آرایشگاه.

آرایشگر موهامو پیچید سایه ی طلایی پشت چشمم زد یک رژ قرمز هم زده بود خیلی تغییر کرده بودم لباسم پوشیدم کفشام همین طور.

لیلی هم حاضر بود یک لباس آبی رنگ چشمش تنش کرده بود آرایش و قشنگ بود.

-وای مرسته چقدر خوشگل شدی.

-تو هم همین طور.

-زنگ زدم نیما آمده.

-مگه نیما آمده.

-اره با اون آدم.

-چرا چیزی نگفتی. از اون موقع کجا بود.

-رفته بود هتل پیش سیاوش.

-مگه میدونست سیاوش اینجاست.

-فکر کنم نیما وکیلشه ها.

-باشه بریم دیر شده.

هر دو رفتیم بیرون.

نیما آمده بود.

سوار شدیم.

-سلام آقا نیما خوش آمدید.

-شما که قابل ندونستید دعوتمون کنید ولی من چون پررو بودم خودمو دعوت کردم.

-این حرفا چیه من نمیدونستم تشریف میارین وگرنه حتما بهتون میگفتم.

لیلی-نیما دوستمو اذیت نکن.

-باشه خانم شوخی کردم.

خیلی دلم میخواست بدونم سیاوش میاد یا نه ولی روم نمیشد از نیما پرسیم.

به خونه ی عمو رسیدیم.

عروسی اونجا بود عمو خونشون خیلی بزرگ بود.

وارد خونه شدیم مهمونا تقریبا آمدن بودن.

-معلومه کجایی دختر میخواستی نیای مثلا خواهر عروسی.

رفتم نزدیک مهرسا خیلی خوشگل شده بود.

وحیدم خیلی خوب بود.

-سلام ..

-مرسده چقدر دیر کردی.

-این آرایشگاه ولمون نمیکرد.

-باشه .-بعدا حسابتو میرسم.

-وحید خوبی

-از این بهتر نمیشم.

-خیلی براتون خوشحالم.

-ببین یک کاری کردی اشک زن مارو در بیاری.

-باشه من میرم برقصم شما هم بیاید.

با لیلی شروع به ر*ق*ص کردیم منتظر سیاوش بودم.

عمو هم آمده بود.

میترسیدم به بابا درباره ی آمدن من با سیاوش بگه .

-بزار بگه من که کاری نکردم.

لیلی-منتظر کسی هستی.

-نه .

-چرا همش به در نگاه میکنی.

-همین جوری.

-تو یکم مشکوک شدی باید سر فرصت ازت حرف بکشم.

دوباره برگشتم سمت در ..

جلوی در دیدمش.

-یک و شلوار مشکی تنش کرده بود با یک بلیز کرم رنگ. با کراوات مشکی.

خیلی خوشگل شده بود. رفت سمت عمو و نیما.

رفتم سمتش. انگار مثل آهنربا جذبم میکرد..

تپش قلبم بالا رفته بود.

-سلام.

برگشتن طرفم.

-سلام دخترم چقدر زیبا شدی.

-ممنونم عمو جون.

سیاوش خیلی عادی نگام کرد اروم سلام کرد.

لیلی آمد پیش ما.

-مرسده بیا دیگه.

-باشه.

لیلی دستمو گرفت منو سمت وسط سالن برد.

نیما هم آمد.

همش حواسم به سیاوش بود که با عمو. صحبت میکرد.

اصلا به من توجه نداشت. حر صم گرفته بود که بهم توجه نمیکرد.

-لیلی من میرم پیش مهرسا.

-باشه.

رفتم پیش مهرسا.

وحید رفته بود پیش دوستاش.

-مرسده آمده.

-اره کنار عمو واستاده.

-کجاست

-اونجا مهرسا به سمتی که من اشاره میکردم نگاه کرد.

-اون قد بلندس.

-اره.

-خوشتیپه.

-اره خیلی.

وحید دست مهرسا رو گرفت رفتن وسط.

-مرسده تو هم بیا .

رفتم وسط همه بودن.

بعد چند تا ر*ق*ص بابا وحیدو مهرسا رو برد سمت عمو منم باهاشون رفتم.

-اینم دامادم مهرداد جان .

وحید با عمو و سیاوش دست داد.

به سیاوش نگاه کردم همون موقع اونم بهم نگاه کرد.

حس کردم چشماش خاص شده بود.

بابا با عمو مهرداد رفتن سمت بابای وحید .

وحید-بیا مرسته میخوام به دوستم معرفیت کنم تازه با من از سوییس آمده.

-من چرا.

-بابا کچلم کرد از بس از تو می پرسید.مرسته خانم امشب خوب خواستگارت رو جمع کردی .

مهندس احدی یکی از سهامدارای اصلیه شرکته.

بیا دیگه.

سیاوش-بخشید مرسته خانم.

-بله.

-لیلی خانم صداتون میکرد.کار واجبی داشت.

-بخشید وحید جان من برم بعدا میام.

-باشه من میرم پیش مهرسا.

وحید رفت.

منم داشتم دنبال لیلی میگشتم.

-معلوم نیست کجا رفته.

-مرسته خانم.

با صداش قبلم باز نا اروم شد.

-بله.

-من فردا ظهر با عمو برمیدردم شما با کی میاید.

-چرا رسمی حرف میزنی.

از دیروز تا حالا غریبه شدیم.

-نه نمیخوام پدرتون برداشت غلط کنن..

-پدرم الان اینجاست.

-نه.

-پس باز چی شده.

-هیچی.

-باشه پس من میرم.

-چرا به فامیلاتون نگفتید نامزد دارید.

-من با کسی نامزد نکردم.

-پس دانیال.

-من هنوز بهش جواب ندادم نمیخوام تا وقتی بیاد سر زبونا بیافتم

خود دانیال نگران نیست تو چرا ناراحتی .

-چون وقتی قراره با دانیال ازدواج کنی نباید با مرد دیگه ای آشنا بشی.

-من با کسی آشنا شدم!!!!

-پس دوست دامادتون چیه.

-من فقط می خواستم بهش سلام کنم دلیلی نداره چون قراره با دانیال ازدواج کنم جواب سلام کسی روندم.

مگه میخوام باهاش ازدواج کنم..

-بهر حال باید به قولت پای بند باشی.

-باشه امر دیگه ای نیست.

لبخند کوتاهی زد.

-نه نیست.

به طرف وسط مجلس نگاه کردم.

لیلی رو پیدا کردم.

-من رفتم با اجازه.

-لباست قشنگه.بهت میاد

پشتم بهش بود.

دستمو مشت کردم پاهام میلرزید.

-ممنون.

بهش نگاه نکردم میدنستم اگه برگردم زار دلم فاش میشه همین طوری. به طرف لیلی رفتم.

-مرسده رنگت پریده خوبی.

باز اون چیزی گفته.

-نه.

-دیدم داشتی باهش حرف میزدی.

-لیلی من خوبم همچی رو بهت میگم.

اروم باش.

عروسی تموم شده بود همه به طرف خونه ی مهرسا رفتیم.

بخاطر عمو نمی تونستم.

به سیاوش زیاد نزدیک بشم.

میترسیدم از رفتارم بفهمه ..

....

مهرسا دم خونشون پیاده شد.

رفتم سمتش. اشک تو چشمم جمع شده بود

-سعی کن از این به بعد همش بخندی.

گریه دیگه بسته.

همدیگه رو بغل کردیم.

-امیدوارم توهم به عشقت برسی. به نظر پسر خوبییه فقط یکم مغروره.

-مهرسا!!!

-باشه بابا خوش اخلاقه.

به طرف وحید رفتم.

-مواظب خواهرم باش..

-جز این کار کاره دیگه ای تو زندگی ندارم.

باهاشون خدا حافظی کردیم رفتیم خونه.

...

لیلی آمد خونه ی ما..

نیما با عمو و سیاوش رفتن هتل بابا هرچی اصرار کرد قبول نکردن بیان خونه ی ما.

-لیلی لباساتو عوض کردی.

-اره بابا تو دوساعت تو حموم چکار میکنی.

-بابا اینقدر به سرم تافت زده بود یک ساعت شستمش تا ازبین رفت.

-حالا زود بیا تعریف کن ببینم اون شازده چی میگفت. از دیروز کجا بودی .

نیما گفت با اون آمدی اینجا.

-لیلی میشه فردا بگم آخه خیلی خستم...

-نخیر دارم از فوضولی میمیرم.

همه چی رو بهش گفتم.

لیلی با دهن باز نگاه میکرد . چشمش اندازه ی نعلبکی شده بود.

-مرسده من قلبم ضعیفه باهام شوخی نکن.

-راست -میگم.

-یعنی تو اون مجسمه ی غرورو دوست داری.

-اره.

-بزن تو گوشم باورم بشه خواب نیستم.

-لیلی حالم خوب نیست.

شوخی رو بزار کنار.

-مرسده میدونی عاشق کی شدی.

اون پسر عموی دانیاله کسی که قراره باهش ازدواج کنی.

-میدونم تو دیگه تو دلمو خالی نکن.

خیلی باخودم جنگیدم که بهش فکر نکنم ولی همیشه.

چکار کنم لیلی..

-اول باید از خودش مطمئن بشی بعد به فکر راضی کردن بقیه بشی..

-چجوری..

-باید صبر کنیم تا یک موقعیت جدید بدست بیاریم.

-مرسده اون شب تو روستا چیزی نگفت.

-نه مثلا چی.

-ابراز عشق و این چیزا.

-نه بابا مثل سنگ میمونه...

-پس کارت خیلی سخته..

-اره.

-هنوز وقت داری نظر تو عوض کنی.

من موردهای بهتری سراغ دارم. که مثل مجسمه نیستن.

-لازم نکرده مگه میخوام لباس بخرم.

-شوخی کردم.

من میفهمم خودمم نیما رو خیلی دوست دارم...

-لیلی یعنی چی میشه.

-باید صبر کنی.

همه چی درست میشه.

یک هفته هست که اینجام قرار امروز برم.

دلَم برای سیاوش تنگ شده.

لیلی هرشب زنگ میزنه بهم دلداری میده ولی من نگرانم..

.....

وار اتوبوس می‌شیم.

مهرسا باهام تا ترمینال آمده.

-مرسده مواظب خودت باش...

-باشه توهم مواظب وحید باش.

-اون که هستم.

-امیدوارم تا آخر عمر خوش بخت باشی.

-مرسی ..

اتوبوس حرکت کرد.

...

ساعت ۹ بود رسیدم تهران.

هنوز از اون اتفاق ترس داشتم.

میترسیدم سوار تاکسی بشم.

گوشییم زنگ خورد.

-بله بفرمایید.

-کجایی.

-شما.

-سیاوش.

دستم رو قلبم گذاشتم .

حرف نمیزدم.

انگار لال شده بودم بعد یک هفته صداشو میشنیدم.

-صدامو میشنوی.

-اره .

-کجایی.

-ترمینال..

-بیا بیرون منتظر تم.

ماشینشو از دور دیدم.

دستم رو قبلم گذاشتم شاید تپشش کم بشه.

رفتم سمت ماشین.

از ماشین پیاده شد.

-سلام.

-سلام.

چمدونو ازم گرفت گذاشت تو ماشین.

-نمیخواهی بشینی.

-چرا.

رفتم نشستم.

ماشین حرکت کرد.

-چه خبر خوش گذشت.

-اره خیلی.

-تو چی.

-من چی. من که سر کار بودم.

-از کجا فهمیدی من آمدم.

-عمو گفت پیام دنبالت.

عصبی شده بودم.

-هر چی عموت بگه گوش میکنی.

-اره چطور مگه.

-آخه زود آمدمی دنبالم.

-خوب عمو نگران بود این وقت شب تنها نیای.

(فقط عمو نگران بود).

چیزی نگفتم.

..

-دارم میرم ترکیه.

-چرا!!؟

-قراره یک شعبه اونجا داشته باشیم برای کارای اولیه باید برم.

-تا کی میری.

-حدودا یک یا دوماه.

-دو ماه.

-اره.

-عمو چی.

-فقط من میرم.

-کی میری.

-تا آخر هفته.

-باشه..

داشتم از ناراحتی میترکیدم ولی نمیتونستم چیزی بگم

به خونه رسیدیم.

...

باعمو وفروغ خانم سلام و احوالپرسی کردم.

ولی خیلی ناراحت بودم مسافرت یک دفعه ی سیاوش اعصابمو بهم ریخته بود.

رفتم تو اتاقم حتی شامم نخوردم.

تو این یک هفته همش به برگشت و دیدنش فکر میکردم حالا چطور دو ماه بدون اون سر کنم.

.....

-مرسده حواست کجاست دارن پیجت میکنن.

-رفتم ..

ساعت استراحت برگشتم تو انا قم.

-مرسده امروز چته زیادی استراحت کردیید عادت شدی ..

-سیاوش داره میره.

-کجا.

-ترکیه.

-چرا .

-نمیدونم برای کار.

-خواب میاد قصه نداره.

-دوماه طول میکشه.

-چقدر زیاده.

-چکار کنم.

-هیچی باید صبر کنی یا اینکه خودتو تو چمدونش قایم کنی .

قدتم بلنده تو چمدون جا نمیشی.

-لیلی حوصله ندارم.

-مرسده کاری نمیشه کرد.باید صبر کنی.

....

فردا صبح قرار سیاوش بره.

تو این چند روزم اینقدر سرش شلوغ بود که خوب ندیدمش.

برف داشت میامد.

از پنجره تو حیاط تو نگاه کردم.

-چرا بهم فکر نمیکنی. چرا میخوای تنهام بزاری.

من برات ارزشی ندارم.

یکی در اتاق و زد.

-بله.

-میتونم پیام تو.

سیاوش بود این وقت شب چی میخواست.

خودمو تو آینه نگاه کردم.

موهامو مرتب کردم.

-بیا تو..

-میخوامم ازت خدا حافظی کنم.

راستش صبح زود میخوام برم گفتم شاید خواب باشی.

-باشه.

-اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن.

-اگه بهت زنگ بزنم میای.

-اره تو دوستمی اگه به کمکم نیاز داشتی بهم زنگ بزن البته مثل اینکه قراره قبل عید دانیال برگرده.

-مگه تا اون موقع تو نمیای.

-نمیدونم.

-ولی گفتم ۲ ماهه میری .

-معلوم نیست همه چی بستگی به کارا داره.

-باشه .

بغض گلومو گرفته بود.

یکم دیگه میموند میزدم زیر گریه.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

به طرف در رفت.

رومو ازش برگردوندم.

اشک از گوشه ی چشمم پایین آمد.

-مرسده مواظب خودت باش.

در و بست.

روی زمین نشستم اشکام سرازیر شد. دستمو رو دهنم گذاشتم که صدامو نشنوه.

-نمیدونم چقدر گریه کردم.

.....

چهار هفته ست که رفته تو این مدت چند کیلو لاغر شدم اصلا اشتها ندارم. چند بار دانیال باهام تماس گرفته
قراره تا دوسه هفته دیگه بیاد ..

نمیدونم قراره چی پیش بیاد سیاوش یک بارم زنگ زده..

منم بهش زنگ نزدم.

زنگ میزدم چی بهش میگفتم...

لیلی بیشتر وقتا با نیما منو بیرون میبرن تا کمتر غصه بخورم.

ولی بازم غم تو قلبم تموم نمیشه. شبا میرم تو اتاقش رو تختش دراز میکشم تا حسش کنم.

نیما چند روز پیش از لیلی خواستگاری کرد.

قراره تا آخر هفته یک مهمونی نامزدی بگیرن.

...

با صدای موبایلم از رو تخت بلند شدم.

-مرسده هنوز حاضر نشدی من تا نیم ساعت دیگه دم درم.

-لیلی من حوصله ندارم با نیما تنها برو.

-بیا خود تو لوس نکن میخوام لباس نامزدی بخرم نیما که نمیدونه ..هرچی می پوشم میگه خوبه.

تو باید بیای تازه خودتم هنوز لباس نخریده نیم ساعت دیگه دم درم.خدا حافظ.

گوشی رو قطع کرد

از جام پاشدم.

لباسامو عوض کردم رفتم پایین.

-کجا دخترم.

-میرم با لیلی بیرون میخواد لباس بخره.

-باشه برو...

راستی دانیال تا دوهفته دیگه قراره بیاد.

-بله میدونم گفته که میاد.

-بعدش باید ماهم مراسم نامزدیتونه زود بگیریم.

فروغ-بزار دانیال بیاد داداش چه عجله ای داری .

-میخوام زودتر عروسیه دانیال رو ببینم.

-بخشید من باید برم لیلی منتظره.

-همچین میگه چه عجله ای داری انگار که من خیلی مشتاقم..

لیلی تمام پاساژا روگشت..

پاهام داشت میشکست.

نیما-خانومم بخر دیگه فلج شدیم.

-نیما هلم نکن تمرکزم بهم میریزه.

-لیلی بخدا اگه نخری من میرم خونه .تو میمونی ونیما.

-نه تو رو خدا مرسده خانم منو تنها نزارید.

-نیما!!!؛؛؛

-راست میگه انتخاب کن دیگه..

-باشه همین مغازه میخرم.

وارد مغازه شدیم.

لیلی به لباسش نگاه می کرد منم لباسای دیگشو نگاه می کردم.

یک لباس قرمز دیدم یاد اون پیراهن قرمز افتادم.

این یکی کوتاه بود ولی یقش حالت هفت بود.

یک کمر باریک روش میخورد ازش خوشم آمد

لیلی این قشنگه

-اره خیلی.

پس بیوشمش..

-اره منم از اون کرمه خوشم آمده.

بلاخره هردو از اونجا لباس خریدیم...

...

امروز نامزدیه لیلیه هرچی گفت -من باهاش برم قبول نکردم.

چون مادر و خواهر نیما هم که از خارج آمده بودن قرار بود باهاش برن.

حوصله ی آرایشگاه و نداشتم.

موهامو صاف کردم فرق کج گذاشتم.

سایه تیره پشت چشمم زدم با ریمل یک رژ قرمزم زدم.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین.

عمو بازم نبود.

فروغ خانومم رفته بود خونه ی یکی از دوستاش افتخار نداده بود بیاد نامزدیه وکیلشون..

-مادر چقدر خوشگل شدی جای آقا خالیه ببینه چقدر قشنگ شدی.

-مرسی زهرا خانم.

-الان میگم علی برسونتت.

-ممنون.

نامزدی تو باغ لیلی اینا بود.

هوا خیلی سرد بود اخرای زمستون بود..

علی ماشینو دم باغ نگه داشت.

-مرسده خانم من میمونم تا برگردید.

-تو این سرما یخ میزنی تو برو من با یکی میام.

-آخه آقا گفتن شما رو برگردوندم.

-برو خونه من دوستام اینجا زیادن با یکی میام..

-باشه خانم.

..

رفتم تو وارد یک سالن بزرگ شدم.

خیلی مهمون داشتن.

رفتم تو اتاق لباسامو در آوردم.

آمدم بیرون.

رفتم سمت لیلی.

-سلام عروس خانم.

-سلام کجایی ..

-این دفعه زود آمدم.

-باشه حالا یک دفعه زود آمدی باز نری بشینی.

باید همش بیای وسط.

عقده ی منم خالی کنی.

-به من چه خودت برو وسط.

-نمی بینی فامیلا مون مثل عقاب دارن نگاه میکنن.

اون گوشه رو نگاه کن خالم منتظره از من یا نیما یک چیزی پیدا کنه باید امشب مثل خانوما رفتار کنم.

-چه عجب تو از ترس یکی بلاخره آدم شدی.

-مرسده دارم میتراکم از ر*ق*ص..

-بیا بریم برقص به اونا چکار داری هر کاری بکنی یک چیزی پیدا میکنن.

بیخود روز به این مهمی رو بخاطر دیگران خراب نکن..

-راست میگی بیا بریم...

لیلی دست نیما رو گرفت رفتن وسط .منم یکم رقصیدم .سینا از دور نگاه میکرد.

چراغهای سالن کم شد لیلی و نیما باهم میرقصیدن چند تا زوج دیگه هم بودن..

رفتم نشستم ...

-سلام خانم...خوشگل شدی.

تو هنوز ول کن نیستی مگه قرار نیست با دختر دکتر نایب نامزد کنی.

چرا ولی اون نامزدی قراردادیه.

چرا بهمش جواب رد میدی من واقعا دوستت دارم.. اگه قبول کنی بامن باشی حتی قید سهام بیمارستان که

دکتر نایبی قراره بعد عروسی به نامم کنه میزنم.

-خیلی کثیفی که زندگیه یک دختر و بخاطر پول باباش داری خراب میکنی.

-همچین حرف میزنی انگار دخترش..فرشتست.

امارشو دارم تا الان با چند نفر بوده.

-خوب پس بهم میان.

بلند شدم که ازش دور بشم... نمیخواستم کسی مارو ببینه.

بازومو گرفت.

-مرسده من واقعا دوستت دارم.

-اره برای چند روز.

-تو برام فرق میکنی..دورغ نمیگم..

-ولم کن .

-فقط یکم بهم توجه کن.قول میدم که هیچ چی کم نداشته باشی.

-گفتم ولم کن.

-باید قبول کنی تا الان کسی منو رد نکرده .. تو چی میخوای.

من همه چی دارم پول زیبایی تحصیلات.

همه منتظرن من بهشون نگاه کنم ولی تو الان چند ماهه فکرمو مشغول کردی.

-ولم کن من ازت بدم میاد.برامم مهم نیست که همه چی داری.

-ولش کن.

قبلم از تپش واستاد.

دچار توهم شده بودم. سینادستمو ول کرد..

برگشتم به پشتم نگاه کردم.

خودش بود.

صورتش لاغر شده بود عسلیه چشماش تیره تر شده بود.

احساس سقوط از یک بلندی رو داشتم.

چراغا روشن شد سینا ازم دور شد .

نمیخواست جلوی خانوادش اتفاقی بیافته.

همه فکر میکردن چقدر محترمه کسی تو خانوادش ذاتشو نمیشناخت..

سرجام خشک شده بودم سیاوشم همین طور.

انگار سالهاست همدیگرو ندیدیم.

نیما-سلام سیاوش کی امدی .خیلی خوشحالم کردی داداش.

برگشت سمت نیما.

-دوساعت پیش رسیدم..

-خوب کردی آمدی نمیدونی چقدر خوشحالم..

من هنوز خشک شده بودم باورم نمیشد آمده.

-مرسده تابلو بازی در نیار رفت سمت دیگه.

-لیلی دیدیش آمده.

-نه پس کورم...

-مثل خلا چرا این وسط واستادی ..

-پاهام خشک شده .

-بیا بریم. بشین.

-نه برم یک آبی به دستو صورتتم بزنم میام.

به سمت دستشویی رفتم..

تو آینه نگاه کردم صورتتم قرمز شده بود.

چند تا نفس کشیدم شاید اروم بشم.

-اروم باش چیزی نشده برگشته دیگه خواهش میکنم ابرومو نبر...

بهش نگاه نکن یک ماهه حتی بهت زنگ نزده..

دستم رو قلبم گذاشتم.

موهامو مرتب کردم رفتم بیرون.

رفتم یک گوشه نشستم.

تقریبا موقع شام بود.

جایی رو نگاه نمیکردم نکنه دوباره ببینمش.

بلند شدم سمت میز شام رفتم.

یکم غذا کشیدم و رفتم سرجام.

میل نداشتم .

خاله ی لیلی آمد سمتم.

-سلام عزیزم.

-سلام.

-شما دوست لیلی جان هستید

-بله.

-شما هم دکترید.

-بله.

-من خاله ی لیلی هستم راستش پسر. از شما خوشش آمده اگه اجازه بدید.

ما مزاحم خانواده بشیم برای امر خیر.

-ببخشید خانم ایشون نامزد دارن.

ا- ببخشید نمی دونستم لیلی جون چیزی نگفته بود..

خاله لیلی رفت.

با تعجب به سیاوش نگاه کردم..

-چیزی شده. این طور نگاه میکنی..

-نه..

مشغول غذا شدم.. با غدام بازی میکردم.. دستام میلرزید بوی ادکلنش تو بینیم پیچید.

چقدر دلتنگ بودم..

(چرا اون حرفو زد.. حتما بازم بخاطر دانیاله..

ازش عصبانی شدم.)

چقدر مسخره بود بعد این همه مدت بازم نگران دانیال بود..

چرا منو نمیدید..

-گشت نیست.

-نه.. نکنه برای غذا خوردنم هم دانیال یا عمو بهت سپردن. ممییینی که تو این یک ماه که تو نبودى از گشنگى

نمردم..

-مرسده حالت خوبه .من که چیزی نگفتم..
-هزار بار بهت گفتم من خودم از پس خودم برمیام.
-من فقط میخواستم اون زنه رو از سرت باز کنم.
-من به کمکت نیاز داشتم .من بهت گفتم جوابشو تو بدی مگه خودم لالم.
شاید باز بهم اعتماد نداری فکر کردی چون کسی نیست میخواوم برای خودم کسی رو پیدا کنم..یا عمو بهت
سپرده مواظبم باشی..
وای چقدر وظیفه شناس...
فقط نگام کرد.
-من این جور فکر نکردم .فقط میخواستم کمکت کنم..
-من به کمکت نیاز ندارم..
از جام بلند شدم رفتم تو دستشوویی.
اشکام پایین امد.
از دستش عصبی بودم.
(چیه لجت گرفته که براش مهم نیستی.)
(اره لجم گرفته..)
اشکام بند نمیامد قلبم شکسته بود..
چند دقیقه گذشت..اروم تر شدم.
ارایشم خراب شده بود.
دوباره صورتمو درست کردم..
تو ایینه نگاه کردم.
اون چه گناهی داره تو دوستش داری نباید باهاش اون جور حرف میزدی
بعد یک ماه دیدیش نباید این رفتارو میکردی.
-مرسده بفهم اون چیزی از قلب تو نمیدونه..

رفتم بیرون چشمام یکم سرخ شده بود..

-کجایی مرسده ..

-همین جا بودم..

بیا دیگه مهمونی تموم شد.

همه رفتیم وسط سیاوشو دیدم کنار سالن واستاده نوشیدنی دستشه..

عصبی به نظر میامد. داشت نگام میکرد..

رومو ازش برگردوندم با لیلی میرقصیدیم..

دی جی اهنگ اخرو دونفره علام کردن همه دو نفره واستادن.

من رفتم بشینم.

حواسم بود سینا نیاد طرفم چون دیگه

نمی تونستم از شرش خلاص شم.. جلوی جمع زشت بود.

داشتم به طرف صندلی میرفتم.

-اگه دیگه عصبانی نیستی افتخار میدی.

نگاش کردم.

چشماس روشن تر شده بود ولی رگه های سرخ توش دیده میشد.

-من عصبانی نیستم..

-پس افتخار بده. اگه هنوز دوستیم..

از رفتارش تعجب کرده بودم. انگار دوگانگی داشت..

دستشو دراز کرد.

دستام میلرزید.

دستمو دادم بهش.

دستاش گرم بود برعکس دستای سرد من..

باهم رفتیم وسط.

اهنگ شروع شد. فقط ر*ق*ص نوراً روشن بود..

لیلی چشماشو درشت کرده بود.

سرمو بلند نمی‌کردم. قلم داشت از قفسه سینم بیرون میزد.

-اون پایین چیزی گم کردی.

سرمو بالا اوردم.

-نه .

-چرا سرت پایینه.

-همین جوری..

یک لحظه نگاهم تو نگاهش قفل شد.

انگار کسی نبود فقط من بودمو واون.

مردمک چشماش می‌لرزید.

ولی چشمم ازم برنمیداشت..

حتی پلکم نمی‌زد. تمام اجزای صورتمو نگاه می‌کرد..

منم انگار جادو شده بودم.

اهنگ تموم شد. ولی هنوز ولم نکرده بود. منم دلم نمی خواست ازش جدا شم..

سرشو بهم نزدیک کرد.. چشمامو بستم...

چراغا روشن شد...

یک دفعه به خودش امد چشماشو یک ثانیه بست. دستمو ول کرد ..

بدون اینکه چیزی بگه رفت..

.....

مهمونی تموم شده بود..

از لیلی ونیما خدا حافظی کردیم..

با سیاوش طرف ماشینش رفتیم.

...

دیگه از موقع ر*ق*ص بهم نزدیک نشده بود..

تو ماشینم حرفی نمیزد. انگار هردو از هم خجالت میکشیدیم..

ماشینو برد تو حیاط...

از ماشین پیاده شدم..

به طرف در ورودی رفتم..

-مرسده..

واستادم. قلبم داشت خودشو میکشت.

(بگو دوستم داری)

-فراموش کن امشب میخواست چه اتفاقی بیافته. من یکم مست بودم.

فکر نکن...

-من هیچ فکری نمی کنم. نگران نباش..

با سرعت به طرف پله ها رفتم حتی حوصله ی اسانسور رو نداشتم.

رفتم تو اتاقم درو قفل کردم رفتم تو حموم..

ابو باز کردم.

با لباس,, زیر دوش نشستم.

هق هق میزدم..

قلبم داشت می سوخت....

دوستم نداره.. دوستم نداره...

نمیدونم چقدر زیر آب گریه کردم..

از حموم بیرون امدم..

لباسامو پوشیدم. چشمام میسوخت..

روی تخت دراز کشیدم..

چشمامو بستم از گوشه ی چشمم اشکی سرازیر شد.

-بسته دیگه خفه شو این قدر گریه نکن...

به سقف خیره شدم ..

هنوز چشماش جلوی روم بود.

فراموشش کن..

چقدر میخوای غرور تو خورد کنی..

چشممو بستمو

....

امروز قراره دانیال بیاد.

چند وقته از اون شب میگذره.

سیاوش صبح اون روز رفت..

انگار فقط آمده بود منو اتیش بزنه و بره...

حاضر شدم که با عمو و فروغ خانم بریم فرودگاه.

اصلا حوصله نداشتم. برم ولی چاره ای نداشتم.

....

عمو از دور دیدش براش دست تکون داد.

آمد جلو..

عمو روبغل کرد.

فروغ خانمم همش قربون صدقش میرفت..

سلام کردم.

-سلام خانم..

از نگاهش خوشم نیامد. یک جوری نگام کرد.

باهم رفتیم سوار ماشین شدیم.

رسیدیم خونه..

عمو همش باهاش صحبت میکرد.

منم رو مبل نشسته بودم حوصلم سر رفته بود.

از جام بلند شدم برم تو اتاقم.

-کجا میرید. هنوز خوب باهاتون آشنا نشدم.

-برو پسرم با مرسته جون حرف بزن ..

آمد کنارم. منم نشستم سر جام.

عمو داشت با فروغ خانم حرف میزد.

-از اون چیزی که تو عکس و مانیتور دیدم زیبا ترید.

-ممنون.

-از شناییتون خوشحال شدم.

-منم. همین طور.

از نگاه های خیرش بدم میامد.

-بخشید من خستم اگه اجازه بدید من برم استراحت کنم.

-خواهش میکنم عزیزم..

وقت برای شنایی زیاده..

رفتم بالا ..

(به من میگه عزیزم .. هنوز نیامده چقدر صمیمی شده)

موقع شام بود.

نمیخواستم برم پایین ولی زشت بود.

لباسمو با یک تونیک ابی وساق مشکی عوض کردم.

موهامم با کش بالای سرم بستم

یکمم ارایش کردم.

رفتم پایین.

عمو و فروغ خانم سر میز بودن.

رفتم سر جایی همیشگیم نشستم.

دانیال آمد و بروم نشست(این همه جا باید بیاد روبرم بشینه.)

غذا رو آوردن.

هر وقت سرمو بالا می کردم .

دانیال نگاه میکرد.غذا کفتم شده بود.

غذا مون تموم شد.

رفتیم سمت مبلا نشستیم.

دانیال آمد پیشم نشست.

-استراحت کردی.

-بله ممنون.

همون موقع در باز شد.

سیاوش آمد تو.

پلیورمو تو دستام مشت کردم..

دانیال رفت سمتش همدیگه رو بغل کردن.

چطوری پسر عمو.

-ممنون .

-خیلی وقت بود ندیده بودمت.

-اره چند سالی میشه.

-چرا اون دفعه با بابا اینا نیامدی.

-کارام زیاد بود.

-خیلی خوب بیا تو از راه رسیدی.

آمد تو با عموروبوسی کرد.

به منم سلام ارومی کرد.

نشست رو مبل روبروم.

دانیال آمد پیشم نشست.

-چه خبرا خوش گذشت.

-من برای خوش گذرانی نرفته بودم.

کار داشتم.

-میدونم تو هنوزم مثل قبل زرنگی در کنار کار شیطنتم میکنی.

سیاوش با ناراحتی نگاهش کرد.

-بچه ها بازم شما دو تا شروع کردید.

-من میرم بالا عمو جون خستم .

-برو پسرم استراحت کن.

سیاوش سمت آسانسور رفت..

دانیال دوباره آمد پیشم نشست

-خوب عزیزم ساعت کاریت چجوریه.

سیاوش برگشت سمتمون..

نمیدونم چراهمش عزیزم میگفت ..

-۷صبح تا ۴ بعدازظهر م البته بعضی وقتها اضافه کارم.

-فردا خودم میام دنبالت میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم.

-باشه .

عمو جون منم با اجازه میرم بخوابم.

-برو دخترم

-شب بخیر عزیزم .

رفتم سمت آسانسور رفتم بالا.

سمت اتاقم رفتم.

کنار اتاقش واستاده بود

مضطرب به نظر میرسید..

-زود صمیمی شدید.

-اره تو هم دیگه از دستم راحت شدی دیگه وقتت با من هدر نمیره.

-من هیچ وقت وقتم با تو هدر نرفته.

-بهر حال ممنونم که تو این مدت مواظبم بودی.

ابروهاش بالا رفت.

-با اجازه.

رفتم تو اتاقم.

درو بستم.

نباید دیگه بهش فکر کنم ...

دلم نمیخواست پسم بزنم

باید فراموشش کنی مرسته.

....

صبح رفتم پایین.

هوا کم کم داشت بهاری میشد.

رفتم تو حیاط سیاوش دم ماشینش واستاده بود.

-داری میری بیمارستان.

-اره.

-واستا برسونمت.

-نمیخواه خودم میرم.

-چی شده دانیال آمده دیگه نمیخواهی بامن بری.

-چه ربطی داره.

-گفتم شاید بخوای نامزد تو به همکاریات معرفی کنی.

-اگه بخوام معرفی میکنم

-خوب شاید دلت نخواد منو با تو ببینن.

-چرا؟؟؟

روابط شخصیم ربطی به دیگران نداره که بخوام براشون توضیح بدم.

-پس اگه مشکل نداری سوار شو.

-سوار شدم.

دانیال آمد تو حیاط.

-سیاوش نامزد خوشگلمو کجا میبری.

سیاوش رنگش پرید.

-میخواستم برسونمش بیمارستان.

-دیگه لازم نیست تو زحمت بکشی خودم از امروز میبرمش.

-باشه هر جور دوست داری.

-مرسده جان بیا خودم میبرمت.

از ماشین پیاده شدم.

دانیال به ماشین عمو اشاره کرد رفتم سوار شدم.

دانیال آمد نشست.

حرکت کرد سیاوش تو حیاط واستاده بود رفتن مارو نگاه میکرد.

از کار دانیال عصبانی بودم.

انگار من جز دارايشم.

-خوب از کدوم طرف برم.

مسيرو بهش گفتم.

-خوب تا کی امروز کار داری.

-معلوم نیست شاید تا ۷ شب.

-یکم زودتر بیا باهم بگردیم.

-نمیشه.

-مرخصی بگیر.

-نمیتونم قبلا از مرخصیام استفاده کردم.

-یعنی چه ما تا چند وقت دیگه از دواج میکنم باید باهم بیشتر باشیم.

-کار که دست من نیست.

-تو که بعد عروسی بامن میای پس دلیلی نداره نگران کارت باشی.

-کی همچین قراری گذاشته ..من تصمیم ندارم از ایران برم.

-اونجا خیلی موقعیت بهتری داری.

-باشه ولی من نمیخوام جایی برم.

-باشه حالا درباره ی این موضوع صحبت میکنیم.

شب میام دنبالت بریم بیرون.

منو دم بیمارستان پیاده کرد رفت..

...

لیلی-باز چی شده کشیات غرق شده.

-دانیال آمده.

-دروغ میگی.

-دیشب آمد.

سیاوشم آمده.

-بازم دروغ میگی.

-برو بابا دیونه.

-چکار کردن.

-هیچی مثل یک خانواده ی خوب باهم زندگی میکنن.

-میخوای چکار کنی.

-هیچ کار فعلا دانیال منو صبح رسوند شیم میاد دنبالم.بریم بیرون.

-واقعا.پس سیاوش چی.

-از رفتاراش خسته شدم تا کی باید صبر کنم.

که بهم اهمیت بده تازه الان که دانیال آمده نمیدونم چکار کنم ..

-میخوای زن دانیال بشی.

-معلومه نه من هنوز سیاوشو دوست دارم چطور زن یکی دیگه بشم.

-خاک تو سرت این همه بهت بی محلی میکنه .

-چکار کنم همش تصمیم میگیرم همه چی رو فراموش کنم ولی تا میبینمش همه چی یادم میره.

امروز میخواستم کله ی دانیال رو بکنم که سیاوشو ناراحت کرده بود

-پس میخوای باهاش چکار کنی.

-باید دنبال یک فرصت باشم که به دانیال بگم که نمیخوام باهاش ازدواج کنم .

....

ساعت ۷ دانیال آمد دنبالم .

چند جا رفتیم همش میخواستم بهش بگم ولی نمیشد.

-بریم یک چیزی بخوریم .

-نه میشه بریم خونه من خستم.

-باشه .

-راستی بابا برای آخر هفته مهمونی گرفته به مناسبت آمدن من.

-ولی من اون شب شیفت دارم.

-خوب جاتو با یکی عوض کن.

-نمیشه.

-احساس میکنم از م فرار میکنی.

-نه ولی باید یکم بهم فرصت بدید من تازه شما رو دیدم به زمان نیاز دارم.

-باشه من بهت زمان میدم ولی نه زیاد .

برای آخر هفته هم سعی کن یک کاریش کنی .چون نمیشه تو نباشی.

با عصبانیت رانندگی کرد رفتیم خونه.

....

تو اتاقم بودم.

خدا یا چکار کنم.

نجاتم بده.

....

تو این چند روز با دانیال بیرون رفتم.

هرچی میگذره بیشتر از اخلاقی بدم میاد خیلی خود رایه همش با موبایلش درحال صحبت کردن.

سیاوشم تو این چند روز همش ازم فرار میکنه.

فردا قراره جشن بگیرن.

موقع شام رفتم پایین.

همه نشسته بودن سیاوشم آمده بود بعد چند روز دیدمش.

ته ریش گذاشته بود.

بهم نگاه نمیکرد

-عزیزم فردا صبح آماده باش بریم لباس بخریم.

-ممنون من لباس دارم. بعدم باید برم بیمارستان.

-مگه نگفتم مرخصی بگیر..

-نمیشه.

-باید مرخصی بگیری .

-پسرم حتما نمیتونه بگیره.

-بیخود خودم فردا میام اون خراب شده بینم چی میگن.

-این چه رفتاریه پسرم..

سیاوش با عصبانیت نگاه کرد. قاشقو تو دستش فشار میداد رگای دستش بیرون زده بود

-معذرت میخوام یکم عصبی شدم. اخه مرسته همش بیمارستانه.

-خوب کارشه پسرم.

-ولی من دلم نمیخواد زخم کار کنه.

-این حرفا چیه مرسته دکترو ..

-بخشید عمو جون من میرم بالا.

به طرف آسانسور رفتیم.

دانیال آمد پیشم دستمو گرفت.

-من معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم.

دلم میخواد بیشتر ببینمت .

اون حرفم از عصبانیت زدم.

-اشکال نداره.

به سیاوش نگاه کردم.

سرش پایین بود.

با ناراحتی بالا رفتم..

سیاوش چرا چیزی نگفت.

دلت میخواست چی بگه .

چرا نمی خوای قبول کنی که براش مهم نیستی

...

امروز زوره جشنه.

همون لباس نامزدیه لیلی رو پوشیدم.

موهام همون طور صاف کردم.

آرایش کردم دلم نمیخواست برای اولین بار که فامیلای عمو بودن بد به نظر برسم.

رفتم پایین.

دانیال تا منو دید امد طرفم..

-چقدر خوشگل شدی عزیزم.

-ممنونم.

-دستمو گرفت منو سمت مهمونا برد باهمه آشنا شدم.

سالن پر مهمون بود دنبال سیاوش میگشتم نبود.

کنار سالن دیدمش داشت منو نگاه میکرد.

حواسم نبود رفتم عقب پام پیچید.

نشستم رو صندلی...

سیاوش آمد سمتم ...

همون موقع دانیال زود تر رسید بهم

سیاوش سرجاش واستاد.

-بیا عزیزم برقصیم.

-میشه بعدا برقصیم. پام درد میکنه

-نه نمیشه.

-خواهش میکنم من الان نمیتونم.

-باشه پس یکی دیگه رو پیدا کردم ناراحت نشی.

آهنگ ارومی پخش شد همه میرقصیدن

دانیال داشت با یکی از فامیلاشون که یک لباس کوتاه سفید تنش بود میرقصید.

دختره مثل کنه بهش چسبیده بود اونم معلوم بود بدش نیامده همش میخندیدن.

-نامزدت داره با یکی دیگه میرقصه ناراحت نیستی.

بهش نگاه کردم چشماش قرمز بود بوی الکل میداد.

-فکر کنم تو ناراحت تری من مشکلی ندارم.

-پات خوبه..

نگاش کردم.

ناراحت به نظر میرسید

دانیال آمد نزدیکم.

-بیا دیگه استراحت کردی.

دستمو گرفت منو از صندلی بلند کرد دنبال خودش کشوند.

رفتیم وسط.

-بوی الکلش حالمو بد کرده بود.

-خودشو خیلی بهم نزدیک کرده بود احساس بدی داشتم.

به سیاوش نگاه کردم صورتش سرخ بود.

بازم داشت میخورد.

-میخوام بشینم.

-تازه آمدی کجا عزیزم.

-ولم کن .

-باشه بابا چرا اینجوری میکنی انگار تا حالا کسی بهت دست نزده.

هلش دادم .با سرعت از وسط جمعیت رفتم بالا.

تو اتاق رو تخت نشستم.

اعصابمو خورد شده بود.

به طرف پنجره رفتم بازش کردم که یکم هوا بخورم.

با چیزی که دیدم حالم بدتر شد

دانیال تو حیاط با اون دختره که باهاش میرقصید باهم بودن

چشمامو بستم.

یک لحظه بعد دانیال بالا رو نگاه کرد منو دید.

پنجره رو بستم.

رفتم طرف در درو قفل کردم.

چند دقیقه بعد در اتاقو زدن.

-مرسده عزیزم درو باز کن.

باور کن اون چیزی که فکر میکنی نیست.

-برام مهم نیست تنهام بزار .

-خواهش میکنم بزار توضیح بدم.ا ون خودش آمد بهم آویزون شد

من حالم خوب نبود.

-گفتم برو.

-بابا منتظره ناراحت میشه.

-قبل بغل کردن اون دختره میخواستی فکرشو بکنی.

-مرسده باز کن.

جوابشو ندادم.

دیگه صداش نیامد..

سرم از درد داشت میترکید.

دوباره درو زدن.

-مگه بهت نگفتم برو

سیاوش-مرسده باز کن باهات کار دارم.

-چکار داری ..

-یک دقیقه باز کن .

درو باز کردم.

سیاوش با صورت سرخ پشت در بود.

-بیا پایین عمو کارت داره.

-من جایی نمیام.

-ببین دانیال تازه از خارج آمده یک عمره اونجا زندگی کرده هنوز به رفتار با زنانی اینجا عادت نداره

اگه یک حرفی میزنه یا کاری میکنه ناراحت نشو

-ناراحت نشم.باشه تو تاییدش میکنی که اون مرد خوبیه من اشتباه دربارش فکر میکنم...

الان میام پایین هرکاریم کرده به حساب اروپایی بودنش میزارم.

-من چی بگم...

-اره یا نه.

فقط یک کلمه..

ساکت شده بود چشماش میلرزید.

-خیلی سخته یک کلمه بگی..

-اره.

داشتم خودمو کنترل میکردم که اشک نریزم

-باشه... باشه.. پس تاییدش میکنی..

از اتاق بیرون رفتم اشک تو چشمم جمع شده بود.

رفتم پایین.

دانیال منو دید امد طرفم .

-میدونستم تو خیلی خوبی منو میبخشی عزیزم...

بیا بریم ..

....

تا آخر مهمونی فقط لبخند الکی زدم.

داشتم میمردم

همه ی سالن دور سرم می چرخید فقط میخواستم این مهمونیه لعنتی تموم بشه.

سیاوشو دیگه ندیدم.

دانیال اینقدر الکل خورده بود که اصلا تو حال خودش نبود..

تا مهمونا رفتن رفتم تو اتاقم .

لباسمو عوض کردم چند تا قرص مسکن خوردم خوابیدم..

.....

چند روزه که تمام وقت تو بیمارستان میمونم دلم نمیخواه که با دانیال یا سیاوش برخورد داشته باشم.

حالم خیلی بده.

دلم برای مهترسا و مامان تنگ شده.

زهره خانم گفته که چند روزه سیاوشم رفته ترکیه.

دانیال معلوم نیست سرش کجا بنده چون زیاد بهم گیر نمیده ومن از این بابت خوشحالم.

...

قراره برای عید بریم ویلای عمو اینا شمال.

من زودتر مرخصی گرفتم که برم خونه ..

.....

دانیال-بزار منم باهات پیام عزیزم تنها نباشی .

-میخوام چند روز برم خونه ی مامانم دلم براشون تنگ شده.

موبایلش زنگ خورد.

-ببخشید من الان میام.

رفت بعد چند دقیقه آمد.

-باشه تو برو ما هم چند روز دیگه میایم.

منم تهران یکم کار دارم..

عمو صداش کرد.

دانیال رفت اتاق عمو.

-همون موقع تلفن زنگ خورد.

-گوشیشو برداشتم که بهش بدم.

که قطع شد.

اس ام اس آمد.

فوضولیم گل کرده بود.

پیامشو باز کردم.

-عزیزم شب منتظرتم..

دستام عرق کرد.

-بیخود نبود همش با تلفن حرف میزنه.

برم خونه تکلیفمو روشن میکنم.

باید به بابا بگم که چی شده.

ساعت ۷ رسیدم خونه.

در زدم مامان درو باز کرد.

-سلام مامان.

-سلام دخترم خوش آمدی..

رفتم تو..

-مامان بابا کجاست.

-میاد مادر تو برو لباساتو عوض کن الان پیداش میشه رفته یک سر خونه ی عموت.

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم.

بابا یک ساعت بعد آمد .

باهم شام خوردیم نمی دونستم چجوری به بابا بگم.

شام تموم شد .

بابا تو حال داشت تلویزیون نگاه میکرد.

-بابا میتونم باهاتون صحبت کنم.

-اره بگو.

-بابا من نمیخوام با دانیال ازدواج کنم.

بابا با عصبانیت نگام کرد.

-چی گفتی؟؟!!!!!!

-بابا من ازش خوشم نیامد اخلاقش بامن سازگار نیست. دوستش ندارم

-بیخود مگه مردم مسخره ی ما هستند.

تو هم شدی مهرسا .

این حرفا چیه اونم موقعی که وحید ازش خواستگاری کرد همینو گفت.

بعدش چی شد اون ابرو ریزی راه افتاد.

بعد چند سال به حرف من رسید .با ز مهرسا شانس آورد وحید بعد اون کار بازم آمد خواستگاریش

-بابا خواهش میکنم.

من مثل مهرسا نیستم چرا همش فکر میکنی منم مثل اون میشم.

-مرسده تمومش کن ما حرفامونو زدیم.

من به مهرداد قول دادم تازه قراره چند روز دیگه درباره ی مراسم نامزدی صحبت کنیم.

-بابا یکم به حرف منم گوش کنید.

-مرسده خوب گوشاتو باز کن من تصمیمو عوض نمیکنم این مسخره بازی های تفاهم نداریم ودوستش ندارم و هم تموم کن

-ولی من نمیخوامش..

-چند وقت که باهم زندگی کنی ازش خوشت میاد.

-بابا مگه عصر حجره ..

-چکارش داری مرد چرا بهش اصرار می کنی وقتی نمیخوادش.

-تو دخالت نکن موقع مهرسا هم تو باعث شدی اون اتفاق بیافته .

من دیگه تحمل یک ابرو ریزی دیگه رو ندارم .

دیگه هم نمیخوام درباره ی این موضوع حرف بزنم.

صحبت بابا فایده نداشت چون گوشی برای شنیدن نداشت.

رفتم تو اتاقم سرم درد گرفته بود.

رو تخت دراز کشیدم اینقدر فکر کردم تا خوابم برد

...

-مرسده پاشو... پاشو تنبل.

چشمامو باز کردم.

مهرسا کنارم نشسته بود.

-سلام پاشو دلم برات خیلی تنگ شده.

-سلام.

چطوری.

-من که خیلی خوبم.

-پاشو یک خبر دسته اول دارم.

-چیه.

-مرسده حتی به مامانم نگفتم .

-بگو دیگه.

-من حاملم..

-راست میگی.

-اره.

-وای مبارک باشه تو این چند وقت اولین خبر خوشیه که میشنوم وحیدم میدنه.

-اره دیشب بهش گفتم داشت از خوشحالی دیونه میشد.

-مهرسا تو با وحید خوشبختی.

-اره خیلی.

-امیدوارم تا آخر عمر خوشبخت باشید.

-مامان یک چیزایی میگفت . با بابا بحث کردی.

-اره ولی گوش نمیده.

-میخوای چکار کنی.

-عمو ایناچند روز دیگه برای تعطیلات عید میان ویلاشون.اون موقع با سیاوش صحبت میکنم.

-چی میخوای بهش بگی.

-همه چی.

-مرسده اگه نخواستت چی.

-اصلا نمیخوام بهش فکر کنم.ولی باید بهش بگم چون اگه نگم اون موقع تا آخر عمر پشیمون میشم که چرا بهش

نگفتم..

-نمیدونم چی بگم.

-حالا ولش کن . کوچولوی خاله چند وقتشه.

-یک ماه و نیم.

-و حید خیلی عجله داشت نه.

-مرسده!!!!

-راست میگم دیگه حالا بیا بریم پایین به مامانم بگو بیچاره بخاطر من دیشب از بابا کلی حرف شنید. اینجوری بشنوه خوشحال میشه.

....

مامان کلی خوشحال شد ..

تو این چند روز که اینجام کلی با بابا حرف زدم از هر راهی وارد شدم ولی فایده نداشت.

امروز قراره بریم ویلای عمو اینا.

من با ماشین و حید قراره برم مامانو بابا هم باهم میان.

-خانم حالت خوبه چیزی لازم نداری.

-و حید حالمو بهم زدی از موقعی که سوار شدی.

یک سره داری ازش همین سوالو میکنی اگه چیزی لازم داشته باشه میگه.

-مرسده خوب نگرانمه چرا دعواش میکنی.

-آه آه چه زنو شوهره ضایعه ای.

به ویلا رسیدیم.

یک ویلای خیلی بزرگ رو به دریا بود.

با ماشینا رفتیم تو.

-مرسده خانواده ی شوهرت پولدارنا..

-برو بابا هنوز که من ازدواج نکردم.

-خوب میکنی دیگه.

-تو از کجا میدونی.

-اخه عمو که خیلی مشتاقم.

-وحید ولش کن اینقدر سر به سرش نزار.

-مگه چی گفتم..

-.....

عمو و دانیال منتظر ما بودن.

از ماشینا پیاده شدیم.

دانیال رفت سمت بابا باهاش دست داد.

بعدم با وحید دست

داد.

آمد سمتم .

-سلام خانم حال شما دلم برات خیلی تنگ شده بود.

-اره جون خودت معلوم نیست تو نبود من چه غلطی می کردی).

رفتیم تو ویلا یک ویلای بزرگ با چند اتاق تو طبقه اول و چند اتاق طبقه ی بالا بود.

با مهرسا رفتیم بالا هرکدوم تو یک اتاق رفتیم لباسامونو عوض کردیم.

اتاق من یک تراس داشت که پله میخورد به پشت ویلا.

اتاق خیلی قشنگی بود رو به دریا بود.

مهرسا در اتاقو زد آمد تو.

-مرسده سیاوش نیامده میخوای چکار کنی.

-عمو اینا یک یا دو روز دیگه میرن منم باهاشون میرم تو تهران باهاش صحبت میکنم.

تو نگران نباش .

بیا بریم پایین.

رفتیم پایین.

همه باهم مشغول بودن بابا پیش دانیال نشسته بود باهاش حرف میزد به نظر ازش بدش نیومده بود این کار منو سختتر میکرد.

بعد از ظهر مهرسا گفت بریم بازار. منم قبول کردم برم.

دانیال خوابیده بود منم به مهرسا گفتم زود بریم تا بیدار نشده .
اصلا حوصلشو نداشتم.

با وحید رفتیم بازار.

مهرسا همش لواشک میخورد.

-نخور اینقدر فشارت میاد پایین.

-چکار کنم همش دلم لواشکو آلوچه و از این جور چیزا میخواد.

-باشه ولی زیادی خوب نیست.

با مهرسا بازارو گشتیم .

وحید بیچاره همش در حال خرید خوراکی برای مهرسا بود.

-وحید اینو اینقدر لوس نکن.

بد عادت میشه ها.

-من نوکرشم هستم. یک خانم که بیشتر نداریم.

الانم که شرایطش حساس ترم شده.

-باشه بابا لوسش کن

نزدیک شب بود هوا بارونی شده بود.

-مهرسا برگردیم میخواد بارون بیاد

-باشه بریم.

-..برگشتم سمت ویلا.

ماشینه سیاوش تو حیاط بود.

-مرسده سیاوش آمده.

-اره ماشینش اینجاست.

قلبم تند تند میزد.

رفتیم تو.

یک دفعه همه شروع به دست زدن کردن.

ما با تعجب به هم نگاه میکردیم.

-مرسده چی شده

-من چه میدونم..حتما فهمیدن تو حامله ای.

-عروس خوشگلم بیا اینجا.

رفتم سمت عمو

سیاوش کنار دیوار تکیه داده بود سرش پایین بود

-بیا دخترم این لباسو بگیر برو بیوش دانیال به سلیقه خود ش برات خریده

-بخشید به چه مناسبت.

-یک نامزدیه کوچیک گرفتیم میخواستیم سوپرایزت کنیم...

چشمام از تعجب گشاد شده بود.

-سیاوش جان حلقه ها رو که سفارش داده بودم گرفتی.

-بله.

-برو بیارشون.

به سیاوش نگاه کردم. انگار داشتم کابوس میدیدم

سیاوش به سمت بیرون وبلا رفت.

-عمو جون برو لباساتو بیوش ..

به بابا نگاه کردم.

ولی چیزی تو صورتش نبود مامانو مهترسا با ناراحتی نگاه میکردن.

دانیال آمد سمتم.

-برو عزیزم بپوشش همه منتظرن.

منو سمت پله ها هدایت کرد.

از پله ها بالا رفتم.

رفتم تو اتاق لباسو پرت کردم رو زمین.

-دارم خواب میبینم....دارم خواب میبینم.

خدایا این کابوسه..

باسرعت به سمت در تراس رفتم

از پله های تراس رفتم تو حیاط ویلا.

سیاوش کنار ماشینش واستاده بود داشت سیگار میکشید..

بارون شدید شده بود رفتم طرفش..

-فقط همین کارو با بلدی این همه سیگار کشیدی مشکل حل شد.

تو میدونستی نه..

اره تو میدونستی .. تو باهاشون هم دست بودی تو حلقه ها رو گرفتی.خیلی نامردی..

چطور تونستی این کارو بکنی اگه هرکس جز تو بود قبول میکردم ولی تو....

-چجوری تونستی..وای باورم نمیشه

دارم آتیش میگیرم....

آخرین نفری که انتظار داشتیم این کارو درحقم بکنه هم تو نبودی..

-مرسده.من نمیدونستم تو چیزی نمیدونی.

-.همتون بازیم دادین.

ولی دیگران برام اهمیت ندارن.چراتو باید حلقه های نامزدیه منو بگیری.

عسلیه چشمات تیره شده بود..

-مرسده اروم باش .

تمام تنم میلرزید..

-من اروممارومم بگو چرا تو....

-عمو بهم گفت.

-همش عمو .. همش عمو. ...پس من چی من برات مهم نبودم من برات ارزش نداشتم.

-تو برام خیلی مهمی این حرفو نزن...

-دروغگو...دروغگو.

چرا این کارو باهام کردی

اگه برات مهم بودم فقط یک بار تو چشمام عشقو میدیدی اگه مهم بودم می فهمیدی که چقدر دوستت دارم

-مرسده!!!!

مثل مجسمه نگام میکرد خشک شده بود.

-چیه باور نمیکنی. اینقدر باورش سخته.

چرا منو هیچ وقت ندیدی. چرا؟؟؟

چرا همیشه فرار میکنی بگو توهم بهم حس داری بگو قلبم اشتباه نمیکنه.

-تو قراره زن دانیال بشی.

اشک از چشمام رو گونه هام ریخت از سرما تمام تنم یخ زده بود از لباسامون آب میچکید

-همین..

فقط همین ...منو زن پسر عموت میبینی...منو زن دانیال میبینی..من برات هیچی نیستم.

هیچ حسی بهم نداری..منو نمیخوای نه...

منو نمیخوای ...

بگو لعنتی بگو چرا ساکتی.

میخوای بازم ازم فرار کنی...

بگو منو واقعا نمیخوای..

-اره نمیخوامت .. نمیخوامت ... تو برام یک دوست معمولی بودی ..اگه کاری کردم که باعث شده فکر کنی من بهت حسی دارم متاسفم..

...

صدای شکستن قلبمو شنیدم

با ناباوری نگاهش میکردم اشکام نمیزاشت جایی رو ببینم همه جا تار شده بود

چند بار پلک زدم تا شاید این کابوس تموم بشه.

با تمام سرمای تنم، آتیش گرفته بودم..

قلبم از حرکت واستاده بود.

دستمو به ماشین گرفتم که از سقوطم جلوگیری کنه

آمد سمتم دستشو به طرفم دراز کرد.

-بهم دست نزن به کمک نیازی ندارم.

-دلت برام سوخته .اره...

-مرسده..

-دیگه صدام نکن.

نفسم بالا نیامد.

-فکر کنم تنها کسی که مخالف این ازدواج بود من بودم.

همه راضین .

بابام راضیه ...عمو راضیه..دانیال راضیه

تو....

پس منم کاری رو میکنم که همه دوست دارن .

چه اهمیتی داره که قلبم چی میخواد..

به طرف ویلا دویدم.

سیاوش صدام میکرد ولی دیگه نمیتونستم اونجا بمونم.
از پله ها تند تندبالا رفتم ..تو اتاقم رفتم . لباسو از روی زمین چنگ زدم.بازش کرد.
یک لباس سفید بود مثل همون که اون روز تو پاساژ دیده بودم.
لباسامو در اوردم خیس خیس بود موهامو خشک کردم.
لباسو پوشیدم آرایش غلیظی کردم.
برام مهم نبود لباسم یقش بازه . برام مهم نبود بابا بخاطر آرایشم بهم چیزی بگه اصلا چیزی برام مهم نبود.
در اتاقو زدن.
-مرسده بازکن یک ساعت چکار میکنی.
درو باز کردم مهرسا آمد تو.
تا منو آماده دید تعجب کرد.
-چرا لباس پوشیدی پس سیاوش.
-همه چی تموم شد مهرسا..
همه چی...
گفت منو نمیخواه.
گفت دوستم نداره.
گفت من برات من فقط یک دوست معمولیم.
مهرسا اشک میریخت..
-مهرسا منو نخواه.
منو نخواه....
قلبم داره آتیش میگیره.
-مرسده بخاطر لج بازی با اون خودتو بد بخت نکن.
-به من نگاه کن به نظرت از اینم بد بخت تر میشم.

حداقل بابا خوشحال میشه.

-مرسده داری اشتباه میکنی.

-دیگه برام مهم نیست زن کی میشم مهترسا. پس بزار لااقل بابا رو خوشحال کنم.

-مرسده!!!

-خواهش میکنم چیزی نگو.

رفتم پایین.

همه منو دیدن دست زدن دانیال آمد سمتم دستمو گرفت.

-چقدر با این لباس خوشگل شدی عزیزم.

به طرف مبلا رفتیم و نشستیم.

-حلقه ها کجاست.

-زهره خانم حلقه هارو آورد.

-بفرمایید آقا..

-سیاوش کجاست.

-نمیدونم آقا حلقه ها رو دادو رفت.

عمو موبایلشو در آورد چند بار زنگ زد .

-موبایلش خاموشه.

-بابا ولش کن سیاوش اخلاقی همین جوریه یک دفعه دیونه میشه.

-یعنی چه باید سیاوشم باشه.

فروغ-داداش حالا ما که نمیتونم واستیم تا اون بیاد بزار حلقه ها رو دستشون کنن مجلس که رسمی نیست حالا

موقع جشن شون سیاوشم هست.

عمو حلقه هارو دستمون داد مثل آدمی بودم که روحی تو بدنش نیست.

به بقیه نگاه کردم.

بابا تو خیلی عادی بود..

ولی مهرسا با چشماش ازم میخواست که این کارو نکنم ماما نم ناراحت بود.

ولی عمو و فروغ خانم خیلی خوشحال بودند.

-دانیال زود باش دیگه...

دستمو گرفت هیچ حسی نداشتم.

انگشتر و دستم کرد منم همین طور.

به همین راحتی تموم شد..

همه دست زدن. منم با نگاه یخی نگاشون کردم.

حتی قدرت لبخند زدن هم نداشتم.

عمو آمد بهمون تبریک گفت.

یک جعبه از تو جیبش در آورد داد بهم.

-بازش کن دخترم این هدیه کوچیکی برای نامزدیتونه ایشا ال...هدیه بهتر و موقع جشنتون میدم.

در جعبه رو باز کردم توش یک گردنبند زمرد بود.

از ته گلوم فقط همین کلمه رو گفتم.

-ممنون

عمو رو کرد به بابا گفت.

-رضا جان اگه اجازه بدید.

ما قراره فردا بریم کیش مرسته جونم هم ببریم.

-مرسته دیگه عروس شماست اختیارش دست شماست.

-ممنونم که بهم اجازه دادی.

به بابا نگاه کردم.

حتی نظر منو نپرسید

دیگه برام هیچی اهمیت نداشت.

-خوب مراسم نامزدی باشه برای بعد تعطیلات چون الان بیشتر فامیلامون رفتن مسافرت.

همون موقع هم یک صیغه محرمیت میخونیم تا عروسی..

رضا جان به نظرت خوبه.

-اره منم موافقم.

..

همه مشغول صحبت بودن.

بابا با دانیال و عمو حرف میزد.

دانیال همش حواسش به من بود

مهرسا آمد کنارم همش دلداریم میداد.

ولی من مثل مجسمه بودم فقط حرفای سیاوش تو سرم می پیچید اصلا صدای مهرسا رونمیشنیدم..

-مهرسا خانم اگه اجازه بدید من نامزد خوشگلمو قرض بگیرم.

مهرسا با ناراحتی نگام کرد از جاش پاشد.

-عزیزم میشه بیای بیرون باهات کار دارم.

از جام پاشدم حالت تهوع و سرگیجه داشتم.

منو برد سمت بیرون ویلا.

یکم جلوتر واستاد.

بهم نگاه میکرد.

سردم شده بود.

-میخوای فقط واستی نگام کنی من سردمه..

-نه راستش

آمد نزدیکتر.

ماشینه سیاوشو دیدم که وارد ویلا شد.

نمیشنیدم چی میگه.

-من واقعا ازت خوشم میاد .

بازم نزدیکتر آمد فاصلمون خیلی کم بود.
از نگاهش حالم بد شده بود دستامو گرفت.
-قول میدم خوشبخت بشی.
سرشو آورد جلو.
فهمیدم میخواد چکار کنه.
هلش دادم عقب.
-چکار میکنی.
راحتم بزار.
-این کارا چیه من نامزدتم.
-باشه ولی من بهت گفتم بهم زمان بده.
-تا کی میخوای این مسخره بازی ها رو در بیاری ما قراره تا چندماه دیگه ازدواج کنیم.
-من از اولم بهت گفتم که من هنوز خوب نمیشناسمت شما خودتون این نامزدی رو بدون نظر من راه انداختید.
-مثل اینکه باید جور دیگه باهات رفتار کرد.
اگه فکر کردی با این کارات من منصرف میشم کور خوندی .من حوصله ی این ادا هاتو ندارم.
بهتره بهم عادت کنی .چون من به هیچ وجه این عروسی رو بهم نمی زنم.
تو مال من میشی مطمئن باش.
الانم فقط چند روز بهت فرصت میدم .
بعدش هر کاری رو میکنی که من میگم..
به طرف پشت ویلا دویدم.
دلَم نمیخواست بقیه منو این جوری ببینن.
نزدیک پله ها رسیدم.
تا میخواستم از پله ها بالا برم یکی دستمو کشید.
فکر کردم دانیاله.

-ولم کن روانی.

-این همه عشق و دوست داشتن همین بود.

یک ساعت نشده رفتی بغلش.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

سیاوش بود با لباسای خیس موهاش همه تو صورتش ریخته بود چشماش سرخ بود.

-تو چکاره ای هان.

مگه نگفتی من زن پسر عموتم مگه نگفتی منو نمیخوای تو این یک ساعته تغییری پیش آمده.

نگاه کن این انگشتر نشون میده من زن پسر عموتم شدم. پس این مسخره بازی رو تموم کن..

-مرسده بسته دیگه حالم خوب نیست.

-چرا مگه چیزی شده.

همتون به چیزی که می خواستید رسیدین.

ناراحت نباش هر حرفی بهت زدمو فراموش کن منم فراموش میکنم چی گفتم.

نمیخواه عذاب وجدان داشته باشی.

من خوبم .. خیلی خوبم ..

-من عذاب وجدان ندارم مرسده..

من..... من...

دوستت دارم.

قلبم دیگه طاقت این همه اتفاق نداشت.

بهش خیره شدم.

-چرا این کارو میکنی. چرا ... تا دو ساعت پیش منو نمیخواستی من دوست معمولی برات بودم.

حالا رفتی بیرون سرت به جایی خورده.

-مرسده من دوستت دارم.

-بسته دیگه هیچی نگو.. بسته دیگه تحمل ندارم

فکر نمیکنی یکم دیر شده جناب سلطانی اون موقع که داشتی انگشتر نامزدی مو میگرفتی دوستم نداشتی اون موقع که هنوز اتفاقی نیفتاده بود بهت گفتم دوستت دارم چرا اون موقع چیزی نگفتی.

-نمی تونستم باخودم کنار بیام.

-وای احمقانه ترین حرفیه که شنیدم.

چه جالب الانم یکم دیر کنار آمدی . بهتر بری با خودت دوباره کنار بیای که من زن پسر عموت شدم.

-نمیتونم لعنتی ...نمیتونم....

مرسده دارم میمیرم ..دیگه نمیتونم تحمل کنم.

-بسته دیگه تو قلبمو تیکه تیکه کردی. دیگه برام مهم نیست قراره چه اتفاقی بیافته ...

ازت متنفرم میفهمی..

برو دنبال زندگیه خودت.

همون کاری که تو این چند وقت کردی.

-مرسده خواهش می کنم لج نکن.

من بدون تو....

-تو مثل اینکه حالیت نیست من نامزد دارم.

همه چی تموم شده.. میفهمی تموم شده .

همیشه با غرورت دیگران نادیده گرفتی.

الان دیگه دیره...خیلی دیر...

از پله ها بالا رفتم درو قفل کردم .

روی تخت دراز کشیدم.

سیاوش چند بار از پشت در زد.

-مرسده بزار باهات حرف بزنم . بزار توضیح بدم.

دستامو رو گوشم گذاشتم .نفسم داشت بند میامد.

نمیخواستم چیزی بشنوم...

مهرسا امد تو اتاق...

-مرسده کجایی.

اینجا چکار میکنی. همه پایین دنبالت میگردن.

-مهرسا تو خدا برو بگو مرسده سرش درد میکرد خوابیده حالم خوب نیست.

-باشه عزیزم ..

-مرسده. حالت خوبه.

-از این بهترم مگه میشه. روز نامزدیمه.

-الهی من برای قلب شکستت بمیرم .

-مهرسا خواهش میکنم تنهام بزار.

-باشه عزیزم ..

مهرسا از اتاق بیرون رفت .

درو قفل کردم.

کنار تخت نشستم .

نمیتونستم هیچی رو درک کنم انگار همه چی کابوس بود.

خوابم نمیبرد.

دلم میخواست بمیرم..دقیقه ها بدون سیاوش برام بی معنا بود ولی وقتی بهش احتیاج داشتم ولم کرده بود..بد

جوری پسم زده بود.

کاش بخوابم ..ببینم اینا همش خوابه..

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.

نزدیکای صبح بود. که خوابم برد..

...

از جام بلند شدم.

سرم گیج میرفت .یکم رو تخت نشستم..

یعنی داشتم خواب میدیدم.

با دیدن انگشتر تو دستم رویای خوشم از بین رفت.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک 11 بود.

لباسای دیشب تو تنم بود از جام پاشدم لباسمو عوض کردم. در اتاقو اروم باز کردم کسی بالا نبود.

رفتم تو دستشویی.

دستو صورتمو شستم تو آینه به خودم نگاه کردم.

چشمام قرمز بود.. رنگم پریده بود

از دستشویی بیرون امدم رفتم پایین.

-سلام مرسته خانم بیدار شدید.

-اره..

-بقیه کجان..

-پدرتون با بقیه رفتن...

بازم تنهام گذاشتن..

باید عادت کنی مرسته الان اینا خانوادتن..

-اقا گفتن حاضر بشید باید برین تهران

شب برای کیش پرواز دارین..

-خودش کجاست.

-همین ورا بودن داشتن با تلفن حرف میزدن..

بیاید صبحانه بخورین.

-ممنون میل ندارم..

دانیال امد تو..

-بیدار شدی عزیزم..

زود حاضر باش که دیر میشه..

-عمو کجاست.

-با عمه رفتن بیرون الان میان..

-من میرم حاضر بشم.

-بیا صبحانه بخور..البته اگه بهش بگن صبحانه . چون نزدیک ظهره..

-نه ممنون نمیخوام ..

-پس برو حاضر شو..

از پله ها بالا رفتم وسایلمو جمع کردم امدم پایین.

دانیال با تلفن حرف میزد.

-بابا خواب میامدی زهرا خانومم میبردی..

-باشه باشه..

منو آماده دید امد طرفم.

-حاضری .

-اره.

-دو دقیقه میخواستیم تنها باشیم حالا باید اینم باهامون بیاد.

زهرا خانم زود باش بریم.

-مگه اقا نمیان.

-نه تو باید با ما بیای .عمه حالش خوب نبود بابا اینا رفتن تهران..

خیالم راحت شد که از دست دانیال راحت شدم.

همه سوار ماشین شدیم.

بیشتر راهو خودمو زدم به خواب..نزدیک تهران بیدار شدم..

-تو همیشه این قدر میخوابی.

-اره مشکلی داری.

-خیلی همسفر خوبی هستی.

-اره خیلی..

دانیال دستاشو دور فرمون مشت کرده بود. معلوم بود خیلی عصبیه..

رفتیم خونه..

عمو و فروغ خانم تو خونه بودن.

-سلام امیدید.

-اره. عمه چطوره.

-زیاد خوب نیست.. شاید من نیام کیش.

تو با مرسده برو.

-نه. عمو جون من بدون شما نمیرم.

-برو دخترم منم فردا پس فردا میام.. بزار فروغو امشب ببرم دکتر فردا میام.

-آخه همیشه بابام نمیزاره.

-چرا نزاره من شوهرتم.

-دانیال جان حق داره اینجا مثل خارج نیست که همه راحت باشن.

مرسده جان من از بابات اجازه میگیرم فردا هم خودم میام مشکلی نیست..

-همیشه فردا همه باهم بریم.

-مگه من میخوام بخورمت اینقدر ازم میترسی..

-دانیال این چه طرز حرف زدنه.

-آخه یک جور رفتار میکنه انگار من ادم خوارم.

-دانیال!!!

-دخترم شما برید نگران نباش. براتون تو هتل اتاق جدا گرفتم..

تردید داشتم نمیدونستم که چکار کنم..

با بی حوصله گی قبول کردم برم.

-فقط یک شبه تازه تو هتل که بهم کاری نداره.

وسایلمو جمع کردم..

علی مارو تا فرودگاه برد.

نمیدونستم سیاوش کجاست نمیخواستم بهش فکر کنم حتما مثل همیشه خودشو گم وگور کرده..

باید با عمو صحبت میکردم نمیتونستم دانیالو تحمل کنم رفتارش از ارم میداد.

باید هنوز چیزی نشده ازش جدا میشدم.

بابا رو چکار میکردم. حتما سخته میکرد..

اگه بخاطر من طوریش میشد چی..

...

تو فرودگاه پیاده شدیم . شب بود.. هوا خوب بود.

تمام را تو هواپیما دانیال باهام حرف نزد انگار از چیزی ناراحت بود.. منم چیزی نگفتم برای من بهتر بود که حرف نمیزد..

سوار تاکسی شدیم.

-دانیال ادرس داد.

ماشین جلوی یک ویلا نگه داشت.

-اینجا کجاست..؟؟

-ویلامون.

-مگه قرار نبود بریم هتل..

-بیا تو کاریت ندارم... نترس من اینقدر دیدم تو در برابرشون چیزی نیستی..

رفت تو..

(عوضی)

منم پشت سرش رفتم تو..

جلوی در واستادم..

-بیا تو میخوای کارت دعوت برات بفرستم..

رفتم تو خونه ..

برو تو اتاق لباساتو عوض کن..

-رفتم تو یکی از اتاقا لباسامو عوض کردم یک بلیز استین بلند پوشیدم با شلوار مشکی..

موهامم بستم .. رفتم بیرون

یک جوری نگام میکرد.

-لباس از این پوشیده تر نداشتی.

-نه..

-من میرم دوش بگیرم..

دلشوره داشتم از اینکه باهات تو یک جا تنها بودم میترسیدم.

یاد اون شب تو روستا افتادم.. چقدر دوست داشتم اون شب تموم نمیشد..

خودمم میدونستم به راحتی نمیتونم سیاوشو فراموش کنم با اینکه خیلی بهم بد کرده بود

ولی بازم دوستش داشتم...

به خودم نگاه کردم من اینجا چکار میکردم.

مهرسا راست میگفت نباید مثل بچه ها تصمیم میگرفتم بخاطر لج با سیاوش نباید این کارو میکردم..

شالمو سرم کردم و مانتومو پوشیدم رفتم کنار ساحل نشستم.

به دریا خیره شدم..

کاش زود تر میگفتی دوستم داری چرا با زندگیم بازی کردی..

حتما بخاطر عذاب وجدان اون حرفا رو زدی..

وگرنه ولم نمیکردی بری..

نمیدونم چقدر گذشته بود برگشتم سمت ویلا..

اروم رفتم تو.

چراغا خاموش بود.

حتما خوابیده..

-به به خانم کجا تشریف داشتی..
صورتش قرمز بود. حالت طبیعی نداشت..
-دم ساحل بودم.
-با کی قرار داشتی.
-چی میگی دیونه شدی..
-پیش سیاوش بودی..
چشمام از تعجب گشاد شد.
-چیه فکر کردی نمیدونم...
خودم تو شمال دیدمتون ..
-من کاری باهاش ندارم. نمیدونم تو چی فکر میکنی برامم مهم نیست..
-آمد نزدیکم.. بوی الکل میداد. بازومو گرفت..
-فکر کردی میزارم چیزی که مال منه به اون برسه. همیشه همه چیزو ازم گرفته ولی تو رو نمیزارم....
ارزوی با توبودنو به دلش میزارم.
عاشقت شده نه... فکر نمیکردم سیاوش مغرور که کسی رو آدم حساب نمی کرد عاشق بشه..
-دستمو شکوندی ولم کن عوضی.
-تو مال منی فهمیدی.. وقتی که سیاوش بفهمه دیگه نمیتونه داشته باشدت چه حالی میشه
-ولم کن....
منو برد سمت اتاق..
پرتم کرد رو تخت.
-چکار میکنی.
-کاری رو که باید اول میکردم. بخاطر اون نمیزاشتی بهت نزدیک شم.
ادای ادمای پاکو معصومو در میاری بعد با سیاوش رابطه داری..
-من با کسی رابطه ندارم ولم کن..

-الان معلوم میشه. فکر کردی کی هستی دختره ی دهاتی. من صد تا مثل تو رو ادم حساب نمیکنم فکر کردی چون خوشگلی میتونی به من نه بگی...

هیچ کس جرات نه گفتن به منو تا الان نداشته..

نترس کاری میکنم که مثل بودن با سیاوش بهت خوش بگذره
حمله کرد سمتم.

به التماسام توجه نمیکرد..

زورش زیاد بود زورم بهش نمی رسید.

دستمو دراز کردم. اولین چیزی که دستم امد برداشتم زدم تو سرش..
اباژور بود...

دانیال بیهوش رو تخت افتاد. اباژور رو پرت کردم طرف دیگه هلش دادم اونور از جام بلند شدم تمام تنم درد میکرد

با ترس بهش نزدیک شدم ..

نفس میکشید.

بیهوش شده بود.. پاهام میلرزید.. حالت تهوع داشتم.. با کمک دیوار از اتاق بیرون ادمم..

لباسام پاره شده بود.. اولین مانتویی که دم دستم بودو برداشتم شالمم از رو زمین برداشتم
از ویلا ادمم بیرون..

با تمام توانم میدویدم.. اشک میریختم..

نمیدونستم کجا میرم فقط میدویدم..

انقدر دویدم که نفسم بالا نیامد.

کنار جدول کنار خیابون نشستم..

داشتم بیهوش میشدم..

هر چی خورده بودمو بالا اوردم..

چشمام جایی رو نمیدید فشارم پایین امده بود.
بعد چند دقیقه از جام بلند شدم نمیدونستم کجام..
هیچی همراهم نبود..
سمت ساحل رفتم..
باید به یکی زنگ میزدم..
چند نفر تو ساحل بودن رفتم سمتشون..
-بخشید..
با تعجب به قیافم نگاه میکردن.. حتما خیلی داغون بودم..
-میتونم با موبایلتون یک زنگ بزدم..
-یکی شون با اکراه موبایلشو سمتم گرفت..
به کی زنگ میزدم.
مهرسا که حامله بود مترسیدم اتفاقی براش بیافته.
بابا که نمیشد .
عمو هم حتما الان خواب بود عادت نداشت به موبایلش جواب بده..
به لیلی زنگ زدم..
چند تا بوق خورد. بر نمیداشت..
دوباره زنگ زدم..
اون دختری که موبایلشو بهم داده بود امد نزدیکم.
-خانم زود باش عجله دارم .
-باشه باشه..
دوباره زنگ زدم
صدای خواب الودش تو گوشم پیچید
-بله..

-لیلی..

-مرسده تویی.

این وقت شب کجایی..

-لیلی من کیشم تو رو خدا کمکم کن.

-اونجا چکار میکنی چی شده..

-الان نمی تونم حرف بزوم فقط یک کاری کن من چیزی همراهم نیست.

-با کی رفتی..

-دانیال..

-اون کجاست.

-نمی تونم زیاد صحبت کنم لیلی کسی نبود بهش زنگ بزوم مجبور شدم بهت زنگ بزوم....نمیدونم چکار کنم.

-باشه تو اروم باش الان به نیما زنگ میزنم..

-بگو به کسی چیزی نگه. فقط خودت بیا.

به اطرافم نگاه کردم که یک وقت دانیال پیدام نکنه..

-آخه چجوری پیدات کنم..

به اطراف نگاه کردم.

آدرس جایی که بودمو تقریبا گفتم.

-مرسده من خودمو با اولین پرواز میرسونم.

..تو فقط مواظب خودت باش.

-لیلی زود بیا.

-باشه عزیزم.

خدا حافظ...

موبایل دخترم و بهش دادم.

-خانم خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

کنار ساحل نشستم.

از سرما دستامو دورم حلقه کرده بودم.

چشمام همش بسته میشد ولی مقاومت میکردم.

نزدیک صبح بود هوا داشت روشن میشد.

رفتم دستشویی که اون نزدیکی ها بود.

همش به اطراف نگاه میکردم که یک وقت دانیال پیدام نکنه.

صورتمو آب زدم.

تو آینه نگاه کردم.

صورتم بی روح بود ..

کنار گردنم کبود بود.

باشالم پوشوندمش..

از دستشویی آمدم بیرون.

نمیدونستم لیلی کی میاد..

معدم درد میکرد.

رفتم دوباره نزدیک ساحل.

سرمو رو پام گذاشتم.

-مرسده.

سرمو بلند کردم.

نگاش کردم.

قیافش بهم ریخته بود.

از جام بلند شدم به طرف دیگه رفتم..

-واستا کجا میری.

دستمو گرفت.

دستم درد میکرد

-اخ... کی بهت گفت تو بیای چی میخوای.

-اینجا چکار میکنی نیما وقتی بهم دیشب زنگ زد خودمو با اولین پرواز رسوندم.

-راحتم بزار به کمک تو یکی احتیاج ندارم..

-مرسده چی شده.

-به تو چه ..چکارمی.به تو ربطی نداره ..

عمو جونت که دیگه بهت نسپرده که مراقبم باشی.

پسرش خوب ازم پذیرایی کرده...

-مرسده چی شده.

دوباره به راهم ادامه دادم..

دستمو دوباره کشید.

از درد داد زدم.

-دستت چی شده.

-خواهش میکنم بگو چی شده. نمیدونی تا اینجا چجوری آمدم داشتیم میمردم.

-به درک برو گمشو از همتون بدم میاد.. تا الان کجا بودی.

البته از تو نباید انتظاری داشته باشم وقتی پدرم ولم میکنه از تو که غریبه ای چه انتظاری هست.

-مرسده عزیزم اروم باش.

-من عزیز تو نیستم. اون موقع که گفتی برو زن دانیال شو عزیزت نبودم..

اون موقع که دانیال.....

اشک تو چشمام اشک جمع شده بود.

-دانیال چی...

گفتم دانیال چی..

اشکام سرازیر شد.

-دانیال کجاست..

هیچی نگفتم.

-مرسده بخدا اگه حرف نزنی یک بلایی سر خودمو خودت میارم.

-بگو چی شده.

حرفی نمیزدم فقط اشک میریختم.

مانتومو گرفت منو سمت ماشین برد.

-آقا برو به این ادرس.

-کجا میری.

جوابی نداد دستاشو مشت کرده بود فکش میلرزید.

-گفتم کجا میری.

-ساکت باش.

-من باتو جایی نمیام.

آقا نگه دار پیاده میشم.

راننده-آقا چکار کنم.

-همون کاری رو که من گفتم بکن.

-گفتم نگه دار.

-آقا خواهشا منو داخل دعوای خانوادگی تون نکنید.

-میگم برو.

-اگه نگه نداری همین جا درو باز میکنم....

-مرسده!!!!!!

-نمیخوام باتو جایی پیام میخوام برم ..

-کجا میخوای بری.

بهش نگاه کردم.

راست میگفت کجا میخواستم برم.

جایی نداشتم.

پیش کی میرفتم. تازه نه پولی داشتم نه مدرکی...

سرمو برگردوندم به شیشه ی پنجره تکیه دادم.

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم.

رفت سمت یک آپارتمان. منم دنبالش رفتم.

احساس بیچاره گی میکردم.

سوار آسانسور شد نگاهش نمیکردم.

نمیدونم کدوم طبقه پیاده شدیم.

در یکی از واحدها رو باز کرد رفت تو..

منم رفتم تو..

کنار در واستادم.

-بیا تو..

بشین برات یک چیزی بیارم. بعدش میگی چی شده..

رفت تو اشپز خونه ساعتو نگاه کردم ساعت ۸ صبح بود..

چشمام درد میکرد.

سرمو رو کاناپه گذاشتم.. نفهمیدم چجوری خوابم برد.

...

با صدای سیاوش چشمامو باز کردم داشت با تلفن حرف میزد.

-اره اینجاست پیش منه نگران نباشید.

-اره خوابیده .

-باشه ..باشه خبر میدم.

..

-داشتی به عموت خبر میدادی.

-نه .

-دروغگو..

به طرف در رفتم قفل بود.

-درو بازکن میخوام برم.

-مرسده چرا اینجوری میکنی.

من به کسی نگفتم اینجایی داشتیم با نیما حرف میزدیم.گفت عمو باهات نیومده اینجا.

بگو اینجا چه خبره..

-دیگه به هیچ کدومتون اعتماد ندارم.

-یک دقیقه بیا اینجا بشین بگو چی شده.

-نمیخوام باهات حرف بزنی.

-چرا ...

-نمیخوام حرف بزنی... کلیدا رو بده.

دستمو سمتش دراز کردم.

آمد نزدیک تر.

-بزار حرف بزنی.

-تو خیلی فرصت داشتی حرف بزنی ولی همه رو از دست دادی خیلی منتظر شدم حرف بزنی ولی توتو همه

چی رو خراب کردی.

-جبران میکنم.

-دیگه الان دیره فایده نداره...الان دیگه من نمیخوام باهات صحبت کنم...

کلیدا رو بده...

-الان کجایی میخوای بری.
-هر جا که خانواده ی شما نباشه..
کلیدا..
-این چیه..
داشت به مچ دستم اشاره میکرد.
آستین مانتومو کشیدم پایین..
-چیزی نیست کلیدا رو بده.
آمد نزدیکم دستمو گرفت آستین مانتومو داد بالا.
-این چیه.
-به تو ربطی نداره چی شده..
داد زد..
-بگو چی شده وگرنه همین الان به عمو زنگ میزنم که به بابات بگه بیاد اینجا دنبالت...
-هر کار میخوای بکن..
-تا نگی چی شده نمیزارم از اینجا بیرون بری..
-چیزی نیست خوردم زمین.
-فکر کردی من اینقدر احمقم که فرق خوردن زمینو با رد انگشتای دستو نمیفهمم..
اون آستین دیگمو داد بالا
با هر دو تا دستت خوردی زمین..
-تورو خدا ولم کن من فقط میخوام برگردم.
-تا نگی چی شده هیچ جا نمیری.
-مثلا الان نگرانی .. تو چرا نگرانی تو که باهام نسبتی نداری. اهان یادم نبود تو پسر عموی شوهرم هستی
-مرسده تمومش کن.
من اشتباه کردم. حالا میخوام جبران کنم.

-نمیشه جبران کرد.

-مرسده تو نمیدونی من تو چه وضعیتی بودم .

نمیخواستم کار پدرمو تکرار کنم.

-چی میگی؟؟؟؟

-نمیخواستم مثل پدرم تورو از دانیال بدوزدم.

یک عمر سرکوفت پدرمو خوردم.

چون اون مادرمو مجبور کرده بود باهاش ازدواج کنه.

نمیخواستم منم مثل اون بشم.

خیلی سعی کردم عاشقت نشم ولی نشد.

من از همون اول دوستت داشتم ولی نمیتونستم بهت بگم ..

نمیدونی چقدر عذاب کشیدم اون روز تو اون روستا بهترین روزه عمرم بود.

وقتی اون روز صبح تو اون روستا بغلم کردی میخواستم بهت بگم چقدر دوستت دارم.

ولی باز یاد پدرم افتادم.

پدرمم با نامزد مادرم باهم دوست بودن.

ولی پدرم بهش نارو زد مادرمو مجبور کرد باهاش ازدواج کنه.

تو راست گفتی من ترسو بودم که از عشقت فرار میکردم چون هرچی بیشتر ازت فرار میکردم.

بیشتر بهت معتاد میشدم..

تو مدتی که ترکیه بودم یک ثانیه هم نتونستم فراموشت کنم.

روز نامزدیه نیما فقط به عشق دیدنت برگشتم.

وقتی دیدم، اون احمق بهت نزدیک شده میخواستم گردنشو بشکونم.

من میخواستم بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی .

اون کارمم بخاطر مست بودنم نبود.

من واقعا میخواستم.

ولی بعدش دوباره یاد حرفای دیگران درباره ی پدرم افتادم بخاطر همین اون حرفا رو بهت زدم..

تمام مدتی که کنار دانیال بودی داشتیم میمردم.

نمیتونستم تحمل کنم.

وقتی دستاتو میگرفتم انگار یکی داشت قلبمو از سینم در میاورد. نمیتونی بفهمی چقدر عذاب کشیدم

وقتی عمو بهم گفت برم حلقه ها رو بگیرم.

باورم نمیشد که تو قراره با دانیال ازدواج کنی.

نمیدونستم تو چیزی نمیدونی.

نمیدونستم چکار کنم. فکر کردم تو نمونی میخوای که میخوای با دانیال نامزد کنی

وقتی تو حیاط بهم گفتی که تو هم منو میخوای فکر کردم بخاطر فرار از این ازدواج داری از من استفاده میکنی

آخه عمو گفته بود رابطه ی تو با دانیال زیاد خوب نیست. بخاطر همین میخواست

زود تر این نامزدی انجام بشه تا شما بیشتر باهم باشید..

اون موقع مثل احمقا بهت گفتم که نمیخواهت ولی بعدش پشیمون شدم.

باخودم گفتم اگه حتی برای فرار از دانیال هم اون حرفا رو بهم زده باشی برام مهم نیست.

برای همین دوباره برگشتم ولی دیر شده بود.

وقتی تو حیاط تو رو با اون دیدم.

حس کردم قلبم از حرکت واستاده.

با اون لباس سفید که تنت بود همیشه کنار خودم تجسمت کرده بودم.. نمیخواستم دیگه از دستت بدم

اون موقع فهمیدم که نمی تونم تو رو نزدیک کسه دیگه ای ببینم حتی اگه تومنو نخوای.

اون حرفایی که تو شمال بهم زدی برام مهم نبود چون دیگه نمیخواستم ازت فرار کنم.

تو جز وجودم بودی برام مهم نبود که کسی بگه منم مثل پدرمم.

فقط تو رو میخواستم.

وقتی پشت در اتاق در زدم تو جوابمو ندادی.

میخواستم تا صبح صبر کنم تا بلاخره جوابمو بدی..

ولی از بیمارستان بهم زنگ زدن گفتن که حال مادرم بده فقط شماره ی منو پیدا کرده بودن منم مجبور شدم زود برم.

وقتی بیمارستان رسیدم.

نزدیک صبح بود.

نا شب تو بیمارستان بودم مادرم خیلی حالش بد بود قلبشو عمل کرده بودن نمیتونستم تنهاش بزارم. چون کسی رو نداشت.

وقتی بهوش امد..

بهم گفت چی شده . گفت که چجوری پدر بزرگم منو ازش جدا کرده

تو راست میگفتی غرورم باعث شده بود چیزی رو نبینم.

بعدم نیما بهم زنگ زد و گفت تو اینجایی ولی نگفت چه اتفاقی افتاده.

تا اینجا نمیدونی چجوری خودمو رسوندم.

تمام مدتی که حرف میزد با ناباوری نگاهش میکردم.

-چرا همون روز اینا رو نگفتی.

چرا فکر کردی من بخاطر فرار از دانیال تو رو انتخاب کردم چرا حرفمو باور نکردی.

اشک تو چشماش جمع شده بود

-من یک احمقم .. عوضیم .اون موقع فکرم کار نمیکرد.

همه ی این مدت منتظر بودم که تو فقط بهم توجه کنی

وقتی گفتم دوستم داری باورم نمیشد. کسی که همش باهام دعوا میکرد الان میگه دوستم داره.

-مرسده باور کن من باتمام وجودم میخوامت.

روی زمین نشستم.

آمد کنارم زانو زد ..

صورتمو با دستاش قاب گرفت.

-مرسده منو ببخش قول میدم همه چی رو درست کنم.

اشکام میریخت.

-گریه نکن تحمل گریه هاتو ندارم.

از اینکه باعث شدم چشمای قشنگت این جوری بارونی بشه از خودم بدم میاد.

-دیگه دیر شده.

-نه این حرفو نزن من خودم همه چی رو درست میکنم.

شالم از سرم افتاد رو شونه هام.

موهام تو صورتم ریخته بود.

-خواهش میکنم گریه نکن.

اشکامو پاک کرد موهامو زد پشت گوشم.

-پاشو رنگت پریده یک چیزی بیارم بخ...

گردنت چی شده.

دستمو گذاشتم رو گردنم.

-چیزی نیست.

دستمو از رو گردنم برداشت.

-این چیه.

ازش فاصله گرفتم.

از جام بلند شدم . شالمو سرم کردم.

رگ پیشونیش بیرون زده بود ..

فکش میلرزید.

عسلی چشمات سرخ شده بود..

-بگو چی شده.

-چیزی نیست.

آمد سمتم رفتم عقب چسبیدم به دیوار.

موهامو زد کنار این چیزی نیست.

بگو چی شده..

دادمیزد .بگو دیشب چی شده.

اینجا چه خبره وای خدا دارم دیونه میشم.

-دیشب کجا بودی.

ازش ترسیدم.

لال شده بودم.

-حرف نمیزنی نه..

باشه الان میریم هتل وسایلتو بر میداریم میریم تهران ..

-هتل؟؟؟

-زود بیا.

استین مانتومو گرفت منو سمت در برد.

کلیدا رو از جیبش در آورد.

-وسایلم هتل نیست.

-کجاست.

نگاش کردم.

-میگم کجاست.

-چرا داد میزنی..

من حال خوب نیست تو یک چیزی هم طلبکاری.

-مرسده منو دیونه نکن.

مثل آدم بگو وسایلت کجاست.

-نمیدونم.

-یعنی چی نمیدونی..

-دانیال منو برد تو یک ویلا.
آستین مانتومو ول کرد.
-کار اونه اره...جواب بده.
کاره اونه...چه بلایی سرت آورده
-میشه اروم باشی.
-اروم باشم...اروم باشم...
گلونه کنار دروپرت کرد وسط سالن.
گلدون هزار تیکه شد.
رفت سراغ بقیه وسایلا همه رو پرت میکرد.
منم کناردر نشستم دستمو رو گوشم گذاشتم.
دیگه چیز سالمی نمونده بود.
رو زمین نشسته بود از دستاش خون میامد.
..
هیچ حرکتی نمیکرد.
از جام بلند شدم.
اروم از وسط وسایل شکسته رفتم سمتش.
کنارش نشستم.
سرش پایین بود.
-سیاوش...سیاوش.
سرشو بالا آورد صورتش خیس بود.
-حقمه .حقمه...نتونستم مواظبت باشم .
من احمقم بی لیاقتم.
لیاقت تو رو نداشتم.

-خواهش میکنم اروم باش من خوبم.

موهامو زد کنار.

-این جوری خوبی.دارم دق میکنم.

اشک میریخت.

نمی تونستم اشکای مرد مغرورمو ببینم.

-اتفاقی نیافتاده اروم باش.

-باید اتفاقی می افتاد .

من بیعرضم.من بی غیرتم که کسی رو که دوست داشتم ولش کردم تا این بلا سرش بیاد

-دستت داره خون میاد.

-به درک....

-سیاوش خواهش میکنم.

-چجوری میتونی بهم نگاه کنی.

من اگه جات بودم بهت نگاهم نمیکردم...

-پاشو بریم دکتر خون ریزیت زیاده.

-چرا باهات این کارو کرد.

-نمی خوام دربارش حرف بزنم.

-مرسده منو ببخش.

میدنم نباید اینو ازت بخوام ولی خواهش میکنم منو ببخش که نتونستم مراقبت باشم.

-

من می بخشمت ولی برای باهم بودن دیره میفهمی.

نمیتونم جلوی پدرم واستم اون دیگه تحمل یک مصیبت دیگه رو نداره تو از خانوادم چیزی نمیدونی.

-این کارو بامن نکن.من بدون تو نمی تونم.

من باباتو راضی میکنم.

-تو نمیشناسیش اون راضی نمیشه...

خواهش میکنم منو ببر خونمون.

دیگه نمیخوام اینجا بمونم.

از جاش پاشد به طرف اتاق رفت لباساشو عوض کرد.

هنوز دستش خون ریزی داشت... با یک پارچه دستشو بست..

-ویلا کجا بود...

-ببین من خوبم کار احمقانه ای نکن.

-بهت میگم ویلا کجا بود.

-من نمیدونم ادرسو بلد نیستم. زیاد حواسم به اطراف نبود..

با تاکسی رفتیم.

-بیا بریم.

-از خونه بیرون آمدیم.

سیاوش سمت فرودگاه رفت میخواست از تاکسی های اونجا ادرسو بگیره.

بلاخره راننده ای رو که ما رو برده بود پیدا کرد..

ادرسو گرفت.

تمام راه ساکت بود.

سوکوتش منو میترسوند همش میترسیدم اتفاقی بیافته..

به ویلا رسیدیم.

پیاده شدیم.

-تو همین جا بمون.

-منم میام.

-گفتم همین جا بمون.

به طرف داخل ویلا رفت .

از استرس داشتم میمردم.
چشمام به در ویلا خشک شد.
سمت در ویلا رفتم ..
سیاوش داشت باچمدونم و وسایلام میامد بیرون..
-چی شده.
-هیچی..-چی قرار بود بشه.
عوضی نبود..
-کجا رفته.
-خیلی دوست داری بدونی.
-سیاوش!!!!
بازم اخلاقتش عوض شده بود.
سوار تاکسی شدیم دوباره رفتیم فرودگاه.
منتظر شدیم تا بلیط گیر بیاریم.
من باهاش حرف نمیزدم.
-باهام قهر کردی..
جوابشو ندادم..
-معذرت میخوام اعصابم خورد بود..
وقتی ویلا رو اونجوری بهم ریخته دیدم..از عصبانیت اگه دانیال جلوم بود حتما میکشتمش...
-نمیخوای باهام حرف بزنی...
دستم گرفت.
-گفتم معذرت میخوام.
به دستاش نگاه کردم ..
پارچه دستش قرمز شده بود.

-بریم قسمت اورژانس دستتو نگاه کنه.

-قربونت برم که اینقدر مهربونی زود آشتی میکنی.

-من آشتی نکردم.

-باهام حرف زدی پس آشتی کردی..

...

بلاخره بلیط گرفتیم.

به در خونمون رسیدم.

-تو برو اگه بابام تو رو بامن ببینه بیشتر عصبانی میشه..

-نمیخوام تنها باشی .

-خواهش میکنم برو.

-پس منتظر تماسم زود زنگ بزن منتظرم...

سیاوش با ناراحتی سوار ماشین شد رفت.

زنگ درو زدم.

مامان درو باز کرد.

باتعجب نگاه کرد.

-الهی من قربونت برم کجایی.

نمیدونی چقدر دنبالت گشتیم.

رفتم تو بابا با عصبانیت آمد سمتم سیلیه محکمی بهم زد افتادم زمین.

--دختره ی بی آبرو کدوم گوری بودی توهم مثل اون خواهرت ابروی منو بردی.

-بابا..

-خفه شو ..

-چجوری تو صورت مهرداد نگاه کنم.

-بابا بخدا..

-دهنتو ببند.

مانتومو گرفت منو برد تو اتاق درو قفل کرد.

-همین جا میمونی تا تکلیفت روشن بشه.

-بابا بازکن اون چیزی که شما فکر میکنید نبوده.

بابا به حرفم گوش کن.

مامان آمد پشت در.

-مادر اروم باش بابات الان عصبانیه بزار اروم بشه بعدا باهات صحبت میکنیم.

کنار اتاق نشستم. لبم درد میکرد فکر کنم با انگشتر بابا پاره شده بود..

نمیدونم چقدر گذشته بود.

هوا تاریک شده بود .

هیچ صدایی نیامد.

سیاوش حتما تا الان نگران شده.

هرچی در اتاقو زدن کسی باز نکرد.

با همون لباسا کنار اتاق خوابم برد..

.....

با صدای کلید چشمامو باز کردم.

بابا تو چارچوب در واستاده بود.

-سلام.

بههم نگاه کرد.

-میای بیرون اون کاریو میکنی که من میگم.

اگه حرف اضافه بزنی من میدونم تو.

از اتاق بیرون آمدم.

سمت حال رفتم.

عمو اونجا بود منو دید با عصبانیت نگام کرد..

دانیال بود بهم پوز خند زد.

با نفرت نگاش کردم..

-بشین.

روی مبل نشستم..

یک آقای امد تو دفتر دستش بود.

بهش نگاه کردم دانیال امد کنارم نشست.

-خوب حاج اقا بخونید.

باناباوری نگاهشون می کردم.

مرده شروع به خوندن کرد..

از جام بلند شدم.

-اینجا چه خبره. بابا من با این ازدواج نمیکنم.

-تو بیجا میکنی بشین سرجات.

-شما نمیدونید این وحشی باهام چکار کرده.

عمو-احترام خود تو نگه دار اگه بخاطر رضا نبود تو صورتت نگاه هم نمی کردم.

دختری که یک شبو معلوم نیست کجا بوده لیاقت خانواده ی مارو نداره.

-مجبور نیستید منو قبول کنید.

-نمیدونم این پسر دیونه چی تو دیده که قبول کرده با این وضعیتت بیاد بگیرت..

-شما از پسر تون پرسیدید که چکار کرده.

-هر کار کرده تو نباید شبو بیرون میرفتی..

با صدای زنگ همه برگشتیم طرف در..

مامان درو باز کرد.

سیاوش با قیافه ی اشفته امد تو.

-اینجا چه خبره

عمو-سیاوش برو بیرون تو دخالت نکن..

-نه..نمیزارم مجبورش کنید که با دانیال ازدواج کنه.

دانیال- بابا دیدید گفتم اینا باهم رابطه دارن شما باور نکردی..

سیاوش- تو خفه شو..

آمد سمت دانیال مشتت به صورتش زد.

باهم درگیر شدن.

تمام صورت دانیال پر خون بود سیاوش دیونه شده بود..

عمو-ولش کن سیاوش..توهم مثل اون پدردت نامرد و عوضی هستی..

سیاوش دیگه حرکتی نکرد دانیالو ول کرد.

عمو رفت سمت دانیال ببینه چش شده.

عمو-این همه مدت بزرگت کردم.هر چی خواستی در اختیار گذاشتم.

این بود جواب محبتای من.

خون اون نامرد تو رگای توه.

اون مریمو ازم گرفت.توهم همون کارو با پسرم کردی.دیگه نمیخوام ببینمت..

سیاوش خشک شده بود..

منم تعجب کرده بودم..

دانیال از جاش پاشد..

عمو- بریم دانیال..

دانیال-بابا من برام مهم نیست که چه اتفاقی افتاده من همین جوری مرسته رو میخوام..

-تو غلط میکنی بیا بریم..

بابا- مهر داد جان خواهش میکنم نرید.

-بابا چرا ازشون خواهش میکنید من بمیرم با این ازدواج نمیکنم..

-مرسده خفه میشی یا نه..

کاریو میکنی که من میگم همین الان با دانیال ازدواج میکنی..

سیاوش امد طرفم دستمو گرفت..

-من دخترتونو دوست دارم..

بابا با عصبانیت رفت سمت سیاوش زد تو صورتش..

سیاوش فقط نگاهش کرد.بابادوباره همین کارو کرد..بازم سیاوش نگاهش کرد..

-با چه جراتی تو روی من وامیستی این حرفو میزنی..

بازم میخواست برنه تو صورت سیاوش که:

-بابا بسته من دوستش دارم..

بابا چشمای گشاد نگاه کرد..

-چی گفتی..

-من... دوستش دارم..

باباهمون جا رو زمین نشست.

همه ساکت بودن..

به طرف بابا رفتم.کنارش نشستم..

-بابا.

-از خونه ی من برو بیرون از این لحظه من دختری به اسم مرسده ندارم..

-بابا!!!!

-گمشو از خونم بیرون.

اشکام سرازیر شد..

بابا از جاش بلند شد رفت تو اتاق درو بست.

من همین جور رو زمین نشسته بودم..

سیاوش امد سمتم از رو زمین بلندم کرد.

عمو-دیگه حق نداری نزدیک خانواده ی من بشی..

هیچ وقت نمیخوام ببینمت..حق امدن به کارخونه رو هم نداری..میخوام ببینم این دختره ارزششو داره یا نه..که بخاطرش خانواد تو فروختی..

سیاوش دستمو گرفت به سمت بیرون خونه برد هیچ چی نمیفهمیدم.

همه چی یک دفعه اتفاق افتاده بود نمیتونستم حضمش کنم..از خونه بیرون رفتیم..

سوار تاکسی شدیم..هیچ کدوم حرفی نمیزدیم..

بسیاوش رفتیم ترمینال.

سیاوش یک ماشین گرفت که مارو ببره تهران.

..

بیشتر راهو اشک میریختم.

سیاوشم انگار بدتر از من بود..به تهران رسیدیم..

به نیما زنگ زد..

رفتیم دم خونشون.

-تو ماشین بشین تا پیام.

بعد چند دقیقه برگشت.

ادرس جایی رو داد.

-ماشین جلوی یک اپارتمان نگه داشت..

رفتیم تو..

در طبقه ی اولو باز کرد رفت تو منم پشت سرش رفتم...

یک خونه ی 100 متری بود با یکم وسیله برای زندگی.

-اینجا رو نیما برای خودش اجاره کرده بود گاهی وقتی با دوستاش میامد اینجا.

فعلا داده به ما..

بهش نگاه کردم..

بشین برم یک چیزی بگیرم بخوری.

-میل ندارم.

-ولی باید بخوری..

سیاوش رفت بیرون منم رو یکی از مبلا نشستم..

نمیدونستم چکار کنم.

به اطراف نگاه میکردم..

سیاوش بعد نیم ساعت برگشت..

دوتا غذا گرفته بود..

-بیا بخور ..

رفت سمت اشپز خونه.

با دوتا قاشق چنگال برگشت..

-بگیر..

قاشقو گرفتم..

بغض راه گلومو بسته بود.

-بسته دیگه گریه نکن.

از گریه کردن خسته نشدی..

-من دیگه جایی رو ندارم بابا منو بیرون کرد .حالا چیکار کنم.

-تومنو داری..عشقمونو داریم.

الان مثل همیم منم فقط تو رو دارم...

دیگه دلم نمیخواد اشکاتو ببینم..

دستشو سمت صورت تم آورد.

-چجوی تونست بزنه تو صورت قشنگت.

اشک تو چشمام جمع شد.

-آه گریه کنی تنبیه میشی..

لبخند تلخی زدم..

یک دفعه منو سمت خودش کشید.

سرمو رو قبلش گذاشت .

-خوب گوش کن این فقط برای تو میزنه.

-سیاوش..

-جانم..

قلبم از این کلمه لرزید.

-تو که منو هیچ وقت ولم نمیکنی..

سرمو آورد بالا..

-آه یک روز ولت کردم بدون اون روز زنده نیستم... تو چشمام نگاه کرد..

سروشو آورد جلو فاصلهامون از بین رفت..

...

الان چند روزه این جاییم.

باید از فردا برم بیمارستان.

سیاوش چند جا برای کار رفته..

هرچی بهش گفتم که برای ارتش اقدام کنه قبول نکرد گفت دیگه نمیخواه از خانوادش چیزی بدونه..

.....

بازنگ در از جام بلند شدم..

درو باز کردم..

-سلام بی معرفت..

بغلش کردم..

-سلام لیلی حالت خوبه.. بیا تو..

آمد تو نشست..

برم برات چایی بیارم..

-نمیخواه بیا بشین..

مرسده این همه بلا سرت آمده نمیتونستی بهم خبر بدی.

-ببخشید.حالم خوب نبود..

-حالا برنامهت چیه میخوای چکار کنی.

-سیاوش گفته توهفته ی دیگه عقد میکنیم.

-چجوری.بابات چی...

-نمیدونم سیاوش گفت اجازشو میگیره اگه نده از طریق دادگاه اقدام میکنه.

-واقعا میخوای این کارو بکنی.

-میگی چکار کنم..چاره ای ندارم نمیتونیم همین جوری باهم زندگی کنیم.

-مرسده توکیش چه اتفاقی افتاد.نیما که چیزی نمیگه.نمیدونی با چه بدبختی ادرسو ازش گرفتم کلی بهش باج

دادم تا راضی شد بگه میگفت سیاوش گفته حق ندارم ادرسو به کسی بدم.

-اره میترسه دانیال برامون دردسر درست کنه.

حالا بگو چی بهش باج دادی.

-مرسده!!!!

-خوب بابا..

-لیلی .

-جانم.

-بابا میتونم برام بک کار نیمه وقت پیدا کنه.

تو که میدونی سیاوش که کاری نداره..

پس اندازمون هم خیلی کمه باید کار کنم.

-باشه بهش میگم.

-فقط نمیخواهم کسی بدون من حتی نیما. چون آگه سیاوش بفهمه قبول نمیکنه.

-مرسده.

-بله

-پشیمونی نیستی که سیاوشو انتخاب کردی ..

-لیلی تو میدونی که چقدر دوستش دارم.

درست گاهی اخلاقش تند میشه ولی من بازم دوستش دارم. الان اون تنها کسیه که دارم..

-امیدوارم قدر این همه فداکاریتو بدونه...

.....

بابا حتی حاضر نشد بیاد محضر رضایت بده..

من از مهرسا بد بهتر بودم بلاخره با کمک نیما تونستیم از دادگاه نامه بگیریم.

روز ازدوایم تو محضر فقط من و سیاوش و لیلی و نیما بودیم حتی بابا نداشته بود مهرسا بیاد.

مهرسا زنگ زده بود کلی پشت تلفن گریه کرده بود.

منم کلی با این حال خودمم خوب نبود بهش دلداری داده بودم.

بلاخره بله رو گفتم همه چی تموم شد.

هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری ازدواج کنم.

-مرسده بیا دیگه. چرا واستادی بیا عکس بگیریم.

-عزیزم طوری شده چرا ناراحتی.

-سیاوش من خوبم..

-قول میدم خوشبختت کنم ..

اشک تو چشمم جمع شده بود.

-گریه نکنی ها که میدونی چقدر ناراحت میشم.

-باشه.

با لیلی و نیما رفتیم کلی گشتیم .

بعدشم شام خوردیم اونا هم رفتن خونشون ما هم رفتیم خونه.

سیاوش در و باز کرد رفت تو..

-بیا عزیزم چرا اونجا واستادی.

دستمو گرفت رفتم تو..

رو مبل نشستم سیاوش رفت تو اتاق لباساشو عوض کرد.

از اتاق بیرون آمد.

-چرا نشستی. پاشو برو لباساتو عوض کن.

با ناراحتی بلند شدم. به طرف اتاق رفتم

-مرسده.

-بله.

-از اینکه منو انتخاب کردی -پشیمونی.

برگشتم سمتش.

-این چه حرفیه من دوستت دارم فقط دوست داشتم بابامم با بقیه بودن.

آمد سمتم بغلم کرد. منم نمیخواستم این جور باشه.

نمیدونی چقدر دوستت دارم.

بهش نگاه کردم.

میدونی اولین بار کی فهمیدم که عاشقت شدم

-نه...

-همون روز تولد نیما..

عاشق چشمات شدم..

بعدش دیگه نتونستم چشماتو فراموش کنم..

سرشو بهم نزدیک کرد فاصله هامون از بین رفت.

من از زمین بلند کرد سمت اتاق رفت...

.....

بادردی از جام بلند شدم.

لباسامو پوشیدم ساعت ۹ بود امروز مرخصی بودم.

سیاوش هنوز خواب بود.

رفتم تو اشپزخونه یک مسکن خوردم ..صبحانه رو آماده کردم.

داشتم نون تو سفره میزاشتم که سیاوش با قیافه

خواب آلود آمد تو اشپزخونه..

-کی بیدار شدی.

-نیم ساعت پیش.

-حالت خوبه چرا از جات بلند شدی..

-من خوبم..

-مطعنی نمیخوای بری دکتر .

-من خودم دکترم ..حالمم خوبه.

-باشه باید استراحت کنی...

-آگه من استراحت کنم کارامو کی بکنه..

-پس شوهرت اینجا چکارست..

امروز تمام وقت در اختیار خانم خوشگلم هستم...

بیا شما بشین امروز کارارو من میکنم.

-خدا بخیر کنه خونه رو آتیش نزنه خوبه.

.....

چهار ماه از ازداجمون میگذره من بیشتر وقت تو بیمارستانم سیاوش هنوز نتونسته کار پیدا کنه.

هر جا میره یا معرفی نامه میخواد یا

سیاوش قبول نمیکنه که تو سطح پایین کار کنه

....

از بیمارستان بیرون آمدم

امروز بخاطر مریض اورژانسی که داشتیم مجبور بودم بیشتر بمونم نزدیک ساعت ۱۲ بود..

-خانم دکتر ..

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم.

یکی از دکترای بیمارستان بود.

دکتر شمس متخصص جراحی عمومی..

-بله آقای دکتر.

-راستش قراره با چند تا از دکترای بیمارستان یک درمانگاه خیریه تاسیس کنیم اگه دوست داشتید شما هم باما همکاری کنید.

--باشه خیلی ممنون به پیشنهادتون فکر میکنم...

-خیلی ممنون خدا حافظ..

...

درو باز کردم رفتم تو...

همه ی خونه ی پر بود از دود سیگار.

چراغو روشن کردم..

-خاموشش کن

-اینجا چه خبره.

-مرسده چراغو خاموش کن.

-میگم چکار میکنی.

-میبینی که نشستم.

-چرا اینقدر سیگار میکشی.

-برای سیگار کشیدن باید ازت اجازه بگیرم.

-سیاوش..

-چیه.تا الان کجا بودی..

-تو نمی دونی. این حرفا چیه معنی میده..

-از صبح تا شب خونه نیستی اینم شد زندگی.

-چکار کنم اگه نرم سر کار کی می خواد خرجمونو بده.

-سر من منت میزاری.

-من کی همچین چیزی گفتم.

-از فردا حق نداری دیر بیای.

-سیاوش این کارمه من که نمیتونم به دل بخواه برم سر کار قرار داد بستم.

-من شوهرتم اجازه نمیدم دیر بیای.

-سیاوش تمومش کن اگه بری سر کار اینقدر بهونه نمیگیری.

-فکر کردی من همین طور نشستم دنبال کار نرفتم.

-مجبور نیستی دنبال کار در سطح تحصیلاتت پیدا کنی یکم کار پایین تر پیدا کن.

-من دکترا دارم برم کار یک دیپلمه رو انجام بدم.

-چی میشه ..

آدم وقتی احتیاج داشته باشه هر کار میکنه.

-هنوز اونقدر بدبخت نشدم که هر کاری بکنم.

-پس اینقدر بشین تا کار پیدا کنی.

-مرسده حوصله ندارم باهام بحث نکن.

-فکر کردی من خیلی حوصله دارم از راه آمدم بجای اینکه حالمو بپرسی همش غر میزنی..

-ببخشید از تون تشکر نکردم خانم..

-نگفتم تشکر کن .

-چرا اتفاقا باید تشکر کنم چون الان اگه شما نبودى من تو کوچه خوابیده بودم.

خرجمو کسی نبود بده..

-سیاوش!!!!

سمت اتاق رفتم.

مانتومو در آوردم پرت کردم رو زمین.

رو تخت نشستم.

اعصابم خورد شده بود..

سرم درد گرفته بود.

خیلی خسته بودم. رو تخت دراز کشیدم.

(نباید باهاش دعوا میکردم -بهرحال من یک زندگیه معمولی داشتم عادت به این جور زندگی کردن داشتم ولی اون براش سخت تر بود با اون زندگی الان بخواد اینجوری زندگی کنه).

از اتاق بیرون آمدم.

رو کاناپه خوابیده بود.

یک ملافه از تو اتاق آوردم انداختم روش رفتم تو اتاق رو تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم چجوری خوابم برد..

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم..

رفتم از اتاق بیرون سیاوش نبود..

به موبایلش زنگ زدم جواب نمیداد دیرم شده بود.

لباسمو پوشیدم رفتم از خونه بیرون.

از بیمارستان چند بار تماس گرفتم ولی بازم جواب نمیداد.

نگرانش شده بودم..

داشتن پیجم میکردن رفتم قسمت ایستگاه پرستاری.

-بله

-خانم دکتر این خانم کارتون دارن.

بهش نگاه کردم یک زن بود با قدی متوسط چشمایی عسلی صورت قشنگی داشت.

-بله بفرمایید.

-شما خانم سیاوشید.

-بله شما.

-من مادرشم.

-بفرمایید اتاقم.

رفتیم سمت اتاقم.

-بفرمایید بشینید.

-ممنونم.

-باید حدس میزدم که سیاوشم کسی مثل شما رو بیسنده.

هم زیبا هم خانم.

-ممنونم.

-خیلی گشتم تا پیداتون کردم.

خیلی به زهرا خانم التماس کردم تا آدرس شما رو داد.

-میتونم کمکتون کنم.

-راستش سیاوش از زمانی که تو بیمارستان بودم چند باری بهم سر زد ولی بعدش نمی دونم چی شد دوباره ازم فاصله گرفته.

شما زنتی میتونی کاری کنه بفهمی چی شده.

-راستش من نمیدونم تو گذشته چی پیش آمده ولی با حرفایی که شنیدم انگار هنوز چیزی تو گذشته هست که براش نامعلومه.

انگار یک چیزی عذابش میده.

شما حتما میدونید ما چجوری ازدواج کردیم.

سیاوش تو این مدت خیلی تحت فشاره.

-اره زهرا خانم یک چیزای گفت.
-سیاوش خودشو هنوز بخاطر ماجرای عموش سرزنش میکنه.
انگار یک جورایی سرنوشت تکرار شده.
-میدونم تو الان چه عذابی میکشی.
خودمم شرایط تو رو داشتم.
وقتی عاشق مهران شدم که دیر بود و منو برای مهرداد در نظر گرفته بودن.
مهران اون اوایل چیزی نمیگفت .
وقتی فهمید منم دوستش دارم.
جلوی خانوادش واستاد .مهرداد خیلی سعی کرد نظرمو عوض کنه ولی من جز مهران کسی رو
نمی دیدیم.
بعدشم که باهم ازدواج کردیم.
خانوداشو .خانواده ی من طردمون کردن.
ما خیلی سختی کشیدیم ولی مهرداد هیچ وقت ولم نکرد.
بعدشم که اونا تو خانواده گفتن که مهرداد منو مجبور به ازدواج کرده.
بعد فوت مهرداد هیچ جایی برای زندگی نداشتم .
باهاش رفتم شهرستان.
ولی پدر بزرگ سیاوش پیدامون کرد.
اونو ازم گرفت بقیشم که خودت میدونی.
-شما ازدواج نکردی.
-نه مهران تمام زندگیم بود بعد اون هیچ مردی نمیتونست جاشو برام پر کنه.
-الان چکار میکنید.
-یک خونه ی کوچیک از پدرم بهم ارث رسیده همون جا زندگی میکنم.
یکمم پس انداز داشتم با اون زندگیمو میگذرونم.

-خیلی خوشحالم که شما رو دیدم من سعیمو میکنم که سیاوشو به شما نزدیک کنم ولی قول نمیدم.

خودتون سیاوشو که میشناسی خیلی مغروره نیاز به زمان داره که این شرایط درک کنه.

-ممنونم دخترم. تو بهتر از اونی هستی که تصور کرده بودم امیدوارم خوشبخت بشید.

-میتونم شمارتو داشته باشم گاهی وقتی هم بهت زنگ بزنم.

-این چه حرفیه من خوشحال میشم بیشتر باهاتون آشنا بشم..

...

مامان سیاوش ازم خداحافظی و رفت.

بازم به سیاوش زنگ زدم ولی جواب نمیداد.

زودتر رفتم خونه..

معلوم بود از صبح نیامده خونه ساعت ۱۰ شب بود داشتم دیونه میشدم.

به نیما هم زنگ زدم ازش خبر نداشتم.

.

....

خدایا چکار کنم کجا مونده.

یک ساعت گذشته بود که در باز شد سیاوش آمد تو.

-کجا بودی.

جوابمو نداد.

-میگم کجا بودی.

-چکار داشتی.

از صبح هزار بار بهت زنگ زدم جواب ندادی داشتم سگته میکردم.

-چی شده من مهم شدم همش بهم زنگ میزنی.

-سیاوش !!!!

این کارات چه معنایی میده نمیدونی از صبح تا الان چی کشیدم نزدیک بود برم اداره پلیس دنبالت بگردم.

-ترس من چیزیم همیشه.

-برات مهم نیست جایی میری خبر بدی.

-نمیدوستم باید قبل رفتن جایی ازت اجازه بگیرم.

-سیاوش چرا اینجوری میکنی.

-من خستم حوصله جرو بحث ندارم.

....

رفت تو اتاق..

رفتم دنبالش.

-سیاوش من به اندازه کافی تحت فشار هستم با این کارای بچه گانت فکرمو بیشتر مشغول نکن.

امروز از دست تو اصلا سرکار تمرکز نداشتم.

-مرسده میخوام بخوابم.

رفت رو تخت دراز کشید. چشماشو بست.

از اتاق بیرون آمدم.

اشکام روی گونه هام ریخت.

-نمیدونم چرا داشت بامن این کارو میکرد من مقصر این اتفاقات نبودم...

....

یک ماه از اون ماجرا میگذره. سیاوش یک کارنیمه وقت تو یک شرکت پیدا کرده.. حقوقش زیاد نیست ولی از

هیچی بهتره...

سیاوش کم حرف تر از گذشته شده

شاید من خیلی حساس شدم.

خیلی فرصت باهم بودنو نداریم.

قرار دکتر شمس به مناسبت افتتاحیه درمانگاه تو خوش جشن بگیره منم دعوت کرده.

امروز زودتر آمدم خونه.

سیاوش خونه نبود.

بهش زنگ زد دم جواب نداد.

براش پیغام گذاشتم.

که دارم میرم مهمونی ادرسم براش نوشتم که اونم بیاد.. لیلی و نیما هم دعوت بودن.

لباسامو عوض کردم یک لباس سبز پوشیدم که آستین حلقه بود تا رو زانوم بود یک کت کوتاهم روش داشت که بازیه یقشو میپوشوند.

آرایشم کردم..

لیلی بهم زنگ زد دم در منتظرم بود...

رفتم سوار ماشین شون شدم.

-سیاوش کجاست.

-نمیدونم جواب نمیداد. براش پیغام گذاشتم که آمد خونه بیاد اونجا.

مهمونی تو یک باغ بزرگ بود.

وارد باغ شدیم.

با لیلی و نیما

سر یک میز نشستیم.

تقریبا ساعت ۱۰ بود چند ساعت گذشته بود. ولی هنوز سیاوش نیامده بود.

سرو صدا خیلی زیاد بود سمت ته باغ رفتم که به سیاوش زنگ بزنم.

بازم زنگ زد دم جواب نمیداد.

-خانم دکتر.

برگشتم سمت صدا.

-بله.

دکتر شمس بود.

-میخواستم درباره ی پیشنهادم دوباره باهاتون صحبت کنم.

-ولی من نمیتونم درخواستتونو قبول کنم وقتای کاریم خیلی پره.

به سمت دیگه رفتم.

-مرسده خانم.

با تعجب برگشتم سمتش..

-راستش من از تون خوشم میاد اگه اجازه بدید بیشتر باهم آشنا بشیم.

-من...

-ایشون شوهر دارن آقای دکتر.

هر دو برگشتیم سمت سیاوش.

سیاوش با قیافه ی عصبانی نگاه میکرد.

-بخشید من نمیدونستم از تون معذرت میخوام ..

دکتر شمس رفت سمت دیگه ی باغ.

-سیاوش تو کی آمد..

-خفه شو میخواستی من نیام به صحبت های عاشقونتون ادامه بدی.

-چطور میتونی این حرفو بزنی. من میخوامت بهش بگم ازدواج کردم.

دستم گرفت منو سمت خروجیه باغ برد.

-دیونه این کارا چیه زشته الان می بینم.

-چیه برات افت داره من شوهرتم بخاطر همین به همکارت نگفتی شوهر داری.

-من نمیدونستم دکتر شمس نمیدونه من ازدواج کردم..

-همین جا بمون.

رفت و بامانتوم آمد .

-پوش بریم.

-نمیشه باید اینجا بمونم قراره ریسم افراد منتخبو معرفی کنه.

-برام مهم نیست یا میای یا به زور میبرمت.

مانتومو پوشیدم.

باهاش رفتم سمت در سوار آژانس شدیم رفتیم خونه.

در باز کرد منو پرت کرد تو.

-دیونه شدی.

-اره دیونم. تو دیونم کردی.

-این چیه پوشیدی . چرا اینقدر خودتو درست کردی میخواستی جلوی همکارات خودتو نشون بدی...

-این لباس که مشکلی نداره پوشیدست میخوای بهانه بگیری.

-چکار کردی که اون دکنتره بهت پیشنهاد میده..

-من کاری نکردم.

-حتما یک کاری کردی. حتما براش عشوه امدی.

-اره اصلا براش عشوه آمدم.

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم.

یک قطره اشک روی گونم ریخت.

دستاش میلرزید دستشو آورد پایین.

-اره بزن ..زود باش چرا منتظری.

فقط همین کارو مونده بکنی .بزن دیگه.

اشکام همین جور پایین میریخت.

-زود باش -حقمه مگه نگفتی برای اون عشوه آمدم.

زود باش.

همین جوری دوستم داشتی فقط همین قدر بهم اعتماد داشتی.

چرا نگام میکنی..زود باش بزن دیگه.

-بسته دیگه..

-باشه باشه خفه میشم اینجوری خوشحال میشی اره.

-رفتم تو اتاق درو قفل کردم.

نشستم پشت در ...

-مرسده بازکن معذرت میخوام وقتی دکتر بهت اون حرفو زد اعصابم بهم ریخت..

بازکن.

-برو تنهام بزار از دست رفتارت خسته شدم.

-به این زودی ازم خسته شدی -اره.

-سیاوش راحتم بزار.

دیگه سیاوش حرفی نزد

منم همون جوری پشت در خوابم برد.

....

الان چند روزه باهم قهریم.

لیلی بهم زنگ زد گفت که مهرسا باهاش تماس گرفته کارم داره.

داشتیم از نگرانی میمردم.

-نکنه اتفاقی افتاده.

به مهرسا زنگ زدم.

.

-سلام .

-مرسده تویی .

معلومه کجایی نمیدونی با چه بدبختی شماره ی لیلی رو پیدا کردم.

-چی شده مهرسا.

-راستش بابا ..

-بابا چی.

-بابا قلبش درد میکرد بردیمش بیمارستان .زود خودتو برسون.

-باشه باشه زود میام..

تا شب منتظره سیاوش شدم بازم مثل این چند روز اخیر دیر وقت میامد..

ساعت ۱۱ بود که آمد خونه.

بدون اینکه بهم نگاه کنه سمت اتاق رفت.

منم رفتم سمت اتاق.

-بابام مریضه..

جوابمو نداد.

-گفتم بابام مریضه.

-خوب.

-یعنی چه خوب باید برم دیدنش.

-یادته نیست از خونس بیرون رفت کرد..

-ولی من باید برم .

-لازم نکرده . وقتی بابات نمیخواه تو رو ببینه چه اصراری داری بری دیدنش.

-ولی.

-گفتم جایی نمیری.

-سیاوش لج نکن.

-همین که گفتم ما قرار شد هیچ کدوم با خانواده هامون کاری نداشته باشیم

-سیاوش !!!

-میخوام بخوابم..

از اتاق آمدم بیرون .

خدایا چکار کنم.

ساعت ۱۶مدم خونه از سیاوش خبری ندارم از صبح دلشوره دارم نمیدونم چکار کنم به مهترسا چند بار زنگ زدم

ولی جواب نمیده دارم دق میکنم.

ساعت ۹ شده اینقدر تو خونه قدم زدم که پاهام درد گرفته..

با صدای در سمت در برمیگردم.

سیاوش نگاه میکنه.

-کجا بودی چرا جواب تلفنمو نمیدی

دارم از دلشوره میمیرم مهترسا هم جواب تلفونامو نمیده.

بهم نگاه میکنه.

-برو لباس بیوش بریم

-کجا.

-مگه نمیخواهی بری باباتو ببینی.

نگاش میکنم.

-الان.

-چرا واستادی برو دیگه.

لباسامو سریع میپوشم.

به اژانس زنگ میزنیم میریم ترمینال.

سیاوش خوابش برده.

از بس به جاده نگاه کردم خسته شدم.

چرا نمی رسیم.

ساعت نزدیک ۵ شده.

از ماشین پیاده میشیم.

با تاکسی به سمت خونمون میریم.

درو میزنم کسی درو باز نمیکنه.

دوباره در میزنم.

-نیستن.کجا رفتن.

- تو مطمئنی حال بابات بد شده.
- مهرسا گفت بیمارستان بستری شده.
- کدوم بیمارستان.
- نمیدونم .
- به عموت زنگ بزنی.
- آخه این وقت صبح چی بگم.
- بریم دم خونه ی مهرسا.
- میریم دم خونه ی مهرسا اونم خونه نیست.
- وای چی شده .
- اروم باش اتفاقی نیفتاده.
- به وحید زنگ بزنی
- شماره ی وحیدو میگیرم.
- جواب نمیده..
- بیا بریم خونتون شاید همسایه ها ازشون خبر داشته باشن.
- دو باره برمیگردیم خونمون.زنگ درو میزنم.
- کسی نیست.
- از دور ماشینه وحیدو میبینم.
- نزدیک ما میشه نگه میداره.
- وحید ازش پیاده میشه به طرفش میدوم.
- سلام مامان اینا کجان .مهرسا کجاست چرا کسی خونه نیست.
- وحید با ناراحتی نگام میکنه.
- وحید چی شده تورو خدا حرف بزنی.
- اروم باش مرسته .

سیاوش میاد نزدیک.

-سلام آقا وحید چی شده.

-متاسفم بهتون تسلیت میگم.

کر شدم.

چشمام جایی رو نمی بینه.

پلک میزنم .نفسم قطع شده .

همه جا تاریک میشه ...

.....

همه مشکی پوشیدن .چند روزه که همه چی برام نامفهوم شده

مهرسا همش گریه میکنه.

نتونستم ببینمش ..جگرم داره آتیش میگیره.

همش تقصیر من بود .لیلی میاد طرفم.

-مرسده جان پاشو بسته دیگه الان چند روزه همش بهت سرم میزنن با این کارات بابات برنمیگرده.

مهرسا بارداره تو باید بهش روحیه بدی نه اینکه تو بدتر ناراحتی کنی.

به مهرسا نگاه میکنم.

شکمش بزرگ شده.

مامان داره باهش حرف میزنه

با کمک لیلی سمت اتاقم میرم

رو تخت دراز میکشم

چند دقیقه بعد مهرسا میاد تو اتاق

-مرسده.

-جانم.

-خوبی.

-اگه بگم اره باور میکنی.

-نه.

-بابا مارو بخشید خودش بهم گفت که منو بخشیده.

-ولی منو نبخشید.

-چرا تا لحظه ی آخر چشماش به در بود تا تو بیای اگه نبخشیده بودت منتظرت نمیشد

-همش تقصیر من بود.

-به تو ربطی نداره مرگ آدما دست ما نیست .

-بابا بخاطر کار من مرد.

-این حرفو نزن.بابا اشتباه میکرد سیاوش مرد خوبیه.

-من باید به حرفش گوش میدادم.

-این جورى با اون دانیال عوضی بدبخت میشدی.

-نمیتونم خودمو ببخشم.

-بس کن با این حرفا بابا برنمیگرده

سعی کن با زندگیت به همه ثابت کنی انتخابت اشتباه نبوده.

.....

بعد هفتم برگشتم تهران چون مرخصیم تموم شده بود.

احساس افسردگی دارم بیشتر وقتها گریه می کنم.

از وقتی بابا مرده با سیاوش حرف نزدم.

اون سعی میکنه باهام راه بیاد ولی من

از دستش دلخورم لجبازیش باعث شد من نتونم بابا م رو تو لحظه آخر زندگیش ببینم

درباز میشه سیاوش میاد تو..

-سلام.

بهش سلام میکنم.

-بازم گریه کردی .

-اره.

-نمیخواهی تمومش کنی تا کی میخواهی گریه کنی .

-سیاوش بابام...

-بسته دیگه با این کارات بابات بر نمیگرده.

-همش تقصیر من بود.

-میخواستی به حرفش گوش بدی زن اون عوضی بشی؟؟

با ناباوری نگاهش کردم. اشک رو گونه هام سرازیر شد..

-خستم کردی با این کارات.پشیمونی باهام ازدواج کردی.

-سیاوش!

-مگه دروغ میگم .. هر روز یک بهونه میگیری.

-من بخاطر تو تو روی بابام واستادم.

-میخواستی واینستی.

الانم دیر نشده میدونی بری.

-کجا برم حالا که بابام مرده.

تو با لج بازییت نداشتی من حتی بابامو روز آخر ببینم اگه همون روز میامدی بابامو قبل مرگش میدیدم.

-اگه میدیدیش مثلاً چی میشد .بابات زنده میشد.

چیه پشیمون شدی که زن دانیال نشدی.

الان میتونستی تو نازو نعمت زندگی کنی.

الان فهمیدی من به دردت نمیخورم.

شما زنا همتون همین جوری هستیید تا پولداریم بهمون می چسبید تا

بی پول میشیم همش دنبال بهانه میگردید آزمون جدا شید.

-من دنبال بهانم. من مگه اعتراض کردم. من اگه میخواستم زن دانیال بشم همون موقع تو روی بابام
وانمیستادم. دلشو نمیشکوندم.

-عموم راست میگفت

-بگو حرفتو بزن.

چرا ساکت شدی .. بگو دیگه..

عموت چی...

گفت من ارزششو ندارم که از خانوادت بگذری.

اره... بگو من ارزششو نداشتم.

-مرسده من ...

-مرسده چی. این تویی که دیگه منو نمیخوای.

بهم میگی هنوز دیر نشده. بهم میگی برم

-راست میگی هنوز دیر نشده. همه چی سر جاشه. فقط بابای من دیگه نیست.

اونم که اصلا مهم نیست.

چون میدونی جایی ندارم بهم میگی برو .. دوست داشتنت همین قدر بود.

چشماش ناراحت شد آمد نزدیکم دستشو آورد سمتم.

-بهم دست نزن.. همین جوری میخواستی خوشبختم کنی...

به طرف اتاق رفتم.

درو بستم. قفل کردم. امد پشت در چند بار به در زد

-مرسده باز کن ... -مرسده جان باز کن.

جوابشو ندادم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه بیرون نره دیگه نمیخواستم بیشتر از این بفهمه بیچارم..

بعد چند دقیقه بسته شدن در خونه رو شنیدم.

-چجوری میتونی بهم بگی برم..

از جام بلند شدم.

چند دست لباس برداشتم ریختم تو ساک..

به لیلی زنگ زدم.

با چند تا زنگ گوشی رو برداشت.

-مرسده چی شده حالت خوبه .

-لیلی..

اشکام اجازه نمیداد خوب حرف بزنم.

--چی شده..چرا گریه میکنی.

-میشه پیام خونتون.

-اره عزیزم.

اروم باش سیاوش کجاست.

از گریه کلمه ها رو تکه تکه میگفتم..

-لیلی بهم گ..ف...ت...برم.

جا..یی ...ندارم.

-بیا اینجا عزیزم.

-واستا خودم میام دنبالت .

-نه با آژانس میام.

-نمیخواه الان میام..

مانتومو پوشیدم.و سایل اصلیمو برداشتم

یک ربع بعد لیلی آمد دنبالم..

سوار ماشین شدم.

تا سوار شدم بغلش کردم زیر گریه.

-مرسده چی شده اروم باش.

-لیلی دیگه نمیتونم این همه اتفاق رو باهم قبول کنم.

-بسته دیگه خودتو داری از بین میبری.

به خودت نگاه کردی مثل مرده ها شدی.

سیاوش چی شده این وقت کجاست.

حرفایی که بهم زده بودو بهش گفتم.

-ناراحت نباش. اونم تحت فشار ه شاید منظوری نداشته.

-بهم گفت عموش راست گفته من ارزششو نداشتم. بخاطر من از همه چیش بگذره.

-غلط کرده..

حالا بیا بریم خونه ی ما تا فردا.

....

-تا صبح نتونستم بخوابم همش یاد حرفای سیاوش افتادم..

انگار اشکام خشک نمیشد...

به لیلی گفتم برام چند روز مرخصی رد کنه...

نمیخواستم این جوری برم بیمارستان...

خدا رو شکر مامان و بابای لیلی مسافرت خارج کشور بودن وگرنه نمیدونستم کجا برم...

نزدیک غروب شده حالم بهتر شده ولی دلم شکسته..

از صبح که آمدم اینجا موبایلمو خاموش کردم..

نمیدونم سیاوش الان چکار میکنه..

تمام روزو تو خونه موندم لیلی چند بار تماس گرفته حالمو پرسیده.

به مهرسا زنگ زدم حالشو پرسیدم با مامانم صحبت کردم..

موبایلمو روشن میکنم..

چند تا تماس از سیاوش دارم..چند تا هم اس ام اس زده بازشون میکنم.

-مرسده کجایی.

-مرسده دیونم نکن بگو کجایی.

-برگرد با هم صحبت کنیم .

بهش اهمیت نمیدم..

موبایلو رومیز میزارم ..

دوباره زنگ میزنه..

به طرفش میرم بر میدارم..

شمارش ناشناسه..

-نمیدونم کیه شاید از بیمارستان باشه.

-بله.

-سلام.

-بفرمایید شما..

-من دانیالم.

-چکار داری چرا بهم زنگ زدی..

-میخواستم بهت تسلیت بگم.

-خوب گفתי دیگه بهم زنگ نزن.

-باشه دیگه زنگ نمیزنم فقط میخواستم درباره ی سیاوش یک چیزی بهت بگم..

-مثلا چی.

-خیلی مهمه ..

-من باهات کاری ندارم بهم زنگ نزن.

-باشه اگه نمیخوای بدونی اشکال نداره ولی

درباره ی ارثش میخواستم یک چیزایی بگم.

-به خودش زنگ بزن.

-به خودشم زنگ زدم ولی نمیخواه گوش بده میدونم تو چه وضعیه .سیاوش عادت به بی پولی نداره ممکنه کارای بکنه که پشیمون بشی..

-حالا تو چرا اینقدر مهربون شدی..

-من اشتباه کردم میخوام جبران کنم..

-بهت اطمینان ندارم.

-باشه ولی هر جا تو بگی میام اگه بهم اطمینان نداری..

-دیگه بهم زنگ نزن.

-هر جور دوست داری ولی اگه نظرت عوض شد به این شماره زنگ بزن..

گوشی رو قطع کردم..

نمیدونستم چکار کنم.

راست میگفت سیاوش خیلی تحت فشار بود نمیخواستم بخاطر من بیشتر عذاب بکشه..

لیلی امد خونه ماجرا رو بهش گفتم.

-اگه برات نقشه کشیده باشه چی..

-نمیدونم ولی گفت هر جا من بگم میاد..

-مرسده ببین نمیخوام ناراحتت کنم ولی تو بخاطر سیاوش از همه چیزت گذشتی..

بزار یکم اون بخاطر تو زحمت بکشه.

-لیلی تو سیاوشو نمیشناسی خیلی مغروره تا الانم خیلی دوم آورده که داره این جور زندگی میکنه نمیخوام بخاطر من .

زندگیش نابود بشه. نمیخوام حرفی که عموش زده ثابت بشه.

-تو که باهاش قهر کردی.

-باشه چه ربطی داره.

-میدونستم تو عرضه ی قهرو نداری نصف روز بیشتر دوم نیاری.. ختک توسرت کنن که نمیتونی یک روز دوم بیاری

-خوب چکار کنم دوستش دارم..

-باید با دانیال صحبت کنم..

-مثلا تو اگه با دانیال صحبت کنی میخواد چکار کنه.

-شاید بتونه باباشو راضی کنه ارث سیاوشو بهش بده.

-من نمیدونم..خودت میدونی..خوب باهاتش یک جا قراربزار منم باهات میام.

ببینیم چی میگه..

-باشه..

به همون شماره زنگ زدم تو کافی شاپ قرار گذاشتم ...

ساعت 9 قرار گذاشتم .

خودم مرتب کردم ارایشم کردم نمیخواستم جلوش شکست خورده به نظر بیام..

با لیلی سوار ماشین شدم..

-زود باش لیلی.

-باشه بابا چقدر عجله داری..

ماشین تو چراغ قرمز خراب شد..

-لیلی چرا نمیری..

-نمیدونم چش شده روشن نمیشه.

-یعنی چی؟

هرچی استارت میزنم روشن نمیشه..

-حالا چکار کنیم..

-توبرو سر قرار دیر میشه من زود میام..

-باشه..

-سوار تاکسی شدم رفتم دم کافی شاپ پیاده شدم..

از 9 گذشته بود.

دانیالو سر یکی از میزا دیدم..

کافی شاپ تقریبا خلوت بود فقط دوتا دختر دیگه اونجا بودن..

رفتم جلو..

-سلام..

-منو دید حالت نگاش عوض شد..

-سلام خانم..بشین.

-بهتره زود حرفتو بزنی من باید زود برم..

-چرا عجله داری میگم.

دوتا قهوه سفارش داد.

یک جوری نگام میکرد.

-خوب منتظرم..

-ببین مرسته من میدونم زیاد ازم دل خوش نداری ولی میخوام جبران کنم.

بین سیاوش خیلی مغروره نمیخواد با بابا صحبت کنه ولی تو باید راضیش کنی. بعد تو اینجا چکار ای... تو چی بهت میرسه

بعدشم من نمیتونم سیاوش به حرفم گوش نمیده..

-چطور میتونه به حرفت گوش نده اگه من جاش بودم نمیزاشتم یک ثانیه هم تو تو سختی زندگی کنی..

-چی میگی..

-مرسته من هنوز دوستت دارم. سیاوش به درد تو نمیخوره اون اینقدر مغروره که حاضر نیست بخاطر تو از غرورش بگذره من حاضرم بخاطرت هر کاری بکنم.

با تعجب نگاش میکردم

-خیلی وقیحی چطور جرات میکنی بهم این حرفا رو بزنی..

یک دفعه دستمو گرفت

-مرسده من واقعا دوستت دارم..

تا امدم دستمو از تو دستش بکشم بیرون یک دفعه یکی یقه ی دانیالو گرفت .

از رو صندلی پرش کرد رو زمین.

بهش نگاه کردم..سیاوش با چشمای سرخ و صورت قرمز جلوم واستاده بود

-سیاوش!!!

یکی زد تو صورتم.

-بخاطر این باهام دعوا میکردی اره.من داشتم از نگرانی میمردم که نمیتونستم پیدات کنم اونوقت تو با این قرار

عاشقانه میزاری..بخاطر این همش بهونه میگیری.من چقدر احمق بودم که فکر میکردم تو هر شرایطی دوستم

داری

-سیاوش ..

-خفه شو..

نمیدونستم چکار کنم دستو پامو گم کرده بودم..از لبم خون میامد.

یک لگد زد به دانیال..

دانیال-مرسده از اولم مال من بود تو امدی وسط ما ..اون منو دوست داره ازت خسته شده تو فقط بهش بدبختی

دادی..

-سیاوش دورغ میگه ..

-چرا مرسده ..چرا این کارو باهام کردی....

از کافی شاپ رفت بیرون..

به دانیال نگاه کردم بهم پوزخند زد..

کیفمو برداشتم دنباله سیاوش دویدم.. هرچی صداش کردم جواب نداد..

سوار تاکسی شد رفت..تو خیابون مثل منگا واستاده بودم. به لیلی زنگ زدم .

بهش گفتم بیاد..

نزدیک بود امد سوالم کرد..

-مرسده چی شده لبت داره خون میاد.

گریه میکردم..

-لیلی بد بخت شدم.

سیاوش مارو دید.

-اون زدنت.

-اره .حق داشت..

منم بودم همین کارو میکردم..

-حالا خودتو ناراحت نکن پیداش میشه برات توضیح میدی..

-تو سیاوشو نمیشناسی میدونم حرفمو قبول نمیکنه.

-بیخود..تو که کاری نکردی..

-دستمو گرفته بود همون موقع سیاوش رسید.

-اشغال عوضی .گفتم اون حیون برامون نقشه داره.

-حالا چکارکنم سیاوشو از کجا پیدا کنم.

-حتما میاد خونه..

پس منو ببر خونه شاید امده باشه..

رفتم خونه. تو خونه هم نبود..هر جا که فکر میکردم زنگ زدم ولی کسی ازش خبر نداشت .. موبایلشو خاموش کرده بود..

لیلی بهم زنگ زد

-مرسده خوبی نیما هم نمیدونه کجاست..

-لیلی چکارکنم

-نگران نباش سیاوش که بچه نیست.

-حالا چکار کنم..

-بلاخره میاد تا کی میخواد نیاد خونه..

-باشه اگه نیما ازش خبر گرفت بهم زنگ بزن..

-باشه. مواظب خودت باش خدا حافظ..

اینقدر به ساعت نگاه کردم که چشمام درد گرفته بود..ساعت نزدیک 3 بود که در باز شد.سیاوش با قیافه ی داغون امد تو..

دویدم سمت در..

تعادل نداشت.

رفتم سمتش.دستم سمتش دراز کردم که کمکش کنم.

-دستای کثیف تو بهم نزن.. اینجا چه غلطی میکنی..گمشو برو همون جایی که دیشب بودی

-سیاوش بخدا دروغ میگه من..

-خفه شو از خونه ی من برو بیرون.

-کجا برم من جز تو کسی رو ندارم.

-همون جا که دیشب بودی تو بغل عشقت..

-سیاوووششش!!!!

-چیه فکر کردی نمیدونم باهات رابطه داری معلوم نیست شبا که دیر میامدی کدوم گوری بودی.

اشکام سرازیر شد.

-اینقدر اشک تمساح نریز که فایده نداره..

-سیاوش اشتباه میکنی من ...

-دیگه نمیخوام بینمت برو گمشو پیش عشقت..

منه احمق بگو که فکر کردم هنوز دوستم داری..حرفاشو باور نکردم وقتی گفت که باهات رابطه داری میخواستم بکشمش وقتی بهش زنگ زدی باهات قرار گذاشتی بازم باور نکردم..

ولی وقتی خودم با چشمام دیدمت..

رو زمین زانو زد.

-چطور تونستی دستاشو بگیری.

این دستا فقط مال من بود..

نابودم کردی مرسته نابودم کردی..

هق هق میکردم.

-سیاوش بخدا اشتباه میکنی من بخاطر تو باهاتم قرار گذاشتم میخواستم..

-بسته نمیخواهم صداتو بشنوم همین الان از اینجا برو بیرون چون به زور دارم تحملت میکنم

رفت تو اتاق هرچی که لباس داشتیم پرت کرد طرفم.

برو گمشو از خونه ی من بیرون حالم ازت بهم میخوره..

حتی لیاقت نداری دستمو به خون کثیف الوده کنم.. ازت متنفرم.. متنفر..

خشک شده بودم بهش خیره شدم باورم نمیشد سیاوش این حرفا رو بهم بزنه...

-چرا نگاه میکنی گمشو بیرون تا خودم پرتت نکردم..

-سیاوش!!!!

-خفه شو فقط برو..

-منتظر احضاریه طلاق باش ..

آمد طرفم از زمین بلندم کرد پرتم کرد بیرون مانتو شلوارمو با کیفمم انداخت جلوم..

-برو ببینم اون چقدر نگهت میداره.

درو بست.

-سیاوش باز کن. سیاوش بخدا اشتباه میکنی..

هرچی صدات کردم فایده نداشت..

همسایه ها از پله ها داشتن نگاه میکردن..

مانتومو پوشیدم از خونه امدم بیرون امدم..

ساعت نزدیک 4 بود به آژانس زنگ زدم .. رفتم بیمارستان ... چون این وقت نمیدونستم کجا برم..

نزدیک ساعت 7 بود که لیلی امد بیمارستان..

-مرسته کجایی میدونی چقدر نگرانتم شدم چرا گوشیت خاموشه.. چرا امدی بیمارستان..

-گفت طلاقم میده..

-چی میگی..دیونه شدی..

-گفت ازم متنفره ..منو از خونه انداخت بیرون .حرفامو باور نکرد..

لیلی بغلم کرد..

-الهی من قربونت برم. اشکال نداره الان عصبانیه چند روز دیگه اروم میشه باهش حرف میزنیم..

-دیگه نمیخوام باهش حرف بزنم..

حتی نداشت صبح بشه نصف شب بیرونم کرد..

-مرسده اروم باش تو الان ناراحتی..با لج بازی کاری درست نمیشه.

-لیلی بهم گفت با دانیال رابطه دارم..گفت....

-مرسده عصبانی بوده نباید این حرفو میزد ولی مرده باید درک کنی..

-هر چقدرم عصبانی باشه نباید بهم اون حرفا رو میزد..

-حالا اروم باش همه چی درست میشه..

....

نزدیک دو هفتهس خونه ی لیلی اینام .سیاوش جواب تلفنهامو نمیده.خونه هم نیست.نیما هم ازش خبر نداره..

باید به فکر جا برای خودم باشم چون تا اخر هفته مامان بابای لیلی از مسافرت برمیگردن..

....

تو اتاق لیلی بودم که پیجم میکنن.

به طرف ایستگاه پرستاری میرم..

-خانم دکتر ایشون باهاتون کار دارن..

به مرد روبروم نگاه میکنم..

-سلام خانم دکتر ..

-سلام بفرمایید..

-من احمد ناصری هستم.وکیل آقای سلطانی..

-لطفا بیاید تو اتاقم..

-بفرمایید بشینید..

-حالتون خوبه .

-ممنونم..

-راستش آقای سلطانی تقاضای طلاق کردن .

دستام یخ کرده بود ..تپش قلبم بالا رفته بود..

-حالتون خوبه خانم..

-بله شما بفرمایید..

-همین طور که گفتم ایشون چون نمیخواستند که این موضوع زیاد طول بکشد.خواستند توافقی این کار انجام بشه...

-من طلاق نمیگیرم..

-ببینید خانم من فقط وکیل ایشونم ..هیچ دخالتی تو تصمیمشون ندارم.

این جوری خودتون خسته میشید بخواید تو دادگاه ها بیایدو برید.

ایشون حتی حاضرن تمام مهریتونو پرداخت کنن..

-تا چند وقت پیش که پولی نداشت حالا چی شده..

پولدار شده وکیل میگیره مهریمو میخواد بده..

-من درباره ی این موضوع چیزی نمیدوم. بهر حال شما اگه بخواین صبر کنید از طریق دادگاه اقدام کنید شرایط همین میشه فقط پرسه زمانیش فرق میکنه..

-من به پول سیاوش نیاز ندارم بگید خودش بیاد حرف بزنه چرا شمارو فرستاده. ایشون خارج از کشورن ایران نیستند..

-چییی؟ رفته خارج..

-بله .حالا خودتون میدونید.این کارت منه اگه نظرتون عوض شد من منتظرم..

از جاش بلند شدو رفت من هنوز به کارت دستم خیره بودم .

مبهوت حرفی که وکیل زده بود..

-رفته خارج..رفته...رفته...منو ول کرده رفته....

لیلی امد تو اتاق.
-این کی بود مرسده.
-وکیل سیاوش..
-چیپی؟
-برای چی آمده بود.
-برای طلاق توافقی..
-شوخی میکنی.
-نه گفت رفته خارج.وکیل گرفته کاراشو بکنه تازه همه ی مهریمم میخواد بده.
-از کجا پول آورده..
-نمیدونم..
-تو چی گفتی..
-هیچی چی میگفتم..
-واقعا به همین راحتی میخواد ازت جدا بشه..
-میبینی که من گفتم تو سیاوشو نمیشناسی سر لج بیافته کرو کور میشه نمیخواد نه چیزی ببینه نه بشنوه..
-حالا واقعا رفته ..
-دارم دیونه میشم لیلی ...
-نمیتونم درکش کنم که چرا این کارو داره میکنه
-هنوز نمیتونم باور کنم سیاوش به همین راحتی ولم کرده.
-قصه نخور... داشتن تو لیاقت میخواد که اون نداشت.
-لیلی هنوز دوستش دارم..
-میخوای چکار کنی به پاش بیافتی طلاق نده.
-باید بینمش باید دوباره باهاش صحبت کنم.
-چجوری مگه نمی گی رفته..

-به وکیلش زنگ میزنم میگم باهاش تماس بگیره شاید راضی بشه باهام حرف بزنه..

-من نمیدونم خودت میدونی..

....

باوکیل سیاوش تماس گرفتم. ولی گفت سیاوش حاضر نیست منو ببینه یا باهام حرف بزنه گفت هر حرفی دارم به وکیلش بگم..

چند جا برای خونه سپردم ولی پولم خیلی کمه چون پول پیش ندارم هر چی کار میکنم باید اجاره بدم. ولی چاره ای هم ندارم..

انگار تو خلا هستم

هیچ کاری ازم ساخته نیست...

با صدای موبایلم از فکر بیرون میام

.

-سلام مرسله جون.

-سلام شما.

-من مریمم.

-بخشید بجا نیاردم.

من مادر سیاوشم.

-سلام بخشید من یکم فکرم مشغول بود نشناختمتون.

-اشکال نداره دخترم.

-کجایی عزیزم .

-من بیمارستان ولی الان کارم تموم شده.

-میتونی بیای من یک جا بینمت.

-کجا..

-بیا خونمون ادرسو برات اس میزنم.

-باشه تا یک ساعت دیگه میام.

-خداحافظ عزیزم.

گوشی رو قطع کردم.

باید میرفتم دیدنش شاید از سیاوش خبری داشته باشه...

...

به دم یک خونه ی دربست قدیمی تقریبا تو وسط شهر رسیدم

زنگ زدم.

-بله.

-مرسده جان تویی بیا تو عزیزم.

-رفتم تو ..

-یک خیاط کوچک با یک باغچه قشنگ کنارش بود.

از کنار حیاط سه تا پله بود که به داخل خونه راه داشت..یک تراس کوچیکم داشت.

مریم خانم آمد رو تراس

-سلام دخترم بیا تو عزیزم چرا اونجا واستادی.

-سلام..

-رفتم داخل خونه

مریم جون بغلم کرد.

-خوش آمدی عزیزم بیا بشین.

رفتم روی مبل نشستم.

مریم خانم رفت تو اشپزخونه..

به اطراف نگاه کردم.

یک سالن تقریبا بزرگ بود با دوتا اتاق کنار در ورودی.

مریم خانم با دوتا چایی آمد کنارم نشست.

-خوب چه خبر خوبی عزیزم

-ممنون.

-از سیاوش چه خبر اونم خوبه.

-سیاوش...!!!!.. -اره خوبه.

-چیزی شده عزیزم.

-نه چیزی نیست.

-به نظر ناراحت میای.

-نه من خوبم.

-خوب با سیاوش حرف زدی.

-در چه مورد.

-قرار بود بگی بیاد دیدنم..

-اره ببخشید معذرت میخوام..

با صدای زنگ گوشیم حرفمو نیمه گذاشتم

-بله..

-نه من که گفتم اجارش زیاد نباشه تازه پول پیشم خیلی کم دارم.

-باشه فردا میام ببینم.

خداحافظ..

مریم جون نگام کرد.

-ببخشید فضولی میکنم دنبال خونه میگردی.

-راستش..اره.

-چرا مگه اون خونتون چی شده.

سیاوش نمیتونه اجاره بده.

-ببین دخترم من میدونم سیاوش ازم چیزی قبول نمیکنه این خونه برای من بزرگه من میفروشمش با پولش

میتونیم دوتا خونه ی خوب اجاره کنیم.

-ممنون شما لطف دارید.

-من تعارف نمیکنم این تنها کاریه که بعد این همه سال برای پسر من میتونم بکنم.

-نه ممنون.

-نمیتونم قبول کنم.

-باشه من خودم با سیاوش صحبت میکنم.

شاید راضی بشه قبول کنه.

-ممنون اون راضی نمیشه.

-باشه من سعیو میکنم..

-آخه ...

-چیزی شده.

-سیاوش نیست.

-یعنی چه نیست..

مجبور شدم ماجرا رو براش بگم..

تمام مدت با چشمای گشاد نگام میکرد..

اشکام دوباره سرازیر شده بود..

-گریه نکن عزیزم.

خودتو ناراحت نکن.

-ببخشید نمیخواستم شما رو هم ناراحت کنم.

-اشکال نداره دخترم.

پدرو پسر عین همند.

منم اون موقع که با مهران ازدواج کردم مهرداد خیلی برامون دردسر درست کرد بخاطر همین مهران یک جایی

خونه گرفته بود که جامونو پیدا نکنن..

حالا تو خودتو ناراحت نکن سیاوش خیلی زود جوش میاره ولی تو دلش چیزی نیست..

تو هم نباید اینقدر ساده بودی که حرف اون دانیال باور میکردی..

-ولی سیاوش حاضر نیست منو ببینه..-نمیدونم چکار کنم.

من مطمئنم که سیاوش خیلی دوستت داره این کاراشم بخاطر عشق بیش از حدشه.اون شب تو بیمارستان دیدم که برای اینکه خودشو زود بهت برسونه داشت چکار میکرد.

درست مثل پدرش بود..

پدرشم همون جور بود به روش خودش منو دوست داشت..نمیدونی چقدر عذابم داد تا بهم گفت که دوستم داره..

حتما وقتی تو رو با اون دیده دیونه شده..با اون حرفایی که قبلش دانیال بهش گفته بود.اوضاش حتما خیلی بد بوده

چون نمیتونه این موضوع رو قبول کنه که تو ولش کنی..

-میگیدمن چکار کنم.

-بزار یکم ازت دور باشه اون موقع سرش به سنگ میخوره.

-برای طلاق چکار کنم.

-باید صبر کنی ببینی اونا میخوان چکار کنن..

تو هم باید وکیل بگیری اون کاراتو بکنه..

بعدشم اگه منو مثل مادرت قبول داری

میتونی بیای اینجا پیش خودم زندگی کنی تا ببینیم این سیاوش مغرور میخواد چکار کنه..

-آخه این جوری که نمیشه.

-چرا نمیشه عزیزم من تنهام تو هم عروسمی..

تازه اگه باهم نسبتی هم نداشتیم.

من بازم بهت همین پیشنهاد میدادم.چون خیلی تنهام آمدن تو باعث میشه به نفع منم باشه..

برو وسایلتو جمع کن بیا اینجا باید باهم سیاوشو ادب کنیم..

-آخه..

-آخه نداره نترس ازت دو برابر کرایه میگیرم..

لبخند کوتاهی زدم..

-حالا برو دختر خوب..

.....

سه ماهه آمدم خونه ی مریم جون..

خیلی زن خوبیه باهم خیلی مهربونه..

هنوز از سیاوش خبری ندارم..

حتی برای چهلم بابام نیومد.

به مامان و مهرسا نگفتم که با سیاوش مشکل دارم..

-مجبور شدم بگم برای کارش نتونسته بیاد.

چیزی به زایمان مهرسا نمونده.

منم تازه امتحان تخصص دادم.

البته با این وضعیتم معلوم نیست چی میشه..

امروز تو بیمارستان برام احضاریه آمده..

این آخرین احضاریه ای ای که آمده باید تصمیم نهاییمو بگیرم.

باید سیاوشو پیدا کنم.

کجایی سیاوش..

....

-مرسده جون بیا عزیزم شام آماده شده.

-آدم مریم جون.

سر سفره نشستم.

نمیتونستم غذا بخورم.

-چیزی شده دخترم.

-نه.

-راستشو بگو ..

-فردا آخرین مهلت داگاهه.

نمیدونم چکار کنم..

-ازش طلاق بگیر سیاوش لیاقت تو رو نداره

با تعجب نگاهش کردم.

-مریم جون.....!!!!!!

-میدونم باخودت میگی چه مادری هستم میدونم دوستش داری.

ولی دخترم سیاوش باید بفهمه که غرور بیجاش.

باعث میشه چیزایی رو از دست بده که قابل جبران نیست...

-ولی.

-تو هم باید قبول کنی دوست داشتن باید دو طرفه باشه اگه تو تمام عمر تو بخوای فقط از همه چی بگذری اون به

این موضوع عادت میکنه...

من هنوزم سر حرفم هستم میدونم سیاوش دوستت داره ولی تو باید با عقلت تصمیم بگیری.

زندگی که فقط یک نفر سعی در نگه داشتن بکنه فایده نداره.

مثل سقفی میمونه که رو یک پایه بنا بشه.

ممکنه اوایل دوم بیاره ولی بلاخره میریزه...

الان چند ماهه که گذشته اگه اون سعی داره طلاق بگیره حالا که داره لج بازی میکنه و حاضر نیست حتی باهات

حرف بزنه تو هم ازش جدا شو

تو سعی خودتو کردی که این کار نشه. پس پیش خودت شرمنده نیستی...

-ولی مریم جون..

-من میدونم سیاوش چقدر میتونه دوم بیاره ولی مطمئنم اونی که پشیمون میشه اونه ...

بهرحال فردا حکم دادگاه داده میشه بهتره بیشتر از این خودتو پیشش کوچیک نکنی بزار بفهمه توهم غرور

داری. میدونم نمیخوای طلاق بگیری ولی این تنها راهه ..من مطمئنم سیاوشم ته دلش نمیخواد طلاق بده ولی

غرور جلوی چشماشو گرفته

.....

به حرفای مریم جون خیلی فکر کردم ..

لیلی هم همینا رو میگفت.

راست میگفتن اون حتی حاضر نشد باهام حرف بزنه من چاره ای نداشتم...

اگه یکم دوستم داشت به حرفم حداقل گوش میداد.

صبح رفتم دادگاه باخودم تصمیم گرفتم که قوی باشم عشق سیاوش منو ضعیف کرده بود.

ولی حالا که اون منو نمیخواست باید بهش نشون میدادم که منم میتونم روی پای خودم واستم من برای عشق اون

خیلی توان داده بودم..

با اینکه هنوز دوستش داشتم ولی باید این کارو میکردم.

...

وکیل سیاوش آمده بود.

وارد دادگاه شدیم..

-خانم دکتر فکر کردم نمیاید.

-چرا نباید میامدم.

-چون اون چند بارو نیومدید.

-حالا که آمدم.

وارد دادگاه شدم..

وکیل سیاوش شروع به صحبت کردو همه ی حرفای اون روز و تو بیمارستان گفته بودو دوباره تکرار کرد...

-خوب خانم ستوده شما حرفی ندارید.

اگه توافق ندارید میتونید اعتراض کنید.

-نه من مشکلی ندارم فقط چیزی از آقای سلطانی قبول نمیکنم.

وکیل سیاوش با تعجب نگام میکرد..

-خانم ستوده مهریه حق شماست حالا که این آقا میخوان پرداخت کنن قبول کنید.

-نه من چیزی نمیخوام.
دادگاه حکم داد قرار محضر و گذاشت..
از دادگاه بیرون آمدم.
-خانم ستوده.
برگشتم سمت وکیل.
-بله.
-چرا قبول نکردید.
-من که از اول گفتم چیزی نمیخوام..
خدا حافظ فردا تو محضر میبینمتون. سوار تاکسی شدم.
نمیتونستم اشکامو کنترل کنم..
تا الانم به زور اشکامو کنترل کردم..
راننده از تو آینه نگاه میکرد.
-خانم حالتون خوبه.
-بله شما لطفا برید.
-رفتم خونه. مریم جون کلی دلداریم داد. ولی چیزی نمیتونست غم دلمو اروم کنه..
تا صبح نخوابیدم.
...
جلوی محضر با لیلی منتظر موندیم وکیل سیاوش دیر کرده بود.
-مرسده نکنه نیاد.
-نمیدونم استرس دارم..
بلاخره آمد.
از ماشین پیاده شدم
-بیخشید خانم دیر کردم.

رفتیم تو همش احساس میکردم سیاوش همین نزدیکی هاست.

-خانم دکتر مطمئنی چیزی نمیخواید.

روبه محضر دار کردم وگفتم...

-اقا کجا رو باید امضا کنم

امضا ها تموم شد..

قلب منم باهش تموم شد..

-آقای ناصری.

-بله.

-به موکلتون بگید. مرسته گفت من فقط یک چیز ازش میخواستم که اون همونم ازم دریغ کرد.

بخاطر همین چیزی ازش نخواستم.

چون هنوز اونقدر بدبخت نشدم که ازش صدقه قبول کنم..

سمت ماشین رفتم سوار شدم.

لیلی با ناراحتی نگام میکرد ولی چیزی نمیگفت.

-لیلی .

-جانم.

-حتی نتونستم یک سالم دوم بیارم..

حتی نتونستم احساس خوشبختی کنم.

دارم خفه میشم.

احساس میکنم شکست خوردم.

از اینکه بابام بخاطر من مرده احساس بدی دارم..

حتما اون نفرینم کرده.

-مرسته این حرفو نزن بابات هر چقدر از دستت ناراحت بوده بازم این کارو نمیکرد.

-لیلی چرا زندگیم این جوری شد من که چیزه زیادی از زندگی نمیخواستم.

من دوستش داشتم تو بهتر از هرکسی میدونی که چقدر دوستش داشتم
اشکام تمام صورتمو پوشونده بود.

-مرسده اروم باش..

-نمیتونم لیلی تو خودت عاشق نیمایی میفهمی من چی میگم

لیلی احساس میکنم دارم میمیرم.

-الهی من قربونت برم.

میفهمم چی میگی.

باید تحمل کنی زمان همه چی رو حل میکنه..

.....

چند روز دیگه قراره مهرسا زایمان کنه.

مرخصی گرفتم برم شمال.

هوا سرد شده اوایل زمستونه هنوز بجز لیلی و مریم جون کسی نمی دونه از سیاوش جدا شدم..

تو آزمون جراحی قبول شدم.

دکتر شمس دوباره بهم پیشنهاد کار داده هنوز نمیدونم قبول کنم یا نه..

با صدای زنگ از اتاق بیرون میام.

-کیه مریم جون.

-نمیدونم عزیزم .

-ایفونو بر میدارم.

-بله .

-باز کن عمه یخ زدم.

-شما.

-الان که حمیدم ولی اگه باز نکنی آدم یخی میشم.

خندم گرفته بود.

-مریم جون میگه حمیده.

-باز کن عزیزم پسر برادرمه.

درو باز کردم..

در حال باز شد یک پسر قد بلند با چشمایی آبی

وارد شد.

-سلام عمه جون چرا درو باز نمیکردی.

-ببخشید مرسته جون تو رو نمی شناخت.

-سلام.

-سلام خانم

-عمه معرفی نمیکنی.

-دخترم مرسته.

-عمه کی دختر دار شدی راستشو بگو ..

کجا قایمش کرده بودی..

-باز تو شروع کردی.

مرسته مثل دخترمه توهم اینقدر بلبل زبونی نکن.

-مرسته جون زیاد تعجب نکن حمید اخلاقش همین جوریه..

-از آشنایی تون خوشحالم مرسته خانم.

-منم همین طور

حمید داشت تلویزیون نگاه میکرد منم رفتم تو اشپزخونه کمک مریم جون.

-مریم جون نگفتی برادر داری.

-داشتیم چند سال پیش فوت کرد.

حمید پسر برادرمه تنها کسیه از فامیل که باهام رابطه داره گاهی وقتی که از شیراز میاد بهم سر میزنه.

الان نمیدونم برای چی آمده چون معمولا عیدا میامد.

-دیگه خواهر برادر ندارید.

-نه فقط یک برادر داشتم که اونم چند سال پیش فوت کرده.

البته حمید دوتا خواهر و یک برادرم داره.

ولی خودش از همه بزرگتره.

وضعیت شون تو شیراز بد نیست.

از پدر بزرگ مادریش خیلی بهشون ارث رسیده.

خودشم یک شرکت بزرگ معماری تو شیراز داره.

پسر خوبیه.

خیلی شوخه.

-هان..

مریم جون

-بله .

--نمیخوام چیزی از ماجرای منو و سیاوش بدونه.

-باشه عزیزم نگران نباش..

....

-خانومای محترم غیبتاتون تو اشپزخونه تموم نشد.

-حمید تو بازم شروع کردی.

-اخه گفتن نباید بزاری جمعیت زنا بیشتر از دو نفر باشه چون ممکنه خطرناک باشه..

-برو بیرون لوس نشو.

باهم سه نفری شام خوردیم.حمید پسر خوبی بود.

مثل اینکه آمده بود اینجا برای یکی از پرژه هاش قرار بود چند ماهی اینجا بمونه . مریم جون هرچی اصرار کرد

خونه ی اون بمونه قبول نکرد مثل اینکه تو تهران یک آپارتمان داشت که هر وقت میامد اونجا میموند.

بعد شامم خدا حافظی کردو رفت...

.....

چند روزه آمدم خونمون.

مهرسا یک پسر خوشگل بدنیا آورده اسم بابا رو روش گذاشتن..رضا ستوده....

مامان از نظر روحی خیلی بهتره.

تو خونه جای بابا خیلی خالیه هنوز روزی که رفت تو اتاق یادمه آخرین تصویری که تو ذهنم مونده بازم درباره ی جدایی چیزی نگفتم.

مهرسا بهم شک کرده ولی بهش وقتی گفتم سیاوش رفته خارج یکم شکش کمتر شده نمیتونم زیاد اینجا بمونم چون میفهمم

دروغ گفتم برای همین امروز میخوام برگردم.

-مامان با من کاری نداری ..

-نه مادر مواظب خودت باش.

این دفعه باید با سیاوش بیای.

-باشه..

-مهرسا خوشگل خاله رو خوب بزرگ کنی .

-باشه تو نگران نباش..

-مرسده عیدم میای.

-با این مرخصی که گرفتم فکر نکنم بتونم بیام.

بعد عید شاید یکی دو روز آمدم.

باهاشون خدا حافظی کردم.رفتم سمت ترمینال.

-مجبورم دفعه بعد ماجرا رو برایشون تعریف کنم. چون این دفعه دیگه میفهمم.

.....

۴ ماهه که از جداییم میگذره .

حمید بیشتر میاد خونه ی مریم چون سر میزنه.

تو این مدت خیلی باهم صمیمی شدیم.

دعوت به کار دکتر شمس و قبول کردم حقوقم خیلی بهتر شده.

میخواستم برای خودم خونه بگیرم ولی مریم جون نداشت ..منم بهش عادت کردم.

...

-مرسده بیا ببین کیه زنگ سوخت.د ستم بنده.

-بله.

-باز کن .

-بازم دستتو رو زنگ فشار میدی زنگو سوزوندی

-باز کن یخ زدم.

-بیشتر لباس بیوش یخ نکنی. نزدیک عیده تو هنوز سردته.

-باز کن مرسده یخ کردم از بالای در میام.

در و باز کردم.

-سلام.

-سلام چرا درو باز نمیکنی.

-تا تو باشی درست زنگ بزنی.

-وقتی دکتر مملکت این باشه از بقیه چه انتظاریه.

-نیست تو مهندسی بلدی چجوری زنگ بزنی.

-باز شما دو تا بهم افتادین.

-راستی عمه فردا افتتاحیه شرکت مونه یک جشن تو خونه ی یکی از شرکا هست شما و مرسده هم دعوتین.

-من که حوصله ی این کارا رو ندارم تو میدونی با مرسده

-منم شیفتم.

-بابا یکی بیاد همه خانواده اشون هستن فقط از طرف من کسی نیست.

همه بعدا فکر میکنن من یتیمم..

-مرسده عمه که نمیتونه لااقل تو بیا.

-من بیام بگم چکارتم

-میگم دوست دخترمی.

-بی ادب.

-چیه مگه دوست دختر به این خوشگلی.

-مگه خودت دوست دختر نداری اونا رو ببر

-چرا دارم زیاده نمیدونم کدومشونو ببرم دعوتشون نشه بخاطر همین تصمیم گرفتم هیچ کدومو نبرم.

-خیلی پررویی..

زد زیر خنده

-مرسده جان اگه میتونی برو نمیبینی چجوری التماس میکنه.

ا عمه...

-راست میگم دیگه نزدیکم گریه کنی.

-باشه بالا حالا گریه نکن باهات میام.

-قدم رو چشمم می گذارید قربان .

-به شرطی که مودب باشی ابرو ریزی نکنی.

-یعنی من اینقدر ضایعم.

-خیلی...

.....

یک پیراهن کرم پوشیدم .که اندامی تا بالای زانوم بود رو کمرشم یک کمر بند میخورد

موهام صاف سشوار زدم .بعد مدتتها میخواستم برم مهمونی آرایش زیادی کردم.

خودمو تو آینه نگاه کردم خیلی عوض شده بودم

چشمام بخاطر آرایش تیره ای که کرده بودم سیاه تر دیده میشد.

یاد حرف سیاوش افتادم.

که میگفت اول عاشق چشمام شده.
نمیخواستم گریه کنم به خودم قول داده بودم.
دیگه گریه نکنم.
از اتاق بیرون آمدم.
-وای مرسته جون چقدر خوشگل شدی عزیزم.
-مرسی مریم جون.
-اگه سیا...
-ببخشید عزیزم دست خودم نیست نمیخواستم حرفشو بزنم..
-اشکال نداره مریم جون...
نزدیک ساعت ۹ بود که حمید آمد دنبالم.
رفتم دم در بادیدنم یک لحظه بهم خیره شد.
بعد در ماشینو باز کرد.
-بفرمایید خانم محترم..
سوار شدم.
مهمونی تو یک ویلا نزدیک کرج بود.
-حمید کلی تو را منو خندوند تا اونجا نفمیدم چجوری گذشت.
نزدیک یک باغ نگه داشت .
چند تا بوق زد در باز شد وارد شدیم تو حیاط پر از ماشین بود..
وارد سالن شدیم.
لباسامو در اوردم یکی از کارکنان مارو به سمت یکی از میزها راهنمایی کرد.
رفتیم نشستیم.
-با اجازت من میرم .به همکاران سلام علیک کنم.
-برو من همین جا میشینم.

-نیام ببینم نیستی ..این قدر خوشگل کردی ممکنه به دوزدنت...

-تو نگران نباش من بلام چکار کنم.

حمید رفت سمت دیگه ی سالن.

برامون نوشیدنی آوردن برداشتم ولی ازش نخوردم روی میز گذاشتم.

-ببخشید خانم میتونم اینجا بشینم.

-بله بفرمایید.

یک مرد حدودا ۳۶-۳۷ بود با موهای مشکی که کنار شقیقش یکم سفید بود چشم ابروی مشکی داشت با قد متوسط.

چند دقیقه ای چیزی نگفت احساس میکردم داره همش نگاه میکنه.

-شما با کسی آمدید.

-بله با مهندس نعمتی آمدم.

-من سامان رحیمی هستم. ..مدیر عامل شرکت..

نمیدونستم حمید اینقدر خوش سلیقه ست..

با عصبانیت نگاهش کردم

-بله !!!

-ببخشید قصد جسارت نداشتم

صدای آهنگ بلند بود. هرچی به موبایل حمید زنگ میزدم نمیشنید...

-به بنده افتخار می دید خانم.

-نه ببخشید...

-چرا من همراه خوبی هستم.

-ممنون من همراه خوبی نیستم.

-شما زن جالبی هستید.

-چطور ..

-معمولا خانوما درخواست منو رد نمیکنن..

-چرا. چون مدیر عامل شرکت هستید یا اینکه پولدارید...

-شما هر دقیقه منو شگفت زده میکنید.

زنای باهوش خوشم میاد.

-ولی من از مردای متکبر و مغرور بدم میاد.

از جوابم تعجب کرده بود

یکی آمد طرفمون ..

من داشتم با چشمام دنبال حمید میگشتم.

-سامان جان بیا مهندس زمانی کارت. داره.

یک لحظه قلبم از صداش واستاد..

سرمو چرخوندم سمتش .

چشمام از تعجب گشاد شده بود.

اونم بهم خیره شده بود.

-سیاوش جان بگو الان میام...

حمید آمد سمتم..

-سلام جناب مهندس رحیمی..

-سلام.

-میبینم دارید با همراه من صحبت میکنید.

-اتفاقا خیلی مصاحب خوبین.

-ببخشید ولی میخوام با همراهم برقصم اگه اجازه بدید.. دستمو گرفت من هنوز تو شک دیدنش بودم.

اینجا چکار میکرد..

رفتیم وسط

-چی داشت بهت میگفت.

-چی؟؟؟

-چرا مثل منگا این جوړی شدی میگم چی بهت میگفت.

-کی؟؟

-سامان دیگه.

-سامان کیه؟؟

-تو حالت خوبه چیزی خوردی.

-نه.

-اون لیوان رو میز چی بود.

-هیچی من چیزی نخوردم.

-باشه حالا بگو سامان چی میگفت.

-هیچی چیز خاصی نمیگفت زیاد بهش توجه نکردم.

-خوب کاری کردی آدم درستی نیست.

البته تو روابط با خانوما.

-باشه.

به اطرافم یواشکی نگاه کردم..

از دور سیاوشو دیدم کنار سامان واستاده بود لیوانی دستش بود

داشت به منو حمید نگاه میکرد.از دور نمیتونستم تشخیص بدم.که قیافش چجوریه.

(اروم باش مرسته خودتو کنترل کن. تو کاری نکردی اون ولت کرده پس به خودت مسلط باش.)

میدونستم که قبلم بازم به حرفم گوش نمیده ولی تو این مدت بخاطر این کاری که باهام کرد خیلی عذاب کشیده بودم.

آهنگ تموم شد و من نفهمیدم که حمید اصلا درباره ی چی حرف میزد.

دستمو گرفت و به طرف میزمون رفتیم و نشستیم.

حمیدبازم شروع کرده بود به مسخره بازی در آوردن منم از حرفاش خندم گرفته بود.

-میشه ساکت شی ابرومون رفت.

الان فکر میکنن من خلم الکی میخندم.

-باشه بابا.

-مهندس میشه بیاید پدرم کارتون داره.

بهش نگاه کردم یک دختر با قدی کوتاه و چشمایی ریز که یک لنز ابیه وحشتناک تو چشمش بود اینقدر آرایش کرده بود که صورتش دیگه جا نداشت با لباس دکلمته ی قرمز رنگ..موهاشم بلوند بود همچین با عشوه حرف میزد که حالم بهم میخورد . با حالت بدی بهم نگاه میکرد....

-بله حتما.

-بیا بریم مرسته.

-من چرا.

-بیا دیگه نمیخوام تنها باشی .

-آخه من که اونا رو نمیشناسم.

-بیا آشنا میشی.

به طرف دیگه ی سالن رفتیم .

یک مرد حدودا ۶۰ساله با موهای سفید روی صندلی نشسته بود تا ما رو دید بلند شد.

سامان هم پیشش واستاده بود..

سیاوشم کنار سامان بود اون دختره داشت باهاش صحبت میکرد.سیاوشم سرشو تکون می داد..

میخواستم برگردم .

ولی باید به خودم مسلط میشدم.

(اروم باش نزار بفهمه پیشش کم آوردی.)

دستامو مشت کردم.

چند بار نفس عمیق کشیدم.

مرده با حمید دست داد.

-مهندس این خانم زیبا رو معرفی نمیکنید.

-دوسته عزیزم مرسته خانم.

-خوشبختم خانم.

-منم همین طور.

-ایشون سامان رحیمی پسر آقای رحیمی و دخترشون سمیرا خانم.

این آقا هم مهندس سلطانی از مهندسین شرکت.

-خوشبختم.

سیاوش یکم دیگه از نوشیدنی شو خورد.

-سیاوش جان امشب چه خبره اینقدر میخوری.

سمیرا-چکارش داری حتما داره بهش خوش میگذره...

سامان-حمید جان کجا این خانمو قایم کرده بودی تا حالا ندیده بودمش..

-کسایی که برام مهمن همه جا نمیارم سامان جان.

سرمو بلند نمیکردم تو چشمات نگاه کنم.

ولی از دستاش معلوم بود داره حرص میخوره اینقدر مشتشو فشار میداد که رگاش بیرون زده بود..

سامان - حمید جان ما تو شرکت به نیرو احتیاج داریم چرا ایشونو نمیارید شرکت.

-مرسته جان خودشون کار دارن.

۱-چکاره هستن.

-دکتر. تازه هم جراحی قبول شدن.

-تبریک میگم خانم. حمیدنمیدونستم اینقدر زرنگی. گشتی همه چی تموم پیدا کردی

-ممنونم از لطف. ما اینیم دیگه.

از حالت نگاش حالم داشت بهم میخورد.

سیاوش هنوز ساکت بود.

یک لحظه سرمو بلند کردم. نگاهش روم ثابت شد.

از سر تا پامو نگاه کرد.

سرمو برگردوندم. قلبم تند تند میزد..

نمیتونستم حرف بزنم چون لرزش صدام مشخص میشد.

یک آهنگ لایت پخش شد.

سمیرا - سیاوش بیا بریم وسط.

-نه من حوصله ندارم.

-بیا دیگه.

-خانم زیبا افتخار میدید..

به سمیرا نگاه کردم که مثل کنه به بازوی سیاوش آویزون بود.

قلبم داشت هزار تیکه میشد.

به چه حقی دستشو گرفته بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم..

-من منتظرم خانم...

حمید - حتما مایل نیست برقصه اصرار نکن سامان.

-بزارید خودشون جواب بدن.

سمیرا دست سیاوشو گرفت رفتن وسط.

دلَم داشت زیرو رو میشد..

به دست دراز شده ی سامان نگاه کردم برخلاف نظر حمید دستمو تو دستش گذاشتم.

منو به سمت وسط مجلس هدایت کرد.

جلوم ایستاده بود.

نورا کم شده بود.

مثل جغد به صورتم را زده بود.

از اینکه قبول کردم باهاس برقصیم پشیمون بودم

-کجا باحمید آشنا شدید..

-باید براتون توضیح بدم.

-شما تو برخورد با اقایون همیشه اینقدر خشنید.

-بستگی به رفتار طرف مقابلم داره.

-روحیات جالبی دارید خانم دکتر.

-اتفاقا همه میگن.

-من روحیاتتونو دوست دارم.

به نظر نیما با حمید زیاد صمیمی باشید.

-شما صمیمیت و توجه میبینید. اینکه همش بهش آویزون بشم.

خنده ی کوتاهی کرد.

-یک جورایی مثل خانومای دیگه نیستی..

البته از رفتار تون مشخصه..

خانوم هایی مثل شما کم پیدا میشن.

راست میگن بعضی ها خیلی شانس دارن

حمید جز همون دستتست.

اخیرای آهنگ بود. نمیتونستم سیاوشو ببینم نمیدونم کجا بود..

-سامان جان بیا پدر تون کارتون دارن.

-الان میام...

-با اجازه بانوی زیبا...

امیدوارم دوباره این افتخار نسیم بشه.

شما واقعا تک هستید..

سامان به طرف دیگه ی سالن رفت.

بدون توجه به سیاوش به طرف دیگه میخواستم برم..

-دانیال دلتو زد..

انگار با چاقو قلبمو شکافته بودن.

نگاش کردم. عسلیه چشماش تیره شده بود.

صورتش قرمز بود.. معلوم بود خیلی خورده..

تعادل نداشت..

لباسمو تو مشتم گرفتم تا بتونم جلوش کم نیارم.

-فکر نمیکنم مسایل شخصی من به تو ربطی داشته باشه.

-میخوای همه مردای اینجا رو امتحان کنی.

-شاید. هنوز بهش فکر نکردم.

رگای پیشونیش بیرون زده بود.

از کنارش رد شدم.

بازمو گرفت.

دستاش داغ بود.

داشتم کم میاوردم. تمام تنم میلرزید.

-فکر نمیکردم این قدر کثیف باشی.

-تو چرا ناراحتی ما که باهم نسبتی نداریم..

-خجالت نمیکنی. این قدر وقیحی....

-نه مگه چکار کردم. به کسی تعهدی ندارم که خجالت بکشم. تازه بابام که مرده. منم یک زن تنهام انتظار نداری

تا آخر عمرم بشینم غصه ی چیزایی رو بخورم که ارزششو نداشته....

دستمو بیشتر فشار داد.

-اون همه دوست داشتنی مال چند ماه بود.

-اره چون بعضی ها لیاقت عشقمو نداشتن الانم

عادل شدم فهمیدم مردا لیاقت ندارن عاشقشون باشی فقط باید خوش بگذرونی..

داشت با فشار دستش بازمو خورد میکرد

-دستمو ول کن.

-مواظب رفتارت باش چون داره ظرفیتم پر میشه.

-چرا نمیری پیش دوست دخترت. الان نگرانت میشه.

-تونگران خودت باش.

-چرا نگران باشم... داره بهم خوش میگذره

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم.

-درضمن دفعه آخرت باشه بهم دست زدی ...

خوشم نمیاد بهم نزدیک بشی آقای سلطانی..

به طرف دستشویی رفتم داشتم بیهوش میشدم.

حالت تهوع داشتم خیلی خودمو کنترل کردم که جلوش کم نیارم.

-مرسده کم نیار.. تو میتونی.. تو میتونی..

دستمو رو قلبم گذاشتم..

از دستشویی بیرون امدم.

سامان از دور منو دید امد طرفم.

-اه اینم وقت گیر آورده..

حمید کدوم گوریه..

-مرسده خانم کجایید حمید دنبالتون میگشت.

-همین جا بودم.

-بفرمایید خواهش میکنم. دستشو گذاشت پشتم.

برگشتم با عصبانیت نگاش کردم.

دیگه داشت زیاده روی میکرد.

-مواظب رفتار تون باشید آقا.

دستشو از پشتم برداشت.

-من منظوری نداشتم.

از دور حمیدو دیدم داشت با چند نفر صحبت میکرد.

تا منو دید برگشت سمتم.

-کجایی مرسله.

-همین ورا بودم.

سمیرا - سامان سیاوشو ندیدی.

-نه تو هم با اون سیاوش .همش دنبالش بگرد.

۱- سامان لوس نشو. فکر کنم قراره نامزد بشه..

رنگم پرید .. سرم گیج رفت..

بازوی حمیدو گرفتم..

-مرسله خوبی..

-نه یکم سر گیجه دارم .

-میخواوی بریم..

تا زه 2ساعت نبود که امده بودیم نمیخواستم بخاطر من مهمونی خراب بشه

-نه الان خوب میشم..

سامان -میخواوی برید تو یکی از اتاقا استراحت کنیید.

-نه ممنون.

-بیا مرسله بریم یکم استراحت کن رنگت پریده.

حتی نمی تونستم حرف بزنم..

حمید دستمو گرفت . رفتیم تو یکی از اتاقا.

-بشین الان میرم برات اب قند میارم..

-نمیخواه تو برو زشته من یکم بمونم حالم بهتر میشه..

-اخه نمیتونم تورو تنها بزارم

-میگم برو..

-باشه پس اگه حالت بد شد بهم زنگ بزن.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

موبایلمو داد دستم..

-باشه. برو

چیزی میخوری.

-نه برو.

-باشه..

یکم نشستم

رفتم طرف دری که کنار اتاق بود به باغ باز میشد. درو باز کردم..

هوای ازاد حالمو بهتر کرده بود..به چارچوب در تکیه دادم.

به باغ نگاه میکردم..

چراغای تو باغچه روشن بود...

-سیاوش لعنت بهت..

گفتی فقط منو دوست داری گفتی برات مثل نفس میمونم.

گفتی عاشقمی..

چطور تونستی یکی دیگه رو جای من تو قلبت راه بدی..

قلبیت فقط مال من بود.

دلتم میخواست بمیرم. یک قطره اشک روی گونم ریخت..

اشکو پاک کردم.

این همه گریه کردی چی شده ..

با گریه کاری درست نمیشه.

سعی کن توهم زندگی کنی..

رفتم تو روی تخت نشستم باید از اینجا میرفتم..

یکی درو باز کرد امد تو.. اتاق تقریبا تاریک بود

-حمید تویی...-

-منتظر حمید خان بودی..-

رو تختی رو از استرس چنگ زدم.

از جام بلند شدم پاهام میلرزید..

به طرف دری که به حیاط میخورد رفتم....

سریع امد جلوم واستاد

-برو کنار میخوام برم..-

-چرا.. چون حمید نیستم..-

-گفتم برو کنار..-

منو از اتاق برد تو حیاط

هلم داد چسبیدم به دیوار..

دستاشو دو طرفم گذاشت.

-چکار میکنی دیونه برو کنار.

هلش دادم ولی تکون نخورد..

بوی الکل با ادکلنش تو مغزم نفوذ کرده بود فشارم پایین تر امده بود

معلوم بود تو حال خودش نیست

-میخوای باهام بازی کنی..-

-برو انور من کاری بهت ندارم مااز هم جدا شدیم ..-

-نباید طلاق میدادم باید اینقدر نگهت میداشتم تا بپوسی.. نتونی هیچ غلطی کنی

-حالا که دادی..چی میگی..

-نمیزارم راست راه بری به سادگیم بخندی..

-ولم کن دست از سرم بردار..برو زندگیتو بکن مگه همینو نمیخواستی..

-نه لعنتی نمیخواستم. تو گند زدی به زندگیم.نمیزارم راحت زندگی کنی..

-بزار برم..

-کجا بری تو بغل اون سامان عوضی یا اون حمید..

-به تو چه هان..من هرکاری بخوام میکنم..

موهامو چنگ زد..

از درد آخی گفتم.

آمد نزدیکم..

اینقدر که نفسش به صورت تم میخورد.

چشماش سرخ سرخ بود.

حتی رنگ عسلی چشماش دیده نمیشد

به چشمم خیره شد..این چشما مال من بود حالا که مال من نیست نمیزارم مال کسه دیگه ای بشه..

نمیزارم راحت زندگی کنی از این به بعد منتظر کابوست باش..اگه به کسی نزدیک بشی قول نمیدم بلایی سرت نیارم.

-ولم کن ما از هم جدا شدیم..چرا نمیفهمی. خودت خواستی جدا بشیم..

سر گیجم بیشتر شده بود..

-کور خوندی اون یک تیکه کاغذ برام معنایی نداره..

-مگه نمیخوای نامزد کنی. چرا دست از سرم برنمیداری..

-چرا اتفاقا قراره نامزد کنم..ولی ازدواجم ربطی به تصویبه حساب شخصیم نداره...

-هر کار میخوای بکن برام مهم نیست.

برو کنار الان حمید میاد نمیخوام تو رو ببینه..

-دوست پسرت میدونه قبلا زن من بودی..

-نمیدونه ولی اگر بفهمه براش مهم نیست .. منو همین جوری میخواد همین جوری دوستم داره چون مثل تو نیست بهم اطمینان داره..

-چطور جرات میکنی جلوی من از دوست پسرت تعریف کنی..

-چون ارزششو داره..

موهامو بیشتر کشید..

-دوستش داری اره...-مگه فقط منو نمیخواستی مگه منو فقط دوست نداشتی ..-خوب گوشاتو باز کن فکر هرکسی رو از اون مغزت بیرون کن.

چون من نمیزارم

-ولم کن روانی..

-هنوز روانی بودنمو ندیدی..

چشمام سیاهی میرفت تار میدیدمش..

-نابودش میکنم ..نمیزارم آب خوش از گلوش پایین بره ..توهنوز منو نشناختی..

دیگه تحمل نداشتم همه چی جلوی چشمم تاریک شد..

یقه ی کتشو تو آخرین لحظه چنگ زدم

...

بوشو از نزدیک حس میکردم..

حتی صدای ضربان قلبشو کنار گوشم حس میکردم..

صداها برام نامفهوم بود..

-مرسده عزیزم چشماتو باز کن..

دسته سردشو رو صورتم حس میکردم.

-مرسده عزیزم حالت خوبه ..

صدای حمید و خیلی ضعیف میشنیدم..

-سیاوش چی شده..

-برو اب بیار..

-چی شده..

-گفتم برو اب بیار لعنتی..

-مرسده چشمتو باز کن..

با ابی که به صورتتم پاشیده شد انگار بهم شک وارد شده

ولی بدنم هنوز بی حس بود نمیتونستم چشمامو باز کنم.

-مرسده جان خوبی ..

صدای حمید بود..

چشمامو اروم باز کردم..

تو بغل سیاوش بودم

صورت ناراحت سیاوشو میدیدم.

سرمو چرخوندم طرف حمید..

-خوبی..

سرمو تکون دادم

-پاشو بریم دکتر..

-خوبم.. ببخشید مهمونیتو خراب کردم..

-مرسده این حرفا چیه.. پاشو بریم خونه..

سیاوش دستاشو از دورم باز کرد.

بلند شد واستاد..

-تو اینجا چکار میکردی مگه نگفتم تو اتاق بمون.

خوبه سیاوش بود..

(اره خودش باعث این حالم بود)

-اگه سر گیجه نداری پاشو بریم..

-اخه مهمونیت..

-فعلا از تومهم تر چیزی نیست..

به سیاوش یک لحظه نگاه کردم..

از حرص فکش میلرزید.

-پاشو بریم..

بهم کمک کرد از جام بلند شدم..

-تو برو تو برم ماشینو روشن کنم بعد بیا خیلی سردی .

نمیخواستم با سیاوش تنها باشم

-نمیخواه باهم بریم..

-باشه بریم..دستاتو بده من..

-خودم میام..خوبم.

بازم سزگیجه داشتم.

-گفتم دستمو بگیر نیافتی..

دستامو دور بازوش حلقه کردم..

سیاوش باسرعت از کنارمون رفت...

-چیشد..چرا یک دفعه رفت..نذاشت ازش تشکر کنم..

-نمیدونم..

منو سوار ماشین کرد..

-من میرم وسایلتو بیارم..بعدشم با بقیه خداحافظی کنم..

-باشه..

...

حمید منو رسوند خونه هرچی گفت بریم دکتر سرم بزنیم قبول نکردم.

درباز کردم اروم رفتم تو ..

-امدی دخترم..

-مریم جون بیدارت کردم.

-نه بیدار بودم..

چراغارو روشن کرد..

-خوش گذش....

چی شده چرا صورتت این جوریه..

-چجوری..تو ایینه نگاه کردم..

زیر چشمم بخاطر ابی که به صورتم پاشیده بود سیاه شده بود..چشمام قرمز بود..رنگمم پریده بود..

-چیزی نیست..

-بگو چی شده حمید چیزی بهت گفته گریه کردی..

-نه ..

-پس چی؟

زدم زیر گریه.

امد طرفم بغلم کرد.

-چیشده مادر چرا گریه میکنی..

-دیدمش ..اونجا بود..

-کی رو دیدی..

-سیاوش..

میخواه ازدواج کنه..

-چی داری میگی امکان نداره..

-خودش گفت..

همه ی حرفایی که بهم زده بود به مریم جون گفتم..

-حتما میخواست تورو عصبانی کنه این حرفا رو زده.

نباید کوتاه بیای .اون همینو میخواد..

-چکار کنم ..وقتی میبینمش نمیتونم خودمو کنترل کنم.

-باید بتونی..نشون بده کاراش برات مهم نیست..

-نمیتونم..

-باید بتونی میفهمی باید بتونی ..این دفعه تو باید شکستش بدی ..

حالا پاشو ادای ادمای ضعیفو در نیار که خوشم نیاد..

-مریم جون..

-پاشو این قدر ضعیف نباش باید به حمید بگیم.

-چی!!!!!!!

-اونم باید در جریان باشه این جووری میتونه کمک کنه.

-نه نمیخوام اون بخاطر من صدمه ببینه.

-اگه بهش نگی بدتر میشه.

الان سیاوش شمشیرشو از رو بسته.ممکنه کاری بکنه که به ضرر حمید تموم بشه اگه حمید بدونه میتونه مواظب کاراش باشه.

-اخره ممکنه نخواد کمک کنه.

-چرا ممکنه من میشناسمش اون سرش درد میکنه برای این کارا..

باید فردا بهش بگم بیاد اینجا باهش صحبت کنیم..

-باشه هرچی شما بگی..

-حالا پاشو برو دستو صورتتو بشور بگیر بخواب که از فردا قراره جنگ شروع بشه..

نگاش کردم..

-چیه میدونم الان باخودت میگی من چه مادریم که برعلیه پسر مم ولی وقتی پای حق زنا وسط باشه من طرف زنا رو میگیرم..

باز نگاه میکنه.

-برو دیگه..

لباسامو عوض کردم .دنبال موبایلم گشتم نبود.

همه جا رو گشتم ولی پیدا ش نکردم.

-از خونه به موبایلم زنگ زدم.

چند تا زنگ خورد ولی کسی جواب نداد.

دوباره زنگ زدم.

صدای تو گوشی پیچید.

-بله.

-بخشید من گوشیمو گم کردم شما پیدا ش کردید.

-گوشیت تو میخوای ..

قلبم لرزید.

-گوشیه من دست تو چیکار میکنه.

-انداخته بودیش تو حیاط.

-گوشیمو بده به حمید.

صداش کشیده میشد معلوم بود حالش خوب نیست..

-مگه من نو کرتتم .

گوشیتو میخوای خودت بیا بگیرش وگرنه میندازمش دور.

-برای تو چه فرقی میکنه گوشیمو بده برام بیاره.

-فرق میکنه.دلم میخواد زن سابقو ببینم حالشو بیرسم.

-من باهات کاری ندارم بده گوشی رو به حمیدبرام بیاره

داد زد

-اینقدر حمید حمید نکن.

چند ثانیه ساکت شد

-مرسده؟؟

ساکت شده بودم

-خودت بیا بگیرش خدا حافظ.

گوشی رو قطع کرد.

-لعنت بهت

حالا باید این گوشیمو پیدا میکرد.

رو تخت دراز کشیدم...

سیاوش داری چکار میکنی چرا عذابم میدی..

چشمامو بستم..

....

لیلی-راست میگی مرسده.

-اره .

-واقعا میخواد ازدواج کنه.

-نمیدونم دختره که همینو گفت خودشم تاییدش کرد.

-عجب بیمعرفتیه هنوز چند ماه نگذشته .من همیشه فکر میکردم هیچ کس عاشق تر از سیاوش

پیدا نمیشه.

همیشه سر کوفتشو به نیما میزدم.

حالا میبینم صد رحمت به نیما .البته نباید هیچ وقت به مردا اعتماد کرد.سیاوش که اونقدر عاشق بود این شد وای

بحال بقیه.

حالا دختره چه شکلی بود.

-من چه میدونم

اینقدر آرایش کرده بود که معلوم نبود قیافش چه شکلیه.

-پس خاک تو سرش با این انتخابش.

-لیلی من دارم از ناراحتی دق میکنم اونوقت تو نگران خوشگلی وزشتیه دختره ای.

-خوب آگه خوشگل بود کمتر ناراحت میشدم.

-لیلییی!!!

-باشه غلط کردم..

الهی من برات بمیرم من آگه جات بودم دیونه میشدم. حتی تصور اینکه نیما با کسه دیگه ای باشه اعصابمو خورد میکنه تو چجوری تحمل میکنی.

-نمیدونم... -نمیدونم.

بگو موبایلمو چجوری بگیرم.

-باهاش قرار بزار ازش بگیر.

-من نمیخوام باهش رودرو بشم آنوقت تومیگی برم باهش قرار بزارم ..

به حمید زنگ بزن ازش بگیره خود حمید ازش بگیره تو رودربایستی بهش میده...

-اره راست میگی.

-به حمید زنگ زدم گفتم که موبایلمو تو باغ انداختم سیاوش پیدا کرده ازش بگیره.

....

ساعت نزدیک ۸ بود حمیدهنوز نیومده

با صدای زنگ در از جام پریدم.

-چیه دخترم چرا نگرانی. بلاخره یا قبول میکنه یا نه..

-نمیدونم مریم جون دست خودم نیست.

حمید آمد تو.

-سلام خانم های محترم.

-سلام عمه جون بیا بشین.

برات چایی بیارم.

-ممنونم عمه.

مریم جون رفت تو اشپزخونه.

-تو چطوری مریض.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

-مرسی خوبم.

-چرا دیشب اونجوری کله پا شدی جان من چیزی نخوردی.

ای بابا چه گیری دادی بگی من چیزی خوردم.

-اخه دیشب رفتارت یک جوری بود.

با آمدن مریم جون ساکت شدم.

-خوب عمه بگو چرا احضارم کردی.

-ببین عمه جون چیزایی که بهت میخوام بگم.

خیلی مهمه پس اول تا آخر حرفو گوش کن بعد

نظر تو بگو.

-عمه خیلی مهیجش کردی داستان چیه..

مریم جون همه چی رو از اول تعریف کرد از زمان آشنایی منو سیاوش تا طلاقمون.

چشمای حمید هی بزرگ میشد.

همش به منو مریم جون نگاه می کرد..

-خوب عمه داستان این بود. نظرت چیه

-نمیدونم یکم شوکه شدم. پس رفتار دیشبت بخاطر آقا سیاوش بود.

من سرمو انداخته بودم پایین.

-حالا چرا تو خجالت کشیدی.

اون باید بخاطر کاراش خجالت بکشه.

-ببخشید نمیخواستم تو رو هم تو دردسر بندازم.

-نگران نباش مگه میخواد چکار کنه فوقش یکم تو کارا برام مشکل درست کنه.

کار دیگه نمیکنه.

دیدم امروز وقتی بهش گفتم گوشیتو بده چرا اینقدر عصبانی شد.

-چکار کرد.

-کاری نکرد فقط معلوم بود خیلی عصبانیه.

میخواست منو بکشه.

-واقعا..

-نه بابا مگه قاتله.. چرا اینقدر نگرانی..

-آخه دیشب خیلی عصبانی بود. گفت تلافی میکنه..

-نترس.. حالا میخواید چکار کنید.

-ببین عمه تو باید جووری رفتار کنی که مثلا خیلی با مرسته صمیمی هستی.

یک جور نشون بده که میخوای باهاش نامزد کنی.

-چی میگی عمه ..

-نمیخوای به مرسته کمک کنی..

-چرا ولی این راه درست نیست. من خودم مردم میدونم که مردی که یک زنو دوست داشته باشه اگه با کسه دیگه

ای ببینتش چه عذابی میکشه..

-سیاوش باید ادب بشه عمه جون من مادرشم ولی تو میدونی این دختر چه بلایی سرش امده بخاطر غرور بجایی

سیاوش...؟؟؟!!!

مرسته بخاطر سیاوش خانوادشو ول کرده اینو من میفهمم که سالها بدون خانوادم بودم. ولی من تا وقتی مهران

زنده بود حداقل اونو داشتم.

ولی سیاوش حتی عرضه نداشت مرسته رو نگه داره پس باید درد از دست داشتنشو بکشه تا بفهمه که تو زندگی مشترک غرور بیجا باعث چیزایی میشه که گاهی وقتا نمیشه جبرانش کرد..

حمید نگاهی به منو مریم جون کرد..

-باشه قبول میکنم..حالا ماموریت من چیه..

-گفتم که باید جلوش نشون بدی خیلی با مرسته صمیمی هستی یا جاهایی که سیاوش هست مرسته هم ببری.

-بله چشم کاپیتان..

-حمید باز شروع کردی..

-همیشه از بچه گی دوست داشتم کارای جمیزبانندو انجام بدم..

-تو ادم نمیشی نه...

-تقصیر منه که تونقشم فرو میرم..

...

حمید گوشیمو دادوتا اخر شب مسخره بازی در آورد وبعد شام رفت خوشش..

قرارشده من فردا برم شرکت مثلا با حمید برم بیرون..

اضطراب داشتم..

رفتم تو اتاقم گوشیمو روشن کردم.رو تخت دراز کشیدم..

باید ادب بشی سیاوش سلطانی...همون قدر که اشک ریختم توهم باید ناراحت بشی البته اگه هنوز دوستم داشته باشی..

مریم جون با حرفایی که بهش زده بودم میگفت سیاوش هنوزم دوستم داره.. ولی من مطمئن نبودم..

با صدای زنگ گوشیم به طرفش رفتم برش داشتم .

شماره ی ناشناس بود..

جواب دادم..

-بله..

-مثل اینکه حرفایی که بهت زدمو زیاد جدی نگرفتی..

باز تنم یخ زد..

باید به خودم مسلط میشدم.

-چی میخوای..

-مگه نگفتم حق نداری به کسی نزدیک بشی.

میخوای حمید تو دردسر بیافته

-اونوقت کی این حقو بهت داده..

-خودم..

-ما باهم نسبتی نداریم لطفا مزاحمم نشو چون خوشم نمیاد باهات حرف بزnm چون حمید گفته دلش نمیخواد

باهمکاراش صمیمی بشم..

-چه وفادار..

-من همیشه همین بودم بعضی ها کور و کر بودنو جز فکری که تو ذهنشون بوده چیزی رو

نه میشنیدن نه میدیدن.

دیگه بهم زنگ نزن..

گوشی رو قطع کردم..

قلبم تند تند میزد..

بازم زنگ زد گذاشتم رو سایلنت.

نمیخواستم خاموش کنم که فکر کنه ازش دارم فرار میکنم.

یک اس ام اس آمد.

-آماده ی عواقب کارات باش

داشت دوباره تحدیدم میکرد

نمیدونستم میتونم تحمل کنم یا نه..

.....

به خودم تو ایینه نگاه کردم..

پشت چشمم خط چشم کلفتی کشیده بودم ریملم زده بودم

بایک رژ زرشکی ...

-لیلی خوب شدم..ارایشم زیاد نیست برای یک بیرون رفتن ساده

-اره بابا چرا این جوری میکنی ..

بیا برو دیر مشیه...

-باشه.

-مرسده.

-بله.

-مقاوم باش ..مثل همیشه...

سرمو تکون دادم..

...

به ادرسی که حمید بهم داده بود رفتم..

ادرس تو یک ساختمون تو بالای شهر بود.

چند تا نفس عمیق کشیدم رفتم داخل ساختمون..

از نگهبان طبقه ای که باید میرفتم پرسیدم به طرف اسانسور رفتم..

یکی از پشت صدام کرد..

-به به خانم دکتر از این ورا..

برگشتم به پشتم نگاه کردم..

سامان بود

-سلام.

بازم باون نگاه حال بهم زنش نگام کرد..

-سلام خانوم..کجا تشریف میبرید.

-با حمید کار داشتم گوشیشو جواب نمیداد ..

-من اگه جای حمید بودم یک ثانیه هم گوشیمو از خودم جدا نمی‌کردم.

-پس خوش بحال همسرتون.

-کی گفته من ازدواج کردم.

-خوب خوش بحال همسر ایندتون...

-همه که شانس ندارن که همسر خوبی پیدا کنن.

سوار آسانسور شدم اونم سوار شد.

-فکر کردم داشتید می رفتید بیرون.

بهم خیره شده بود.

-چی؟؟

-گفتم مگه نمیخواستید برید بیرون.

-اره ولی یادم آمد یک چیزی جا گذاشتم..

-هان..

به طبقه ی ۸ رسیدیم.

-بفرمایید خانم .

منو سمت شرکت راهنمایی کرد .

در زد ..

یک آقای درو باز کرد.

-بفرمایید.

داخل رفتم.

دستام میلرزید.

مانتوموتا تونستم تو مشتم فشار دادم.

سامان به طرف یکی از اتاقا راهنماییم کرد.

-اتاق حمید اینجاست.

-در زد کسی تو اتاق نبود.

به طرف منشی رفت.

یک دختر حدود ۲۳-۲۴ساله بود ولی خیلی آرایش کرده بود.

یک مانتوی خیلی تنگ تنش بود هر لحظه فکر میکردی میخواد منفجر بشه..

-منشی میگه که رفته تا بیرون الان میاد.

-پس من میرم بهش بگید من آمدم.

-این جور که همیشه شما تشریف بیارید اتاق من تا بیاد..

-نه ممنون. شما مگه نمیخواستید برید بیرون..

-کارام زیاد مهم نیست بعدا میرم.

همون موقع سیاوش از یکی از اتاقا آمد بیرون.

منو هنوز ندیده بود.

-سامان هنوز نرفتی مگه قرار نبود بری.

-بعدا میرم.

-یعنی چه الان منتظر....

با تعجب بهم نگاه کرد منم سعی کردم خونسرد باشم..

سامان -خانم دکتر با حمید کار داشتن مثل اینکه نیست.

-ببخشید آقای رحیمی من میرم.

-الان حمید میاد شما بفرمایید تو اتاق من.

-آخه شما از کارتون نیافتید.

-نه بعدا انجامش میدم.

سیاوش هنوز مات و مبهوت بود.

وارد اتاق شدم. یک اتاق خیلی بزرگی .

-بفرمایید خانم..

رفتم رو مبل نشستم..

-خیلی خوشحالم کردید.

-قهوه میل دارید.

-بله ممنون.

زنگ زد دو تا قهوه سفارش داد..

بعد چند دقیقه همون آقا که درو باز کرده بود دو تا قهوه آورد.

گذاشت و رفت.

از نگاه های خیرش کلافه بودم.

(مردک بد چشم عوضی)..

موبایلمو در اوردم به حمید اس زدم. که زود بیاد.

-خوب خانم دکتر چه خبره کاراتون چجوره.

حمید میگفت خیلی درگیر هستید.

-بله کارم زیاده ولی من عادت دارم.

-میدونستید حمید قبلا نامزد داشته.

از حرفش جا خوردم.

-نه...

-تعجب میکنم چیزیه این مهمی رو ازتون پنهون کرده.

-حتما دلیل خاصی برای کارش داشته.

-یعنی شما ناراحت نشدید. که به شما نگفته ...

-نه چرا ناراحت بشم گذشته ی آدمایا به خودشون مربوطه.

من به گذشتش کاری ندارم.

الان برام مهمه.

-شما واقعا یک خانم کامل هستید.

هرچی بیشتر باهاتون آشنا میشم بیشتر این موضوع بهم ثابت میشه.

یک دفعه در باز شد سیاوش با قیافه ی عصبی آمد تو..

-باهات کار دارم.

-ببخشید من مثل اینکه مزاحم شدم.

-این چه حرفیه باشما بودن باعث افتخار ه.

واقعا باید جز بهترین لحظات یک آدم باشه که با شما وقت بگذرونه..

سیاوش کاغذای تو دستشو مچاله کرده بود.

-سیاوش جان کارتو بگو.

-باید تنها صحبت کنیم.

همون موقع حمیدم آمد.

-سلام عزیزم تو اینجا چکار میکنی.

صورت سیاوش سرخ شده بود.

-هرچی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی .

-معذرت میخوام شارژش تموم شده بود.

سامان-حمید جان سعی کن گوشیتو همیشه جواب بدی خانوما از این کارا خوششون نمیداد.

-مرسده باهمه فرق میکنه .بخاطر همین خاصه.

-بله اون که کاملا معلومه.

-بیا بریم عزیزم.من کارم تموم شده میخوام بخاطر این که معطل شدی جبران کنم.

از جام پاشدم

آقای مهندس ببخشید وقت شما رو هم گرفتم.

-خواهش میکنم.حمید جان قراره فردا بریم باغ چرا مرسده خانمم نمیاری.

-اگه مرسده بخواد چرا که نه.

-مرسده خانم خوشحال میشم دعوتمو قبول کنی.

-نمیدونم ... ببینم چی میشه

-پس، فردا حتما بیاید منتظرم.

-باشه آگه بتونیم حتما.

حمید آمد سمتم.

-بریم عزیزم.

از دفتر سامان بیرون آمدیم.

قلبم اینقدر کوییده بود که احساس می کردم الان وامیسته.

سوار ماشین حمید شدیم.

-خوبی مرسته رنگت پریده.

-خوبم.

-میخوای بریم دور بزنیم

-نه میخوام برم خونه.

-باشه. استارت زد ماشین روشن نشد.

از ماشین پیاده شد. به ماشین نگاه کرد.

ولی نتونست درستش کنه

آمد طرفم.

-نمیدونم چش شده.

-بیا برات ارژانس میگیرم تو برو خونه من زنگ بزنیم بیان ببینن چیشده.

-باشه.

مرسته طبیعی رفتار کن سیاوش داره میاد این طرف.

-کجاست.

-پشت سرمون.

-چکار کنم .

-الکی بخند.

-نمیتونم.

-میخواهی برات دلکک بازی دربیارم.

از این حرفش تو اون موقعیت زدم زیر خنده ..

-واقعا که مثل بچه ها میمونی..

سیاوش آمد نزدیک ماشین.

-چیزی شده مهندس..

ماشین خراب شده. باید زنگ بزنم بیان ماشینو درست کنن...

رو کرد به من گفت.

-عزیزم الان زنگ میزنم به آژانس تو برو.

-نمیخواه با تاکسی میرم.

از ماشین پیاده شدم.

به سیاوش نگاه نکردم.

-من میرم.

سیاوش-میخواید من برسونمشون .

حمید -اره عزیزم میخواهی با سیاوش تا یک جایی برو.

-نه خودم میرم.

-نمیشه این جوری من خیالم راحت تره.

هرچی برایش چشم و ابرو آمدم به روی خودش نیورد..

-حمید جان مزاحم ایشون نمیشم.

-بیا برو سیاوش از خودمونه تعارفی نیست.

مگه نه سیاوش جان.

-بله.

-با ناچاری به طرف ماشینش رفتم.

۲۰۶خریده بود..

بعد چند دقیقه حمید آمد نزدیکم..

-سوار شو عزیزم دیگه

سوار شدم

سیاوشم سوار شد.

حمید گفت.

-عزیزم رسیدی زنگ بزن .منتظرم.

براش خط و نشون کشیدم.

اونم بهم چشمکی زد

ماشین حرکت کرد

بهبش نگاه نمیکردم.

بوی ادکلنش تو ماشین پیچیده بود .مثل قبل نبود عوضش کرده بود..

ساکت بود

منم از این سکوت راضی بودم.

-کدوم سمت برم.

-هر جا مسیر تونه منو پیاده کنید.بقیشو

خودم میرم.

-نمیشه حمید جون ناراحت میشن.

ادرسو بده.

-گفتم نمیخواد.

-اگه حمید جون نگران بشه چی.؟؟؟

-بسته دیگه اونش به خودم ربط داره خودم جوابشو میدم.

-راست میگی دوتا عشوه بیای خامت میشه..
هنوز ذات واقعی تو نشناخته...
-اتفاقا خیلی خوب منو میشناسه.
-راست میگی چرا بهش نمیگی زن من بودی.
-من همه چی رو گفتم میدونه قبلا ازدواج کردم.
فقط نمیدونه اون تویی اونم بهش نگفتم نمیخواستم تو کارش براش مشکل پیش بیاد
چون دلیلی نداره برای این موضوع ناراحتش کنم.
درضمن ۶ماه بیشتر اینجا نمیمونه.قراره بعد ازدواج بریم شیراز..
پاشو یک دفعه گذاشت رو ترمز. خدارو شکر پشتمون ماشین نبود.
-چکار میکنی دیونه.
برگشت نگام کرد.
چند ثانیه بیحرکت نگام میکرد
-میخوای با حمید ازدواج کنی.
-ازم درخواست ازدواج کرده ..منم قراره بهش فکر کنم..
دوباره ماشینو حرکت داد.
بدون حرف میرفت.
مثل دیونه ها رانندگی میکرد. دستاشو به فرمون فشار میداد..
-این چه طرز رانندگیه نگه دار پیاده میشم.
-خفه شو.
فکر کردی راحتت میزارم
-واقعا که دیونه ای میگی نگه دار روانی...
-میدونم چکار کنم آرزوی زندگیه خوبو به دلت میزارم.
-مگه من بهت میگویم چکار کنی .

این زندگيه منه به تو چه ربطی داره من زن کی میشم.
-نمیزارم زندگی کنی بهش میگم زن من بودی با دانیال هم رابطه داشتی.
-تو یک آدم عوضی هستی..
من با دانیال رابطه نداشتم اگه باهش رابطه داشتم زن اون میشدم.
-فکر کردی دانیال مثل من احمقه بیاد تو رو بگیره.
اون فقط تو رو برای چند روز میخواست ..
-راست میگی بخاطر همین فردای اون روز که تو کافی شاپ باهم قرار داشتیم رفت کانادا..
واقعا برات متاسفم که این قدر احمقی..
برگشت سمتم.
با ناباوری نگاه کرد.
-نگه دار میخوام پیاده شم.
سرعتشو کم کرده بود. و لی انگار تو این عالم نبود
-گفتم نگو دار.
دستم رو دستگیره گذاشتم فشار دادم در باز شد.
-چکار میکنی.
-نگه دار.
-ماشینو نگو داشت.
از ماشین پیاده شدم.
-کجا میری.
-هرجا که تو نباشی.....
به طرف اون ور خیابون رفتم سیاوش فقط نگاه میکرد.
انگار حرفی که زده بودم شوکش کرده بود
سوار اولین تاکسی شدم.

رسیدم خونه.

مریم جون خونه نبود.

رفتم تو اتاقم درو بستم کیفمو پرت کردم رو زمین

-باخودت فکر کرده من بردشم باید هرکاری می‌گه بکنم احمق...

روتخت دراز کشیدم نزدیکای ساعت ۷ از خواب بیدار شدم.

مریم جون داشت با تلفن حرف میزد .

تا منو دید سرشو تکون داد و بعد چند دقیقه گوشی رو قطع کرد.

-سلام دخترم. کی آمدی.

-یکی دوساعت میشه..

-حمید نگران بود چرا گوشیتو جواب نمیدی.

-خواب بودم ببخشید.

-حمید گفت با سیاوش آمدی.

-اره..

-باز ناراحتت کرد.

-از روزی که عاشقش شدم عذاب کشیدم تا

الان که اینجا واستادم..

سیاوش بیشتر بهم عذاب داد تا عشق.

همیشه من بودم که همه چی رو تحمل میکردم.

یک روز خواهرم بهم گفت سعی نکن کسی رو دوست داشته باشی که عاشقت نیست.

چون هر روز خودتو گول میزنی که خوشبختی..

احساس میکنم شکست خوردم.

-این حرفو نزن.

سیاوش تو رو دوست داره.

-کدوم دوست داشتن . دوستداشتنی که طلاقم داده یا اینکه حتی نخواست حرفا مو بشنوه..

حتی نخواست تحقیق کنه که حرفای دانیال راسته یانه.

من چیزی نمیبینم هیچی هیچی.

بعضی وقتها از خودم متنفر میشم که چرا قلبم براش میتپه.

کاش میشد آدما بتونن قلبشونم عوض کنن..

کاش چشمامو ببندم ووقتی باز کنم بینم تو خونمونم پیش مامانمو بابامو مهرسا..

اشک رو گونه هام میریخت.

مریم جون آمد بغلم کرد.

-زندگی همیشه بر وفق مراد آدم نیست..

نباید ناامید باشی من مطمئنم سیاوش بیشتر از اونیه که فکر میکنی پشیمونه اینو خودت میفهمی.

شما تو موقعیت بدی باهم ازدواج کردید.

وقتی که اون اتفاق افتاد سیاوش از همه نظر تحت فشار بود. دیگه فکرش کار نمیکرد.وقتی آدم تو این موقعیت

باشه که زنش خرجشو بده درحالی که سالها برای خودش کسی بوده غرورش له میشه .

وقتی نمیتونه تو چشمای زنش نگاه کنه و خواسته هاشو فراهم کنه کلی عذاب میکشه تازه اگر عاشق زنش باشه

که موضوع بدتر میشه..

-شاید حق باشما باشه .ولی نمیتونم درکش کنم.چرا حتی نخواست باهام حرف بزنه..

-اینو نمیدونم دلیلش چی بوده.

راستی حمید گفت فردا قراره برید باغ همکارش میخوای بری..

-اره..نمیخوام جلوش کم بیارم..

-فرین دخترم استوار باش..

-ممنونم شما همیشه بهم روحیه میدید

.....

امروز جمعه ست.

ساعت نزدیک ۹ شده هنوز حمید دنبالم نیومده.

یک نزدیک عید شده هوا امروز خوبه .

یک مانتوی یشمی کوتاه با شال مشکی و ساپورت مشکی پوشیدم.

آرایش کاملی هم میکنم ..

حمید بهم زنگ میزنه.

کفشامو میپوشم میرم بیرون.سوارماشین میشم..

-سلام خانم.خوشگل کردی.

-اولا سلام دوما نمیخواه گند دیروز تو ماست مالی کنی.

-کی گفته من دارم واقعا از ت تعریف می کنم.

-باشه منم باور میکنم.

-حالا بریم تا دعوا نشده.

-برو پررو.

باغشون همون جایی بود که مهمونی توش بود.

-مگه اینجا خونشون نبود.

-نه اینجا باغشونه خونشون توتهرانه..

-حالا به چه مناسبت دعوت کردن.

-سامان عاشق مهمونیه.

شاید یکی از دلایلیش تو باشی.

-من ..چرا من...

-آخه عادت داره وقتی یکی چشمشو بگیره ولش نکنه تا باهش رابطه برقرار کنه

-دروغ میگی.

-نه.

-پس چرا منو آوردی

-چون میدنم خودت اهلش نیستی بعدشم دوتا بادیگارد داری مثل عقاب مواظبتن. در ضمن سیاوش اینجوری بیشتر حرص میخوره. تازه سمیرا هم حرص میخوره.

-اون چرا.

-چون تو این مدت که من سیاوشو شناختم همیشه سمیرا بهش نخ داده ولی اون محلش نمیده هر دختری هم نزدیک سیاوش میشه رو یک جوری کله پا میکنه..البته برای خود سیاوشم دخترای دیگه مهم نبوده.

ولی بابودن تو مطمئنم همش حواسش به تو ه که من یا سامان خیلی بهت نزدیک نشیم این جوری سمیرا هم حرص میخوره..

-حالا حرص خوردن سمیرا برای چی تو رو خوشحال میکنه.

-به دلایل شخصی...

-چه دلیلی..

-رازه.

-به نامزد سابقت مربوط میشه..

-تو از کجا میدونی...

-من زرنگم..بیخود دکتر نشدم..

-دیگه چی میدونی..

-فقط همینو ولی دلتم میخواست از خودت بشنوم نه دیگران..البته مجبور نیستی بهم همه چی رو بگی..

-نگین دختر خاله ی سامان بود.

اولین بار تو شرکت دیدمش آمده بود پیش سمیرا اونجا باهاش آشنا شدم.

چند مدتی باهم دوست بودیم.

بعد ازش خواستم باهم نامزد کنیم اونم قبول کرد..

ولی یک دفعه نمیدونم چی شد نگین نامزدی رو بهم زد و انگشترمو پس داد..

بعدشم چند وقت بعدش رفت خارج.

-خوب اینا به سمیرا چه ربط داره.

-من مطمئنم کار اون بوده.

چون تنها کسی که به نگین نزدیک بود سمیرا بود.

بعدشم رفتارهای سمیرا یک جوری بود احساس میکردم میخواد مارو ازهم جدا کنه چون همش پشت سر نگین پیش من ازش بد میگفت.

همش میگفت نگین به درت نمیخوره واین حرفا من مطمئنم کار خودشه...

-برای چی این کارو میکرد..

-چون به دوست داشتن منو نگین حسادت میکرد..

-باشه پو آرو.. بهر حال نگینم نباید این قدر ساده بود که حرف سمیرا رو باور می کرد بجای اینکه باخودت صحبت کنه.بزاره بره.

کاری رو کرد که سیاوش بامن کرد..

-حالا بریم تو چون قراره تئاتر شروع بشه.

با شرکت نقش اصلی..

مرسده ستوده.وحمید نعمتی...

-از دست تو...

-باماشین وارد باغ شدیم..

چند تا ماشینه دیگه تو باغ بود

سامان ما دید امد سمتمون..

-سلام خوش آمدید.

سلام کردیم.

بازم بانگهایش داشت رو اعصابم میرفت.

-بفرمایید مرسده خانم ..

باحمید سمت بقیه رفتیم.

چند تا دختر و پسر دیگه بودن که از دوستای خانوادگی سامان بودن .از دور سمیرا رو دیدم که کنار سیاوش داشت به سمت ما میامد.

مثل کنه بهش چسبیده بود.

آمد نزدیکمون سلام کرد.

ما هم سلام کردیم.

به سیاوش نگاه نکردم از حرص ناخونمامو تو دستم فرو کرده بودم.

حمید فهمید که حال خوب نیست دستمو گرفت منو برد یکم اون طرف تر.

سامان - حمید جان مرسته خانم فرار نمیکنه که دستشو ول نمیکنی.

-باید مواظب باشم بلاخره آدم باید از چیزای ارزشمند مواظبت کنه.

سامان پوزخندی زد.

بازم به طرف سیاوش نگاه نکردم میترسیدم .

کنترلمو از دست بدم.

همه نشسته بودیم .. بعضی ها هم باهم صحبت میکردن.

یک دختری از داخل ویلا آمد بیرون.

دختری با چشمای قهوه ای تیره با صورتی گندمی .

چهره ی قشنگی داشت..

آمد نزدیکمون.

به همه سلام کرد.

حمید با دیدنش رنگش پرید.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

بهش نگاه کردم.

حرفی نمیزد ولی چشمای ابیش کمی سرخ بود.

زیر چشمی سمت سیاوش نگاه کردم.

کنار درخت تکیه داده بود سیگاری دستش بود.

سمیرا باهاش حرف میزد ولی حواسش به طرف ما بود..

یکی از دخترای جمع اون دختری رو که از ویلا آمده بود بیرون صدا کرد.

نگین جان بیا اینجا بگو از اون طرف چه خبر.

-چه خبر میخواد باشه ..اونجا هم مثل -اینجا.

(پس نگین این بود)

یک دفعه حمید دستمو گرفت منو بلند کرد.

-ما میریم دور بزنی.

منم دنبالش رفتم.

چند دقیقه بدون حرف به سمت دیگه ی باغ رفت

-چرا این جوری میکنی..

-میشه یکم بشینی.

-تا کی میخوای ازش فرار کنی.

-من از کسی فرار نمیکنم.

-به نظرت من خنکم..

-نه..

-پس بدون فرار کردن فایده نداره منو ببین. هرچی بیشتر ازش فاصله میگیرم بیشتر باهاش برخورد میکنم.

پس تصمیم گرفتم که دیگه ازش فرار نکنم

چون فایده نداره.

-تو اگه سیاوش یک روزی ازت معذرت خواهی کنه میبخشیش.

نگاش کردم.

-موضوع ما فرق میکنه

من نمیدونم تو چه احساسی به نگین داری ولی میزان علاقه ی آدما باهم فرق داره.

اگه واقعا دوستش داری باید حرفا شو گوش بدی اگه تونست قانعت کنه اره باید ببخشیش...

-توچی اگه قانعت کنه میبخشیش.

-فکر نمیکنم بتونه بخاطر کاری که باهام کرده دلیلی بیاره.

نگین بدون اینکه باهات حرف بزنه ترک کرد.

تازه شما ازدواج نکرده بودید..

.ولی سیاوش منو نابود کرد.

فقط ترکم نکرد . زیر پاش لهنم کرد..

-نمیدونم چی بگم.نمیتونم خودمو جای تو بزارم.

حالا بیا بریم تا نگین بهمون شک نکرده .

از دور سیاوشو دیدیم داشت بهمون نزدیک

می شد.

آمد سمت ما.

-حمید جان سامان دنبالت میگشت.

-باشه آمدیم.بریم عزیزم..

سیاوش دستاشو مشت کرده بود..

به طرف بقیه رفتیم.

سامان -کجایی بابا یک ذره مرسته خانومو ول کن.

-من زیاد مرسته رو بخاطر کارش نمبینم حالا که دیدمش باید از لحظه هام استفاده کنم.

سامان با پوزخند نگاهی بهم کرد.

سیاوش یک سیگار دیگه روشن کرد.

سامان -بیا ببینم شانس مرسته خانم چقدره امروز میتونی مارو ببری یا نه...

بازی روشروع کردیم.

دور اولو حمید برنده شد

-دیدید مرسته برام شانس آورد.

دستامو گرفت.

از جات تکون نخور. امروز روز شانسمه..

-باشه.

چند دست حمید برنده شد.

سامان حرص میخورد سیاوشم تند تند سیگار میکشید.

حمید-سیاوش جان حرص نخور.. شاید یک روزم تو بردی. ولی فکر نکنم چون سکه ی شانسی دست منه...

سیاوش سیگارشو نصفه تو جاسیگاری خاموش کرد.

نگین از جاش بلند شد با ناراحتی سمت ویلا

رفت.

منم از جام بلند شدم

حمید - کجا.

-الان میام.

-زود بیا که دارم سامان ورشکست میکنم.

-باشه الان میام..

به طرف ویلا رفتم.

دنبال نگین گشتم.

نبود از پله ها بالا رفتم تو یکی از اتاقا صدای گریه می آمد.

در زدم رفتم تو.

نگین روی تخت نشسته بود داشت گریه میکرد.

سرشو بلند کرد.

-تو اینجا چکار میکنی..

-میخواستم باهات حرف بزنم.

-من با تو حرفی ندارم برو بیرون.

رفتم کنارش.

-دوستش داری.

با قیافه ی متعجب نگام کرد.

-چی میگی.

-اگه دوستش داری باید باهاش صحبت کنی. حمید مرد خوبیه ..

-تومگه دوست دخترش نیستی . چرا این حرفو بهم میزنی.

-همه چی اون جور نیست که آدما میبینن.

یا میشنون.

من نمیدونم دلالت چیه .ولی نباید بدون اینکه باهاش حرف میزدی ولش میکردی.

بازم خودت میدونی .

به طرف در اتاق رفتم.

-من چکار کنم

-باید باهاش صحبت کنی ..

-ولی..

-ولی نداره ادم برای چیزی که دوستش داره باید بجنگه حتی اگه شده غرورشو زیر پا بزاره..

البته اگه واقعا دوستش داشته باشی..

از اتاق امدم بیرون..

رفتم تو حیاط به طرف دیگه ی باغ رفتم ..

نفس عمیقی کشیدم لبخندی زدم.

-اره بخند ...

برگشتم سمتش.

عصبی بود ولی سعی داشت خودشو اروم نشون بده.

به راهم ادامه دادم..

یک دفعه از پشت دستمو کشید منو چسبوند به دیوار..

-انگار حرف تو گوشت نمیره نه..

-برام مهم نیست چی میگی.

پس بیخود خودتو خسته نکن.

-نزار دیونه بشم ..

-چرا نمیفهمی ما باهم نسبتی نداریم . من میتونم هرکاری دلم بخواد میکنم..

تازه قراره به پیشنهاد حمید جواب بدم.

-تو بیجا میکنی.

-به تو چه مگه بابامی یا شوهرمی ..

اخ یادم نبود بابام که مرده شوهرم مثل اشغال از خونه پرتم کرد بیرون. حتی نخواست حرفامو بشنوه.

-مرسده!!!!

-دیگه حق نداری برام تکلیف تایین کنی جناب سلطانی..

همون موقع سمیرا داشت سیاوشو صدا میکرد.

-نامزدت داره دنبالت میگرده بهتره بری پیشش نگران نشه.

هلش دادم رفتم پیش حمید.

چند دقیقه بعد اونم آمد

قیافش معلوم بود. داره از عصبانیت منفجر میشه

موقع نهار حمید همش برام غذا میکشید.

نگین حواسش به ما بود. سیاوشم حرص میخورد

غذا که تموم شد رفتیم تو باغ با چند نفر دیگه قدم بزیم.

مردا داشتن درباره ی شرکت صحبت میکردن.

نگین آمد سمتم.

-مرسده خانم

-بله.

-میشه یک کاری کنید حمید بیاد پشت باغ باهش صحبت کنم.اگه من بگم به حرفم گوش نمیده.

-باشه الان بهش زنگ میزنم.

به حمید زنگ زدم بیاد ته باغ چند دقیقه بعد از دور دیدمش .

-من رفتم از فرصتت خوب استفاده کن.

-خیلی ممنون.

به طرف دیگه ی باغ رفتم روی یک تیکه سنگ نشستم.

داشتم به اطراف نگاه میکردم.

-مرسده خانم.

برگشتم سمتش.

با اکراه جوابشو دادم.

-بله

-میتونم باهاتون صحبت کنم.

-در چه مورد.

آمد نزدیکم.کنارم نشست.

-ببینیدمن میدونم نباید این حرفو بزنم ولی نمیتونم نگم.

من از شما خوشم میاد.

با تعجب نگاهش کردم.

بوی الکل میداد..

-میدونید چی میگید.

من با حمید...

-اون بدردت نمی خوره . لیاقت تو نداره

-لابد تو داری.

-من هر چی بخوای برات فراهم میکنم.کاری میکنم مثل ملکه ها زندگی کنی

از جام بلند شدم.

اونم پاشد.

-فراموش میکنم چی گفتید.

-مرسده من دوستت دارم.

-خیلی وقیحی.

-چرا نمیخوای بفهمی حمید تو رو نمیخواه همین الان که اینجایی اون داره با عشق سابقش حرف میزنه.

-به تو ربطی نداره ..

دستمو گرفت ..

-ولم کن .

-حق نداری به من جواب رد بدی ..

-ولم کن دیونه ...

-همین الان باید جوابمو بدی.

-برو گمشو ازت متنفرم..

چشماش سرخ بود مچ دستمو بیشتر فشار داد.

-اخ ولم کن..

سیاوش-ولش کن.

هر دو برگشتیم سمت صدا.

-سیاوش تو دخالت نکن.

سیاوش خیلی عصبی بود. آمد سمت سامان یقشو گرفت.

-گفتم ولش کن.

-به تو چه هان....

سیاوش مشتت به صورت سامان زد.

سامان افتاد زمین.

سمیرا از دور مارو دید دوید سمت ما.

-سیاوش چکار میکنی.

-گمشو اونور..

سامان از جاش بلند شد.

-نه خوشم آمد. نکنه چشم تو رو هم گرفته.

-خفه شو.. حق نداری بهش نزدیک بشی.

-منتظر دستور تو بودم.

سمیرا -دختره ی اشغال خجالت نمی کشی خودتو به نامزد من میچسبونوی.

-سمیرا دهننتو ببند.

-چرا هان. بخاطر این باهام این رفتارو میکنی. این مگه کیه ..

بقیه هم آمدن سمت ما.

حمید-اینجا چه خبره.

سمیرا-بهتر از دوست دختر عوضیت بررسی.

که همه رو به جون هم انداخته..

دست وپام میلرزید.

سرجام خشک شده بودم.

حمید آمد سمتم.

-مرسده اینجا چه خبره.

سمیرا-بزار من بهت بگم این دختره باهمه ی مردای اینجا تیک میزنه. معلوم نیست چکار کرده که دارن بخاطرش

دعوا میکنن.

سیاوش-خفه میشی یا نه.

سامان-باچه جراتی با خواهر م اینطور حرف میزنی.

به سمت سیاوش رفت. یقشو گرفت باهم درگیر شدن

حمید-بسته دیگه این کارا یعنی چی.

تمومش کنید.

چند نفر اونا رو از هم جدا کردن.

حمید آمد سمتم دستمو گرفت.

-بیا بریم ..

--اره ببرش دختره ی هر جا...

اشک از رو گونه هام پایین آمد.

حمید دستمو کشید.

سیاوش-صبر کن..

مرسده با تو جایی نمیاد..

حمید.-اونوقت چرا باید به حرف جناب عالی گوش بدم.

مامیریم.

-میخوای بری برو مرسده همین جا میمونه.

-اصلا تو چکاره ای.

-من همه کارهشم.

سمیرا-سیاوش...!!!

-تو یکی ساکت شو..

-مرسده جایی نمیاد.

حمید دوباره دستمو کشید.

سیاوش آمد سمتمون جلوی حمید و استاد..

-دستشو ول کن.

-اگه نکنم چی .

-باید ول کنی.

- اصلا حرف حسابت چیه تو با مرسده چکار داری.
- من شوهرشم. پس با تو جایی نمیاد.
- همه با تعجب نگاهمون میکردن...
- تا جایی که من میدونم مرسده شوهر نداره.
- چرا از خودش نمی پرسی.
- همه به طرف من نگاه میکردن. سامان با ناباوری نگاه میکرد.
- سمیرا از تعجب چشماش گشاد شده بود.
- مرسده این چی میگه جواب بده.
- من شوهر ندارم.
- خوب برو کنار دیدی که چی گفت.
- چرا بهش نمیگی من شوهرت بودم. میترسی ولت کنه.
- تو نگران خودت باش من ولش نمیکنم. اگه هم شوهرش بودی مال قبلا بوده برام مهم نیست. من مثل تو نیستم مرسده رو ول نمیکنم
- .
- حمید داری با بدکسی طرف میشی.
- ترسیدم.. تو اگه عرضه داشتی زن به این خوبی رو ول نمیکردی پس منو تحدید نکن.
- سیاوش دست حمیدو از دستم بیرون کشید.
- اگه یک دفعه دیگه بهش دست بزنی بامن طرفی.
- اگه اینقدر برات مهم بود کسی دستشو نگیره چرا طلاقش دادی آقای غیرتی.
- به تو ربطی نداره...
- بسته دیگه ..
- اشکام بیشتر شده بود.
- سیاوش آمد سمتم.

-برو اونور..

سر جاش واستاد..

-حمید خواهش میکنم منو از اینجا ببر.

سیاوش-مرسده!!!!.

-مرسده ی که تو میشناختی مرد.همون روز پشت در خونمون

وقتی ساعت ۴صبح جایی برای رفتن نداشت..

دیگه نمیخوام ببینمت.

با ناراحتی نگام کرد.

به طرف ماشین حمید رفتم.حمید آمد سوار شد ماشین حرکت کرد..

تمام مسیر اشک ریختم.حمیدهم چیزی نمیگفت.

انگار اونم فهمیده بود دلم چقدر پره..

منو گذاشت خونه..

مریم جون رفته بود خرید نزدیک عید بود.

دلم میخواست برم پیش مهترسا و مامان.

.....

امروز کارم زودتر تموم میشه قراره با لیلی برم خرید بعد تعطیلات نوروز میخواد عروسی بگیره.

باهم میریم پاساژ ..

حمید صبح زنگ زده حالمو پرسیده گفته که سیاوش نرفته سر کار ..

با لیلی میرم داخل مغازه‌ها ولی اصلا حوصله ندارم.

-مرسده ببین قشنگه.

-اره.

-چرا امروز این جوری هستی حالت خوب نیست.

-نه خوبم ..

-اخ کارتمو تو ماشین جا گذاشتم.

-تو نگاه کن من میرم بیارم.

-باشه.

به طرف ماشینش میرم.

وارد پارکینگ میشم.

کارتو از تو داشبرد پیدا میکنم میخوام برگردم که...

-مرسده..

بهش نگاه میکنم.

به راهم ادامه میدم.

-صبر کن کارت دارم.

-من باهات کار ندارم.

-فقط یک لحظه.

-چی میخوای بگی..

-میخواستم دیروز بهت بگم ولی تو نداشتی.

-فکر کردم اونی که به حرف کسی گوش نمیده تویی

باچهره ی غمگین بهم نگاه میکنه.

-من میخواستم بگم..

نگاش میکنم.

-منتظرتم این قدر گفتنش سخته

-منو ببخش...

متعجب بهش نگاه میکنم..

چقدر منتظر این جمله بودم ولی نه الان

دوباره به راهم ادامه میدم.

میاد روبروم وامیسته..

-مرسده خواهش می کنم .

من...

چشمام پر اشک شده.

-تو چی فکر کردی با اون همه کار که کردی الان با یک معذرت خواهی همه چی تموم میشه.

تا چند وقت پیش که من کتیف بودم حالا چی شد نظرت عوض شد.

-من اشتباه کردم.

-وای آقای سیاوش سلطانی داره اعتراف میکنه اشتباه کرده.

باید این لحظه رو تو تاریخ ثبت کرد.

-هرچی بگی حق داری.

-نه من حقی ندارم.

توبهم هیچ حقی ندادی حتی نخواستی حرفامو بشنوی.

چی شد حالا نظرت عوض شده پسر عموی عزیزت بهت حرف جدیدی زده.

-مرسده من اون موقع خیلی حالم بد بود.

با حرفای اون کلا بهم ریختم.

وقتی تو کافی شاپ دیدم دستتو گرفته.

دیونه شدم.. نمیخواستم حرفای که بهم زده رو باور کنم.

-یعنی من حتی ارزش نداشتم یک بار بزاری حرفمو بزنی.

-تو نمیدونی چه حالی داشتم.

تازه فکر میکردم تو طلاق نمیگیری. همش ته دلم به خودم میگفتم حرفای اون دروغه تو ازم جدا نمیشی
وقتی تو لحظه آخر برگه ها رو امضا کردی.

باورم نمیشد. این کارو بکنی..

مرسده بهم فرصت بده جبران کنم.

-بعضی وقتا دیگه نمیشه جبران کرد.

-ولی من هر کار میکنم . که منو ببخشی..

-ببخشمت . باشه میتونی بابامو برگردونی..

باناراحتی نگام کرد.

-بخاطر غرور مسخرت تو لحظه ی آخر نتونستم ببینمش.

تو همه چی رو بخاطر غرورت از دست دادی. هیچ وقت نفمیدی تو زندگیه دونفره غرور جایی نداره این قدر مغرور
بودی که بازم ازم انتظار داشتی طلاق نگیرم.. یا حتی نخواستی درباره ی حرف دانیال تحقیق کنی..

متاسفم نمیتونم ببخشمت.

خواهش میکنم برو بیشتر از این خودتو خسته نکن بودن ما باهم احتمالش صفره...

به راهم ادامه دادم سرم گیج میرفت...

-مرسده تو مثل من نباش. ولم نکن.

-نمیتونم تو قلبمو شکستی . نمیتونم ببخشمت.

دویدم سمت پله ها...

به طرف دستشویی رفتم حالم داشت بهم میخورد.

موبایلم زنگ می خورد.

به صورتم آب زدم آدمم بیرون.

بازم گوشیم زنگ خورد لیلی بود.

-مرسده کجایی.

-آدمم..

به طرف لیلی رفتم.

-چی شده چرا این شکلی شدی.

-حالم خوب نیست .

میخواهی بریم خونه..

-تو خرید بکن من میرم.

-نمیشه تو رو با این حال ول کنم .یک روز دیگه میرم خرید..

-میتونم تا خونه برم.اون قدرم بد نیستم.

-مطمعنی..

-اره.

-باشه فقط مواظب باش..

به طرف خیابون رفتم..

ماشین سیاوش جلوم نگه داشت..

-سوار شوکارت دارم

رفتم جلو تر اونم امد..

-بیا سوار شو یا بزور سوارت میکنم.

بازم رفتم جلوتر.

از ماشین پیاده شد.

آمد سمتم..

-بیا سوار شو.

-دست از سرم بردار..

چند تا پسر آمدن طرفمون..

-خانم مزاحم شده.

سیاوش-به شما چه..

-اقا برو پی کارت مگه خودت خانواده نداری..

-به شما چه گمشدید..

پسره امد سمت سیاوش باهم درگیر شدن..

شلوغ شده بود.

رفتم سمت دیگه خیابون سوار تاکسی شدم.

حالت تهوم بیشتر شده بود.

داشتم بالا میاوردم..

-اقا نگه دار..

-خانم نرسیدیم.

-نگه دار..

پولو انداختم رو صندلی از ماشین پیاده شدم..

دویدم کنار خیابون .هرچی خورده بودم بالا اوردم..

رفتم جلو تر روی نیمکت کنار خیابون نشستم تا حالم بهتر بشه..

موبایلم زنگ خورد.

گوشیمو در اوردم بدون توجه به شماره جواب دادم.

-مرسده کجایی.

-چرا ولم نمیکنی.چی از جونم میخوای

-خواهش میکنم باهات کار دارم..

-من باهات کار ندارم راحتم بزار..

-بخدا اگه نگی کجایی میام دم بیمارستان اون موقع بهت قول نمیدم دیونه نشم.

-تو رو جون هر کس دوست داری ولم کن .

نمیخوام ببینمت.

-مگه دست خود ته..من ولت نمیکنم.

-مکه زوریه نمیخوام باهات حرف بزنم..

-اره زوریه همین الان میگی کجایی..فقط میخوام باهات حرف بزنم..

نمیدونستم چکار کنم..

نمیخواستم ابرو ریزی کنه.

-فقط حرفتو بزن .بعدش میری..

-باشه بگو کجایی..

جایی که بهش بودمو گفتم

چند دقیقه ماشینش کنار خیابون نگه داشت.

با تردید رفتم سوار شدم..

نشستم..

بهش نگاه کردم.

هیچی گفتم..

از کنار لبش خون میامد. زیر چشمش کبود بود. دکمه های بلیزش پاره شده بود.

موهایش بهم ریخته بود..

-چی به چی نگاه میکنی..الان خوشحالی.

-چرا باید خوشحال باشم..

-مگه همینو نمیخوای ..

-نه..من فقط میخوام راحتم بزاری..

-شرمنده اینو فراموش کن..چون خودت اخلاقمو میدونی چیزی رو بخوام بدست میارم..

-ولی این دفعه فرق میکنه.من دارم ازدواج میکنم.

با عصبانیت برگشت سمتم.

-چه غلطی میخوای بکنی..

-دارم ازدواج میکنم.بهنتره توهم بری دنبال زندگیت..

-مرسده اگه نمیخوای هر دو مونو بفرستم اون دنیا بهنتره مواظب حرف زدنت باشی.

-همه چی بین ما تموم شده بفهم.

-هیچی تموم نشده..

-نگه دار میخوام پیاده شم.

-باید به حرفم گوش بدی.من اشتباه کردم.هرکاری که کردم اشتباه بود چکار کنم .

-منو فراموش کن.

-نمیتونم.

-چرا نمیتونی تو این مدت چکار میکردی همون کارو بکن.

-دیگه نمیتونم از دور ببینمت.

خسته شدم اینقدر جلوی بیمارستان منتظرت موندم تا بیای بیرون ببینمت.

-منو مسخره میکنی.

-نه میخوای بگم هر روز که از بیمارستان میامدی چکار میکردی .یا سوار چه ماشینی میشدی.

مرسده باور کن هرچقدرم میخواستم ازت دور بشم نمیشد..اون دانیال عوضی نمیدونی چه چیزای بهم گفت..

توهم اگه جای من بودی حرفاشو باور میکردی..

من احمق بودم که تحقیق نکردم . اون روزا بدترین روزای زندگیم بود.میدونم نمیتونم

کاری رو که کردم جبران کنم.ولی خواهش میکنم فقط یک فرصت بهم بده..

خواهش میکنم..

-نگه دار.

-مرسده خواهش میکنم.

-گفتم نگو دار..

-مرسده.

-مگه حرفاتو نزدی حالانگه دار.

ماشینو نگه داشت.از ماشین پیاده شدم.

-دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو نمیخوام ببینمت..

به طرف دیگه ی خیابون رفتم.

سوار تاکسی شدم رفتم خونه..

...

تا آخر شب خودمو تو اتاق مشغول کردم.

حتی موقع شامم نرفتم بیرون.

نمیخواستم مریم جون بفهمه چی شده.

....

یک هفته از اون روز میگذره.

سیاوش هر روز میاد دم بیمارستان ولی چیزی نمیگه فقط نگاه میکنه... منم بهش اهمیت نمیدم.

حمید بهم گفته که با نگین صحبت کرده و یکم باهم کنار آمدن.

مثل اینکه واقعا جدایشون تقصیر سمیرا بوده.

....

مهرسا زنگ زده گفته حال مامان خوب نیست..

گفت دکتر گفته شاید باید قلبشو عمل کنه

امروز میخوامم برم خونمون .برای ساعت ۴ بلیط گرفتم..

نمیدونم چجوری با این وضعیت مامان بهش بگم از سیاوش جدا شدم اگرم نگم خودشون این دفعه میفهمن.

...

باید بعد عمل مامان بهش بگم قلبش نباید چیزی بدونه.

ساعت نزدیک ۹ میرسم خونمون.

مهرسا پیش مامان مونده.

در و باز میکنه.

-سلام مرسده خانم خوش آمدی.

چقدر دیر کردی منتظر بودیم.

-باز تو جلوی در شروع کردی بزار پیام تو بعدا ازم ایراد بگیرد.

-بیا تو عزیزم.

-رضا کجاست.

-بیا تو خودت میبینی..

میرم تو با صحنه ای که میبینم چمدون از دستم میافته.

مهرسا- نمیدونستم دیدنش این قدر خوشحالت میکنه.

سیاوش تو حال واستاده بود رضا هم بغلش بود.

هنوز باورم نمیشه.

-بیا عزیزم نمیدونستم اینقدر تعجب میکنی.

-تو... اینجا چکار میکنی.

مهرسا- اقا سیاوش گفت سفر کاریش کنسل شده زودتر خودشو رسوند تو رو سورپرایز کنه.

فکر کنم خیلی موفق شده مرسده.

مامان- برو عزیزم لباساتو عوض کن از راه آمدی.

شوهرتم تازه رسیده. ونم ببر تو اتاق لباساشو عوض کنه

مهرسا بیا بریم شامو آماده کنیم الان وحیدم میاد اینا هم از راه رسیدن خستن...

-باشه مامان آمدم.

مهرسا رفت تو اشپزخونه

سرجام خشک شده بودم.

-مرسده بازم واستادی برو مادر. توهم برو پسرم.

از پله ها بالا رفتم سیاوشم دنبالم امد.

رفتم تو اتاق سیاوشم امد تو .

در وبستم.

-اینجا چکار میکنی. کی بهت گفت من دارم میام اینجا..

-منم جاسوسای خودمو دارم.

-همین آلان از اینجا میری.

-تازه آمدم خونه ی مادر زنم کجا برم

-مسخره بازی رو تموم کن کی گفت بیای اینجا.

-خودم..

آمد رو تخت دراز کشید.

-بلند شو برو

-بعد اگه من برم تو به مامانت چی میگی.

-به توجه یک چیزی میگم.

-باشه میرم.

از روتخت بلند شد.

مامان داشت صدامون میکرد.

-مرسده جان بیاید دیگه چایی ریختم سرد میشه..

به طرف در رفت.

-کجا.

-دارم میرم مگه نگفتی برو.

-چه حرف گوش کن .لازم نکرده الان بری فردا برو الان مامانم ناراحت میشه برای قلبش خوب نیست

..لعنت بهت..

لبخندی زد.

-برو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.

-خوب عوض کن.

با عصبانیت نگاهش کردم.

-باشه بابا خشن..میرم بیرون..

از اتاق بیرون رفت.

-حالا چکار کنم.

لباسامو عوض کردم.رفتم پایین.

سیاوش داشت با مامان صحبت میکرد.

-بیا مادر بشین.

مهرسا-چه خبر آقا سیاوش.

-خبری نیست.

سیاوش رضا رو بغل کرده بود

مهرسا-مرسده اقا سیاوش خیلی بچه دوست داره چرا خودتون بچه دار نمیشید..

سیاوش موزیانه خندید..

-من که دوست دارم مرسده بچه نمیخواد..

-چرا مرسده.

داشتم حرص میخوردم..

-هنوز زوده حالا چه عجله ایه.

-مادر بچه خیلی خوبه زودتر بچه دار بشید میخوام قبل از مردنم بچه ی تو رو هم ببینم

-مامان این چه حرفیه....

-مادر آدم از فرداش خبر نداره..

شامو خوردیم. مهرسا رفت اتاق خودش رضا رو بخوابونه منم داشتم با مامان صحبت میکردم چون فردا نوبت دکتر داشت.

-مادر برو بخواب دیر وقته سیاوشم خوابش میاد..
-باشه.

بلند شدم سمت بالا رفتم. داشتم حرص میخوردم.

سیاوش آمد تو اتاق.

کنار دیوار واستاده بود منو نگاه می کرد.

-چیه؟

-هیچی..

-چرا نگاه میکنی.

-نگاهم نکنم.

-نه.. دلم نمیخواد نگام کنی.

-ولی من دلم میخواد نگات کنم.

-اینقدر نگاه کن خسته شی.

-من خسته نمیشم. تونگران نباش.

بلند شدم چراغو خاموش کردم رو تخت دراز کشیدم.

سیاوش آمد کنارم دراز کشید.

-چکار میکنی.

-میخوام بخوابم.

-برو اون ور .

-کجا برم رو زمین بخوابم.

-هر کی دعوتت کرده به همونم بگو بهت جا بده..

-باشه پس میرم به مامانت میگم بهم جا بده.

از جاش بلند شد.

به طرف در رفت.

-صبر کن منظورت از این کارا چیه.

آمدی اینجا منو تحت فشار بزاری ببخشمت ولی بدون اگه تا آخر عمر هم این کارا رو بکنی بازم فایده نداره چون من تصمیممو گرفتم میخوام با حمید ازدواج کنم.

باسرعت به طرفم آمد منم رفتم عقب چسبیدم به دیوار. اینقدر آمد نزدیکم که مردمک چشماشو تو نور آباژور میدیدم..

-اگه تا الان بهت چیزی نگفتم بخاطر اشتباهی بود که درحقت کردم پس منو عصبی نکن.. چون دارم باتمام نیروم خودمو کنترل میکنم...-میدونی که اگه کنترلمو از دست بدم هیچ احدی نمیتونه جلومو بگیره.

پس اگه دفعه دیگه اسم مردی رو جلوم بیاری اونوقت دلیلی برای کنترلم ندارم..

فهمیدی...

ساکت بودم.

-فهمیدی یا نه..

سرمو تکون دادم..

-فردا از اینجا میرم چون اگه نباشم حداقل عذاب شنیدن این حرفا رو ندارم.

ازم دور شد..

یک بالشت از روتخت برداشت رفت گوشه ی اتاق دراز کشید.. دستاشو رو چشماش گذاشت

چند دقیقه گذشت..

اتاق سرد بود.

سیاوش خودشو از سرما جمع کرده بود.

از تو کمدم یک پتو برداشتم انداختم روش..

(من باتو چکار کنم.)

به صورتش تو تاریکی نگاه کردم.

هنوز زیر چشمش یکم کبود بود..

چرا اون کارو کردی. چی میشد باهام حرف میزدی. الان مثل زنو شوهرای دیگه داشتیم زندگی میکردیم.

روی تخت دراز کشیدمو

چشمامو بستم...

.....

از خواب بیدار شدم. رو تخت نشستم..

سیاوش تو اتاق نبود

-حتما رفته حالا جواب مامانو چی بدم..

اگه بفهمه بیچاره میشم.

چرا باهاش بد رفتاری کردم

کاش میزاشتم از اینجا میرفتیم بعدا باهاش حرف میزدم..

هنوز رو تخت نشسته بودم که سیاوش آمد تو اتاق داشت صورتشو با حوله خشک میکرد.

چشمام از تعجب گشاد شد.

هل شدم

-سلام.

-سلام عزیزم..

قلبم از این کلمه بعد از مدتها لرزید..

سریع از اتاق بیرون رفتم.رفتم تو دستشویی.

(چرا هل شدی یادت که نرفته باهات چکار کرد با یک کلمه خامش شدی احمق.)

-من خامش نمیشم..

از دستشویی بیرون آمدم..

رفتم تو اتاق سیاوش داشت لباساشو عوض میکرد.

آمدم نشستم جلوی آئینه موهامو شونه کردم.

-بلند شدن.

-چی.

-موهات بلند شده..

موهامو بافتم.

از جام بلند شدم.

-مرسده.

برگشتم سمتش.

-ازم متنفری..

نگاش کردم.

-تا بعدازظهر تحمل کن میرم..

از اتاق بیرون رفت..

مامان رو بردم دکتر ..دکتر گفت به عمل نیاز نداره .

سیاوش بعدازظهر رفت گفت کاری براش پیش آمده. مامان اصرار کرد بمونه ولی قبول نکرد انگار منتظر بود من

بهش بگم بمونه

تو چشماش ناراحتی رو میدیدم.

انگار منتظر بود تا لحظه ی آخر بهش بگم بمون.

با عصبانیت نگاهش کردم..

اونم خداحافظی کرد و رفت..

....

تعطیلات نوروز پیش مامان بودم..

مامان همش میگفت برم که سیاوش تنهاست ولی من نمیخواستم برگردم می دونستم دیگه نمیتونم در برابر

چشماس مقاومت کنم.

تو این مدت فهمیده بودم هنوز دوستش دارم بیشتر از اون که بتونم از کارایی که درحقم کرده چشم پوشی کنم...

....

دیشب برگشتم ..

همش منتظر بودم که کارم تموم بشه...

از بیمارستان بیرون آمدم.

حواسم به اطراف بود

لیلی- حواست کجاست نیامده.

-کی نیامده.

-همون که هرروز میامد..

-بیخود حرف نزن من منتظر کسی نیستم.

-اره جون خودت. عمه ی من به اطراف نگاه میکنه.

-لیلی چرت نگو.

-مرسده منو گول بزنی خودتو که نمیتونی..

با لیلی رفتیم خونه حتی دم درم دنبال سیاوش میگشتم.

(نیامد.. نیامد).

....

چند روزی میشه سیاوش نیامده دلم شور میزنه .

از اون روز که توخونه ی مامان ازش خداحافظی کردم.

دیگه ندیدمش..

دلم شور میزد.. نکنه براش اتفاقی افتاده.

به حمید زنگ زدم.

هنوز از شیراز نیومده بود.

پس کجایی..

اینقدر اضطراب داشتم که حتی مریم جونم فهمیده بود.

-چی شده مادر.

-چیزی نیست مریم جون.

شب تا صبح بیدار بودم.

نکنه بخاطر رفتار من بلایی سرش آمده باشه..

.....

تو بیمارستان تمرکز نداشتم.

لیلی -مرسده حالت خوبه.

-نه نمیدونم سیاوش کجاست.

دلم شور میزنه.

الان حدود دو هفته ست ازش خبر ندارم.

-ولش کن.یادت نیست باهات چکار کرد.چرا برات مهم شده.

-برام مهم نیست فقط دلم شور میزنه یک وقت بخاطر رفتار من بلایی سرش نیامده باشه.

-نگران نباش هر اتفاقی براش بیافته تو مقصر نیستی.

-ولی..

-ولی نداره...اصلا شاید رفته خارج.

-چی میگی لیلی اون نمیره.

-از کجا میدونی.

-اخه گفت دیگه ولم نمیکنه.

-موقعی که داشتید ازدواج میکردید همین حرفو زد.بعدش چی شد.ولت کرد...

-نمیدونم...یعنی بازم ولم کرده.

-تو خودت مگه همینو نمیخواستی..

-من...من....

-بریم دیر شده.

-باشه بریم..

از بیمارستان بیرون آمدم بازم به اطراف نگاه کردم.

نبود..

سوار ماشین -لیلی شدم بازم از پنجره بیرون نگاه میکردم.

واقعا دلم میخواست که سیاوش دست از سرم برداره.

نه اینو نمیخواستم... با اینکه پسم زده بود بازم میخواستمش...

نمیتونستم عشقشو تو قلبم بکشم..

انگار تو رگهام جا خوش کرده بود..

....

امروز روز عروسیه لیلی بود تو آینه آرایشگاه خودمو نگاه کردم بهتر از اون چیزی شده بودم که تصور می کردم.

لباس مشکیم بهم میامد .. لباسی که بالای زانوم بود روش با تور گیپور پوشیده شده بود.

ته دلم خودمو دل خوش کرده بودم که سیاوش شاید برای عروسی بیاد. ۲۸ روز بود که ازش خبر نداشتم

ارایشگرمو هامو پیچیده بود. چشممام با سایه ی تیره آرایش کرده بود رژ بنفش تیره برام زده بود.

مانتومو پوشیدم سوار آژانس شدم لیلی خیلی اصرار کرد که باهاش برم ولی من نمیخواستم مزاحمشون بشم چون

خواهر ومادر نیما هم قرار بود با لیلی برن همون آرایشگاه..

به دم باغ رسیدم.

عروسی تو یک باغ بود.

البته چون هوا هنوز خیلی گرم نشده بود سالن داخل باغ رو برای مراسم در نظر گرفته بودن..

وارد شدم..

همه سالن پر از آدم بود.

به طرف لیلی رفتم خیلی خوشگل شده بود ..

-سلام.

-سلام کجایی مرسده وای چقدر خوشگل شدی..

-توهم خیلی خوشگل شدی. به گوشش نزدیک شدم.

-امشب مواظب خودت باش..

-مرسده!!!!

-اقا نیما بهتون تبریک میگم.

-ممنونم. مرسده خانم...

-لیلی من میرم بشینم کاری داشتی صدام کن.

-کجا بیا وسط برقصیم.

-بزار از راه برسم بعدا.

به طرف جایی که نشسته بودم رفتم..

روی صندلی نشستم..

به اطراف نگاه کردم با چیزی که دیدم خشک شدم..

چند بار پلک زدم تا بفهمم که اشتباه نکردم.

سیاوش کنار چند نفر ایستاده بود داشت باهاشون صحبت میکرد.

از دور نگاهش کردم.

منو هنوز ندیده بود ..

یعنی چی.

قلبم مچاله شده بود..

لباسمو تو دستم مچاله کردم.

تو این مدت هر شب بخاطر رفتاری که باهاش داشتم خودمو سرزنش میکردم در حالی که اون بیخیال داشت به

زندگیش ادامه میداد..

از حرص لبمو میجویدم..

از جام بلند شدم به طرف لیلی رفتم.

-لیلی این اینجا چکار میکنه.

-کی؟؟؟

-خود تو به اون راه نزن سیاوش اینجا چکار میکنه.

-من نمیدونم مگه اونم آمده.

-اره خودم دیدمش.

-حتما نیما دعوتش کرده من خبر ندارم..

تو به اون چکار داری ..ولش کن...

به بدون توجه به اصرار های لیلی برای رقصیدن رفتم سر جام نشستم..

کسی نمی فهمید تو دلم چی میگذره.

به اطراف نگاه کردم ندیدمش .

اگه من برات مهم نیستم پس چرا دوباره آمدی دنبالم.

مامان لیلی امد سمتم.

-پاشو عزیزم لیلی داره صدات میکنه.

به اجبار پاشدم به طرف وسط سالن رفتم..

خودمو اون وسط مشغول نشون دادم.

بعد چند دقیقه آهنگ اروم پخش شد میخواستم بشینم.

که دکتر شمس بهم نزدیک شد.

-خانم دکتر افتخار میدید..

-مرسده جان کجایی دنبالت میگشتم ..

با چشمایی گشاد نگاهش کردم.

دکتر شمس با معذرت خواهی آزمون دور شد..

سیاوش خودشو بهم نزدیک کرد..

دستاشو دورم حلقه کرد.

من هنوز مات کارش بودم....

دیگه نمیخواستم بیشتر از این بازییم بده هلش دادم عقب ولی تکون نخورد. حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد.

چشماشو به چشمم دوخته بود.

عسلی چشماش برق میزد..

بوشو بعد مدت‌ها تو ریه هام فرستادم.

انگار برام مثل اکسیژن بود.

چطور تونسته بودم این همه مدت نفس بکشم

میتونستم صدای قلبمو بشنوم که فریاد میزد.

منو ول نکن..

ولی سیاوش داشت باکاراش نابودم میکرد دیگه گنجایش این همه تنشو نداشتم.. دیگه تحمل پس زده شدن از

طرفشو نداشتم

با ته مونده ی توانم تنها جمله ی که تونستم بگم..

-ولم کن..

-سرجات بمون..

دیگه حتی صدامم در نمیامد.

آهنگ تموم شد چراغا روشن شدازش جدا شدم به سمت حیاط رفتم.

خودمو به ته باغ رسوندم.

اینقدر نفس کشیدم که انگار میخواستم نفسای اخرمو بکشم.

بازم احساس خفه گی میکردم..

چند ثانیه چشمامو بستم.

تا اروم بشم.

-از چی فرار میکنی.

نگاش کردم.

خودمو مرتب کردم نمیخواستم جلوش کم بیارم.

از کنارش رد شدم..

بازمو گرفت منو سمت خودش چرخوند.

-هنوز منو نمیخواهی...

تو دلم غوغایی به پا بود..

دلم شکسته بود منو ۲۸ روز تنها گذاشته بود.

نه...

-تو چشمام نگاه کن بگو منو نمیخواهی

نگاش نکردم.

-گفتم نه..

دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بلند کرد

-بهم نگاه کن.

نگاش کردم.

هیچ حرفی نمیزد فقط بهم خیره بودیم انگار ثانیه ها دقیقه ها بی معنی بود..

-هنوزم میتونی با چشمت جادوم کنی.. توهمه ی لحظه هایی که بی تو بودم تصویر چشمتو از ذهنم حتی برای

یک لحظه هم پاک نکردم.

حتی اون موقع که تو رو مقصر میدونستم..

بازم یاد اون روزای سخت افتادم.. یاد این چند روزی که تنهام گذاشته بود.

به چه حقی هی وارد زندگیم میشدو هی منو ترک میکرد.

-برو کنار..

جوابمو ندادی اگه بازم منو نخوای اونوقت من..

-اونوقت چی میزاری میری کاری که همیشه میکنی..

-نه اونوقت مجبورت میکنم منو قبول کنی..

-ببخشید چجوری..

-این جوری...

فاصلمون از بین برد

چشمام اندازه ی توپ گشاد شد..

ازم فاصله گرفت..

هنوز تو شک بودم.

-اگه باورت نشد میخوای دوباره مجبورت کنم.

دستم از دستش بیرون کشیدم.

-با چه اجازه ای این کارو کردی ..

-اجازه نمیخواد مگه باید برای چیزی که مال خودمه اجازه بگیرم..

-تو...تو... واقعا..

به طرف سالن رفتم.

تمام مدت تو عروسی زیر نگاهش بودم...

عروسی تموم شد.

همه سوار ماشیناشون شدن که برن خونه ی لیلی..

لیلی-مرسده بیا با ما بریم.

-برو دیونه من پیام تو ماشین عروس بشینم.

-چیه مگه خواب باچی میخوای بیای..

-بامن میاد.

-اره مرسده.

به چهره ی نگران لیلی نگاه کردم.

-اره تو برو.

-مطعنی.

-اره برو زشته همه دارن نگاه میکنن.

لیلی سوار شد و رفت. همه کم کم سوار ماشیناشون شدن و رفتن.

موبایلمو در آوردمو شماره ی اژانسو گرفتم.

-به کی زنگ میزنی بیا سوار شو..

-من باتو جایی نمیام جلوی لیلی گفتم میام که نگران نشه ..

-بیا سوار شو عصبیم نکن بازم داری لج میکنی.

-نه چرا باید باتو لج بازی کنم...

میخوام تنها باشم.

-باشه فکر کن من اژانسم سوار شو من میرسونمت بعدش میرم.

-از اینکه راحت داشت میگفت میرم نا راحت بودم..

-مزاحم نمیشم با اژانس میرم.

دستمو گرفت منو برد سمت ماشین سوارم کرد.

-باید بالای سرت زور باشه ..

خودشم نشست حرکت کرد.

خیلی خونسرد به نظر میرسید..

من داشتم حرص میخوردم..

-مامانت بهتره..

-برات مهمه..

-معلومه..

-اره راست میگی کاملا معلومه که نگران بودی که ۲۸ روز بیخبر رفتی.

زبونمو از این حرف گاز گرفتم.

-پس ناراحت شدی که تو این مدت نبودم..

-نه چرا باید ناراحت بشم.

-یعنی برات مهم نبود که تو این مدت کجا بودم..

باتعجب نگاهش کردم.

یعنی واقعا اتفاقی براش افتاده بود

حرفی نزدم.

-نمیخواهی چیزی بدونی..

بازم حرف نزدم.

-میدونم من دیگه مثل قبل برات مهم نیستم.

ولی باور کن تو این مدت تو زندان بودم.

-زندان؟؟؟

-اره اون سامان عوضی بخاطر چند تا چک ضمانت

منو انداخت زندان ...

نمیتونستم بهت خبر بدم.. خیلی تو این مدت نگران بودم یک وقت کاری نکنی داشتم میمردم ولی کاری هم ازم برنمیامد.

اگه حمید نبود نمیتونستم تو این مدت دوم بیمارم.

اون روزی که حمید آمد دیدنم تو زندان بهم گفت

که باتو رابطه ای نداره خیالم راحت شد..

بعدم برام سند گذاشت امروز آزاد شدم.

سریع آمدم تا تو رو ببینم..

مرسده دلم برات تنگ شده..

بازم ساکت بودم.

-نمیخواهی چیزی بگی..

بگو من چکار کنم فقط نگو که برم..

-نمیتونم بهت اعتماد کنم. تو هرچی بینمون بودو از بین بردی. من فقط عشقتو میخوام ولی تو بهم فقط عذاب دادی..

-میدونم عزیزم ..-میدونم من یک احمقم که لیاقت نداشتم ولی بهم یک بار فرصت بده.

-چجوی باورت کنم..

-هر کاری بگی میکنم..

-باید ارثتو بگیری..

چند ثانیه نگاهم. کرد

-چی میگی اون موقع که دانیال اونکارو نکرده بود من ازشون چیزی نخواستم حالا برم خونشون

-این شرط منه.

-منوبخاطر پول میخوای.

-تو اینجور فکر کن.

-مرسده قول میدم برات یک زندگیه خوب درست کنم بهم فرصت بده.

-نه همیشه. شرطمو گفتم. حالا خودت میدونی..

مرسده جان درک کن..

-پس برگشتن من برات مهم نیست.

-این چه حرفیه عزیزم. تو مهم ترین چیز زندگی می..

-پس منتظرم...

ناراحت به نظر میرسید..

ولی چیزی نمیگفت میدونستم این بدترین چیزی بود که انتظار داشت..

من فقط میخوام بدونم بخاطر من از غرورش میگذره یا نه..

منو رسوند دم خونه ی لیلی همه پیاده شدن ..

لیلی رو بغل کردم ..

-امیدوارم خوشبخت بشی..امشبم مواظب خودت باش..

-بازم شروع کردی...مرسده ???

-جانم..

-امیدوارم تو هم خوشبخت بشی..

بعد به طرف سیاوش نگاه کرد که کنار نیما بود داشت باهاش حرف میزد..

منم بهشون نگاه کردم..

-امیدوارم..

همه رفتن خونشون...

-بیا سوار شو برسونمت خونه..

-بدون حرف سوار شدم..

هر دو سکوت کرده بودیم..

-مرسده

-جانم..

لبمو از داخل گاز گرفتم..

نگام کرد...ولی بازم ساکت شد..

-مطمعنی گرفتن ارتم تنها چیزیه که واقعا میخوای..

-اره..ولی مجبور نیستی انجامش بدی ..

-چرا این جور فکر میکنی..

-چون اعتمادمواز بین بردی..در ضمن اگه خواستی بری دیدن عموت منم میخوام باشم

-یعنی اگه این کارو بکنم اعتمادت برمیگرده..

-شاید یک مقدارش....

به طرف خونه ی مریم جون میرفت..

-تو از کجا میدونستی من کجا زندگی میکنم...

-فکر کردی ولت کردم..از بچه گی چیزی رو یا نخواستم یا اگه خواستمش ولش نکردم..
درسته اون اوایل دلم میخواست بکشمت ..ولی بعد یک ماه نتونستم دیگه تحمل کنم..
مواظب کارات بودم..
تنها چیزی رو که نمی تونستم کاری کنم حمید بود چون نمیدونستم توخونه ی باهم چقدر صمیمی هستید واین
عذابم میداد..
-مادر تم میدونه..پیشنهاد زندگی باهاشو تو دادی..
-نه..بعد از اینکه رفتی دیدنش خیلی تعجب کردم که رفتی اونجا بعدش که از خونه امدی بیرون رفتم سراغش..
ولی راهم نداد گفت چطور تونستم باهات اون کارا رو بکنم.
هرچی بهش گفتم اینجا چکار داشت جوابی بهم نداد...حتی نداشت برم تو..
نمی دونستم که میری باهاش زندگی میکنی..
چند بار بعد اونم رفتم تا دم خونه ولی بازم
درباره ی تو چیزی بهم نگفت فقط بهم گفت که
حالا که ولت کردم حق ندارم بهت کاری داشته باشم..بعدشم گفت من لیاقت تو رو نداشتم..
اون روز خیلی بهم برخورد.
ولی راست میگفت من لیاقت نداشتم
همه چی خوب بود هرروز میامدم از دور میدیدمت از بیمارستان تا خونه دنبالت بودم حتی وقتی هایی که با لیلی
خرید میرفتی...
ولی امدن حمید همه ی معادلاتمو بهم ریخت ..
-شک نکردی که چرا دانیال نمیاد سراغم..
-نه...دانیال ادم تنوع طلبیه فکر کردم ولت کرده..
-هنوز نمیتونم باور کنم چطور تونستی بهم شک کنی..
-ادم چیزی رو میبینم باور میکنم مخصوصا که از چند وقت قبلش همش میامد و میگفت که شبا که دیر میای پیش
اونی.
قسم می خورم تا اون روز که تو کافی شاپ دیدمت حتی برای یک لحظه هم حرفاشو باور نکردم

ولی اون روز احساس کردم همه چی رو سرم خراب شده..

دلَم میخواست بمیرم...

شاید باورت نشه ..ولی من بیشتر از تو عذاب کشیدم..هنوزم دوستت داشتم.نمیتونستم قبول کنم که اونو به من
ترجیح دادی ..

همه جا برام مثل جهنم بود.هرثانیه بدون تو برام مثل مرگ بود

تو مال من بودی فقط مال من..نمیتونستم باور کنم که دانیالو انتخاب کردی..

اشکام سرازیر شد..

-خواهش میکنم گریه نکن..تحمل اشکاتو ندارم..

...

-

-تو این چند ماه که همش اشک ریختم کجا بودی هان..

تو با غرور مسخرت زندگیه هر دو مونو خراب کردی..

تو کوچه نزدیک خونه نگه داشت..

دستامو گرفت..

-هر کاری میکنم که منو ببخشی..اگه شده با عموم هم حرف بزنم این کارو میکنم..فقط بهم یک فرصت بده..

بهش نگاه کردم تو چشماش اشکو میدیدم..

-مرسده بخدا دوستت دارم باورم کن..میدونم باور تو از بین بردم ولی خواهش میکنم بهم

نه نگو...دیگه تحمل ندارم..

-به این زودی میخوای اون همه عذابی رو که کشیدم فراموش کنم..

-نه..فقط بهم بگو که یک فرصت بهم میدی..

-باشه هر وقت ارثتو گرفتی بهت فرصت میدم..ولی همه چیزو تموم شده ندون..

یک دفعه بغلم کرد

-عاشقتم.قول میدم خوشبختت کنم

-قبلانم این قولو داده بودی .

-اره ولی الان فرق میکنه اون موقع از دستت نداده بودم نمیدونستم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

-پس تا الان چکار میکردی..

-فقط نفس میکشیدم.. تازه اونم به سختی..

...

از ماشین پیاده شدم..

-خانم محترم نمیخواهی از دوست پسرت خداحافظی کنی.

-سیاوش!!!!!!

-جاننننم...چقدر دلم برای صدا زدن اسمم از زبون تو تنگ شده بود

-برو دیگه..

-شما بفرمایید من بعدا میرم..

وارد خونه شدم..

درو بستم..

صدای لاستیک ماشینواز تو کوچه شنیدم...

مریم جون خواب الو از اتاق بیرون امد..

-امدی مادر ..

-اره..

-چه خبر..

-شما میدونستید سیاوش نرفته خارج..میدونستید میدونه من اینجا..

بهم با تعجب نگاه کرد..

-اره..ولی قسم میخورم چند باری که امد اینجا راهش ندادم..

تازه بخاطر کارایی که کرده بود باهاش دعوا کردم..

کی بهت گفت سیاوش امده اینجا..

-خودش..

-مگه باهش حرف زدی..

-اره..

همه ی اتفاقات رو برایش گفتم اونم فقط با دقت نگاه میکرد..

-به نظر شما من چکار کنم..

-من چی بگم مادر این زندگیه ی توه..

ولی یک فرصت بهش بده همه ی ادما اشتباه میکنن.

گفتم سیاوش تو رو دوست داره اینو نه بخاطر اینکه پسرمه میگفتم . از روز اول که امد اینجا درباره ی تو سوال

کنه عشقو تو چشمش میدیدم

می دیدم که چقدر داره از دوریت عذاب میکشه..

میدونم تو از اون بیشتر سختی کشیدی ولی تو عشق و دوست داشتن این سختی ها رو هم داره

-من یکم میترسم. چون اگه بازم بخواد ترکم کنه دیگه نمیتونم تحمل کنم. میمیرم...

-سیاوش سرش به سنگ خورده دوری از تو خیلی برایش سخت بوده من مطمئنم که هیچ وقت کاری نمیکنه که

ناراحت بشی..

.....

تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم...

به حرفای سیاوش فکر کردم. حتی اگه بهش اعتماد نداشتم بازم نمیتونستم بهش یک فرصت دوباره ندم. من

دوستش داشتم ...

.....

موبایلم زنگ میزد..

از صبح خاموشش کرده بودم.. به ساعت نگاه کردم نزدیک ۴ بود.

-بله بفرمایید..

-سلام دکتر خوشگله..

-بله؟؟؟

-بیا بیرون دیگه ...از صبح چرا جواب تلفنامو ندادی...

-سیاوش.تویی..

-میخواستی کسه دیگه ای باشه..

-نه آخه..

-زود بیا بیرون که یک ساعته منتظرم...

-چی؟؟

-بیا دیگه عزیزم زیر پام علف سبز شد..

از بیمارستان بیرون رفتم.

سیاوش به ماشینش تکیه داده بود داشت منو نگاه میکرد..

به طرفش رفتم.

-سلام تو اینجا چکار میکنی.

-سلام خانم.. آمدم دنبال عشقم.بیا سوار شو.

سوار شدم.

سیاوش خوشحال به نظر میرسید.

-بریم یک دوری بزنییم دلم میخواد تا شب خوش بگذرونیم بعدش به یک شام عاشقانه دعوت کنم.

با تعجب نگاهش کردم..

-سیاوش

-جانم.

-رفتارت داره منو میترسونه.

-چرا عزیزم.

-آخه یک جوری شدی با اون سیاوشی که من میشناختم فرق میکنی..

-ادم از اشتباهاتش درس میگیره..-میخوام بهترین شوهر برای تو باشم.

-چی؟؟؟؟

من که هنوز قبول نکردم زنت بشم..

-قبول میکنی.

-از کجا میدونی.

-چون خیلی مهربونی.

-اره خرم کن..

-این حرفا چیه شما تاج سرید.

-سیاوش!!!!!!

-جانم..

-به عموت زنگ زدی.

صورتش جدی شد.

-زنگ میزنم.

-نکنه نمیخوای زنگ بزنی.

-چرا فقط یکم باید باخودم کنار بیام.

-نمیخوام فکر کنه شکست خوردم..

فکر میکنی دانیال درباره ی موضوع ما چیزی بهش نگفته.

-دانیال نمیدونه ما جدا شدیم.

-از کجا میدونی.

-چون از روزی که رفته هنوز برنگشته قراره تا هفته آینده برگرده.

-چرا همون موقع دربارش تحقیق نکردی.

-بازم میخوای حماقتمو به روم بیاری .

بهت صد بار گفتم من اون موقع سالم خوب نبود اصلا فکرم کار نمیکرد بعدشم.

که آدم دنبالت فکر کردم دانیال ولت کرده رفته نمیدونستم .فردای اون روز رفته.

-یعنی اگه من بهت نمیگفتم تو بازم سراغم نمیامدی..

بازم نگام کرد.

-راستش خیلی وقت بود که دلم میخواست که پیام باهات حرف بزوم ولی نمیتونستم خودمو قانع کنم.

ولی وقتی حمید آمد تو زندگیت میخواستم پیام سراغت .. چون بازم دوستت داشتم...

دلم میخواست اون روز تو باغ گردنشو بشکنم..وقتی باهم رفتید آخر باغ نتونستم تحمل کنم آمدم دنبالتون .

لبخند زدم.

-اره بخند..من داشتم حرص میخوردم تو بایدم بخندی..

-حقت بود.. تازه باید بیشتر حرص میخوردی.

بخاطر کارایی که کردی.

-راست میگی حقم بود.

مرسده؟؟

-بله..

-اگه باعموم حرف بزوم باهام ازدواج میکنی..

-حالا تا اون موقع..

....

امروز سیاوش زنگ زده باعموش قرار گذاشت.

ساعت ۷ آمد دنبالم.

حاضر شدم. به خودم خیلی رسیدم میخواستم خیلی خوب به نظر برسم.

سیاوش آمد دنبالم مضطرب به نظر میرسد.

فقط یک سلام خشک بهم کرد.

حتی توجه بهم نکرد.

ازش ناراحت نشدم می دونستم هنوز با خودش کنار نیامده..

به در خونه ی عموش رسیدیم.

وارد شدیم.

به جایی وارد شدم که از اون جا قصه ی عشقم شروع شده بود.

سیاوش کنارم اروم میامد صورتش یکم سرخ بود.

وارد شدیم زهرا خانم آمد سمتم منو بغل کرد.

دلَم براش تنگ شده بود.

روی مبل نشستیم..

سیاوش صورتش عرق کرده بود همش با دستمال کاغذی عرقشو پاک میکرد..

عمو وارد سالن شد.

آمد نزدیک بهش سلام کردیم.

فقط سرشو تکون داد..

-خوب میشنوم.میخواستید بامن صحبت کنید

سیاوش تا میخواست حرف بزنه من شروع کردم.

-سیاوش جان اجازه میدی

سیاوش سرشو تکون داد..

-راستش میدونم شما انتظار دیدن ما رو نداشتید.

ولی بخاطر کارایی که در حق ما کردید لازم دیدیم حضوری به دیدنتون بیایم راستش هرچی باشه شما بزرگتر ما هستید.

از تو کیفم دو تا پاک در آوردم.جلوش گذاشتم.

سیاوش با تعجب نگاهم میکرد..

-اینا چیه..

-پاک اول مراسم سالگرد پدرمه که لازم دیدم دعوتتون کنم بهر حال هرچی باشه شما دوستش بودید..

-مگه رضا فوت شده.

-شما چجور دوستی هستید که نمیدونید پدرم یک سال پیش فوت کرد.

اشک تو چشماش جمع شده بود

-اینقدر انتخاب من براتون سخت بود که نخواستید پدرمو حتی ببینید.

بهر حال اون پسری که سنگشو به سینتون میزدید.

بخاطر وعده ی ارثی که بهش داده بودید لجبازی با سیاوش میخواست با من ازدواج کنه در صورتی که ۳سال پیش ازدواج کرده والانم یک بچه ی یک ساله داره شما بخاطر خودخواهیتون نخواستید حتی درباره ی پسر تون چیزی بدونید

فقط باعث شدید من از خانوادم جدا شوم پدرمو تا لحظه ی آخر نبینم...

صورتش سرخ شده بود.

یک سری عکس جلوش گذاشتم که دانیال با بچه و زنش بود..

-باورنمی کنم... باور نمیکنم.. دروغ میگی؟؟

-زیاد مهم نیست که باور کنید بهر حال شما هیچ وقت نخواستید عیبای دانیالو ببینید

درضمن از طرف من به دانیال بگید درسته با کارای کثیفی که کرد منو چند وقت از سیاوش جدا کرد ولی قدرت عشق خیلی بلاتره که بتونه نابودش کرد..

-این کارت عروسی مونه چون اون موقع شرایطشو نداشتیم نتونستیم عروسی بگیریم حالا که یکم مشکلاتمون حل شده قراره دو ماه دیگه باشه میدونم آوردن کارت یکم زوده ولی نخواستیم دوباره مزاحمتون بشیم...

سیاوش با چشمایی گشاد نگام میکرد.

عمو هم تعجب کرده بود..

اگه باما کاری ندارید دیگه مزاحمتون نمیشیم..

دست سیاوشو گرفتم

-بریم عزیزم..

سیاوش هنوز مبهوت بود.

بلند شد دنبالم امد..

-سیاوش...

هر دو برگشتیم..

عمو با قیافه ی ناراحت گفت..

-نمیخواهی بعد یک سال آمدی دیدنم عمو تو بغل کنی..

-شما خودتون بهم گفتید من دیگه جز خانوادتون نیستم.

-من با اینکه پدرت درحقم بد کرد هیچ وقت کمتر از دانیال دوستت نداشتم. اگه بگم بیشتر از دانیال بوده دورغ نگفتم..

تو برام خیلی عزیز بودی ولی اون اتفاق شوکم کرد. یاد خودم افتادم وقتی مریم مهرانو انتخاب کرد غروم شکست...

ولی باور کن نمیدونستم دانیال هیچ علاقه‌ای به مرسته نداشت و فقط بخاطر اینکه ارثشو بگیره میخواست باهش ازدواج کنه..

سیاوش فقط نگاهش میکرد.

چیزی نمیگفت..

عمو آمد سمتش و بغلش کرد.

-دلم برات تنگ شده بود پسر..

-منم همین طور..

عمو ازش جدا شد.

-امیدوارم خوشبخت بشی..

-ممنونم.. با اجازه ما میریم..

-امشب اینجا بمونید..

-ممنونم ولی باید جایی بریم..

-باشه ولی یک روز دیگه حتما بیاید.

-باشه حتما مزاحم میشیم.

به طرف ماشین رفتیم سوار شدیم..

سیاوش از کوچه بیرون رفت..

ماشینو نگاه داشت.

بهم خیره شد.

-چیه..

-واقعا نمیدونم چی بگم اون حرفایی که زدی همش راست بود.

-اره.

-باورم همیشه چجوری..

موقعی که تو ولم کردی خیلی تلاش کردم دانیال و پیداکنم تا بهت ثابت کنم که من کاری نکردم.

وقتی فهمیدم فردای اون روز رفته کانادا. شک کردم چون کارش یکم غیر عادی بود.

میدونستم اون به این زودی دست از سرم بر نمیداره بخاطر همین به

یکی از همکارام خواهرش تو همون شهری بود که دانیال زندگی میکرد سفارش کردم پیداش کنه اونم پیداش کرده بود وبهم گفت که زن داره و زنش تازه بچش بدنیا آمده.

فهمیدم که چرا با سرعت برگشته..ولی هرچی خواستم باهات حرف بزنم تو اصلا نخواستی منو ببینی..

-مغزم داره میترکه هنوز باورم نمیشه..

پس چرا گفתי برم ارثمو بگیرم.

-چون میخواستم ببینم حاضری بخاطر من از غرورت بگذری یا نه

دستاشو تو موهاش فرو کرده بود. انگار هنوز تو شوک بود. دوباره به سمتم برگشت

-جریان عروسی چیه..

-جریان نداره یک مراسم کوچیکه..

-یعنی من باید تا دوماه صبر کنم.

-اره دیگه.

-مرسده!!!!من نمیتونم صبر کنم. همیشه فردا عقد کنیم..مراسم باشه برای بعد...

-نه...

-چرا..

-چون باید صبر کنی. چون میخوام انتقام روزایی که عذابم دادی رو بگیرم

-بگم غلط کردم کوتاه میای..

-نه..

-مرسده قبول کن قول میدم پسر خوبی باشم..

-باشه به شرطی که دیگه قلبمو نشکونی..

-عاشقتم.. عاشقتم...

سرشو نزدیکم کرد فاصلمون صفر شد..

-مگه قول ندادی پسر خوبی باشی..

-ببخشید هول شدم..

درضمن من که کار بدی نکردم.

عشقمی دیگه..

-خیلی پررویی..

-میدونم..

.....

عاقده شروع به خوندن کرد.

سیاوش مضطرب به نظر میرسید..

همه منتظر بودن سیاوش نگام میکرد.

میترسید منصرف بشم

با بله گفتن من نفس راحتی کشید..

از جیبش یک حلقه در آورد دستم کرد.

-میدونم عزیزم خیلی سادست ولی بهت قول میدم بهترین زندگی رو برات درست کنم.

لیلی آمد نزدیکم باهام روبوسی کرد.

مریم جونم باهام روبوسی کرد.

نگینم بهم تبریک گفت

حمید ونیما هم با سیاوش دست دادن.

مریم جون سیاوشو صدا کرد و چیزی بهش گفت سیاوشم سرشو تکون میداد..

از محضر بیرون آمدیم..

سوار ماشین سیاوش شدم بقیه هم سوار ماشیناشون شدن

لیلی-مرسده شب میبینمت..

-باشه فعلا خداحافظ

سیاوش رانندگی میکرد.ولی توفکر بود..

-مرسده یعنی الان ما ازدواج کردیم.

-اره شک داری.

-تو مدتی که ازت جدا بودم همش خواب این روزو میدیدم که تو کنارم نشستی وداری مثل الان بهم لبخند میزنی..

-سیاوش..

-جانم.

-دیگه نمیخوام از گذشته صحبت کنیم.

-باشه عزیزم..

-حالا بریم خونه برات سوپرایز دارم.

-کدوم خونه..

-خونه ی خودمون.

-مگه تو خونه گرفتی.

-اره..

-از کجا پول آوردی..

-باحمید تو یک پرژه شریک شدم..خونه واسبابشواز پول اولیه ی که گرفتم..

میدونم کوچیکه ولی یکم صبر کنی برات بهترشو میخرم..

-تو میدونی من از اولم خودتو میخواستم نه ترو توتو..

-میدونم عزیزم..

بخاطر همین عاشقت شدم.

.....

وارد خونه شدیم یک خونه تو یک آپارتمان ۸ طبقه بود که واحد ماتو طبقه ی دوم بود..

سیاوش درو باز کرد.

یک خونه حدود ۱۰۰متری با وسایل نو بود..

تو حال یک ست راحتی بنفش و صورتی چرک بود

تواناق خوابم یک سرویس خواب سفید خیلی قشنگ بود

به اطراف نگاه میکردم..

-خوشت نیامد

عزیزم این سلیقه ی منه از هر کدوم خوشت نیومد بعدا عوضش میکنیم.

-خیلی قشنگن.

-واقعا خوشت امد..

-اره..

-پس جایزم.

به صورتش اشاره کرد.

-چیه مگه خسیس..

آمد سمتم و....

.....

تو آرایشگاه به خودم نگاه کرد با اون لباس عروس خیلی خوشگل شده بودم

مهرسا-مرسده بدو سیاوش دوساعته دم دره..

-باشه..

از آرایشگاه بیرون آمدم.

فیلم بردار منتظر بود همش به سیاوش میگفت این کارو بکن اون کارو بکن سیاوش معلوم بود کلافه شده.

بلاخره سوار ماشین شدیم.

-اون شنلتو بردار ببینمت اون فیلم برداره که نداشت ببینمت.

-شرمنده نمیشه باید تا باغ صبر کنی..

-جون من بردار دیگه..

-صبر داشته باش..

-میخوام الان زمو ببینم اون موقع فیلم برداره نمیزاره خوب ببینمت.

-سیاوش صبر کن بعدا.

دیگه چیزی نگفت به باغ رسیدیم.

شنلمو در اوردم.

سیاوش بهم خیره شده بود.

-چییه؟؟ زشت شدم..

-خیلی خوشگل شدی.

چرا به یقه ی لباست موقع خرید دقت نکرده بودم

یکم باز نیست..

-سیاوش از این بسته تر تو بازار نبود..

-باشه پس ولی حق نداری از کنارم تکون بخوری

-چی میگی عروسیمونه ..

-باشه باید فقط کنار خودم بمونی از اون همکارت خوشم نیاد.

-کی رو میگی.

-همون شمس.

-اون که ازدواج کرده تازه اصلا نمياد رفته مسافرت.

-بهتر.

-حسودی میکنی.

-نه کی گفته من فقط ازش خوشم نمياد.

لبخند زدم.

-باشه بخند.... ببینم شبم ميخندی..

تلافی میکنم...

-سياوش!!!!

-جانممممم..

-خیلی بی ادبی..

زد زیر خنده..

-خودت کاری میکنی که تنبیه بشی..

لبخند زدم..

.....

یک سال بعد.

عموجون تو مراسممون شرکت کردو خیلی بخاطر حرفایی که بهمون زده بود پشیمون شده بود.

فهمیده بود که دانیال زن و بچه داره خیلی آزمون معذرت خواهی کردو

به عنوان کادوی عروسی ارث سیاوشو بهش برگردوند..

...

نزدیک آمدن سیاوش بود.

همه چی آماده بود هم غذا هم کیک..

لباسی که از قبل خریده بودمو پوشیده بودم موهام همون طور که سیاوش دوست داشت باز گذاشته بودم آرایش

هم کرده بودم رژ قرمزی هم رنگ لباسم زده بودم.

با صدای کلید تو در چراغا رو خاموش کردم..

-مرسده کجایی چرا چراغا خاموشه برقا رفته.

مرسده جواب بده.

آمد سمت کلید برقا رو روشن کرد.

با دیدنم وسط پذیرایی خشکش زد.

-سالگردمون مبارک.

بعد چند ثانیه به سمتم آمد.

-خیلی خوشگل شدی.. این همون لباس قرمزس که اون روز تو پاساژ دیدیم .

-اره گفتم که برای شوهرم میپوشمش.

بههم بادقت نگاه کرد.. چشماش تو چشمام قفل شد

-مرسده عاشقتم.. اگه هزار بار زندگی کنم باز عاشقت میشم..

-منم عاشقتم عزیزم..

موهامو از تو صورتم کنار زد .

فاصلمون از بین رفت..

من از عهد آدم تو را دوست دارم.

من از آغاز عالم تو را دوست دارم.

چه شبهایی منو آسمان

تا دم صبح نم نم سرودیم:

تورا دوست دارم

پایان..

س.شب. ۱۲/۷/۹۵

ساعت ۱۴:۴۰